اطلاعات هفتگی
شماره ۳۱۷۸
چهارشنبه ۱۲ اسفند ۱۳۸۳

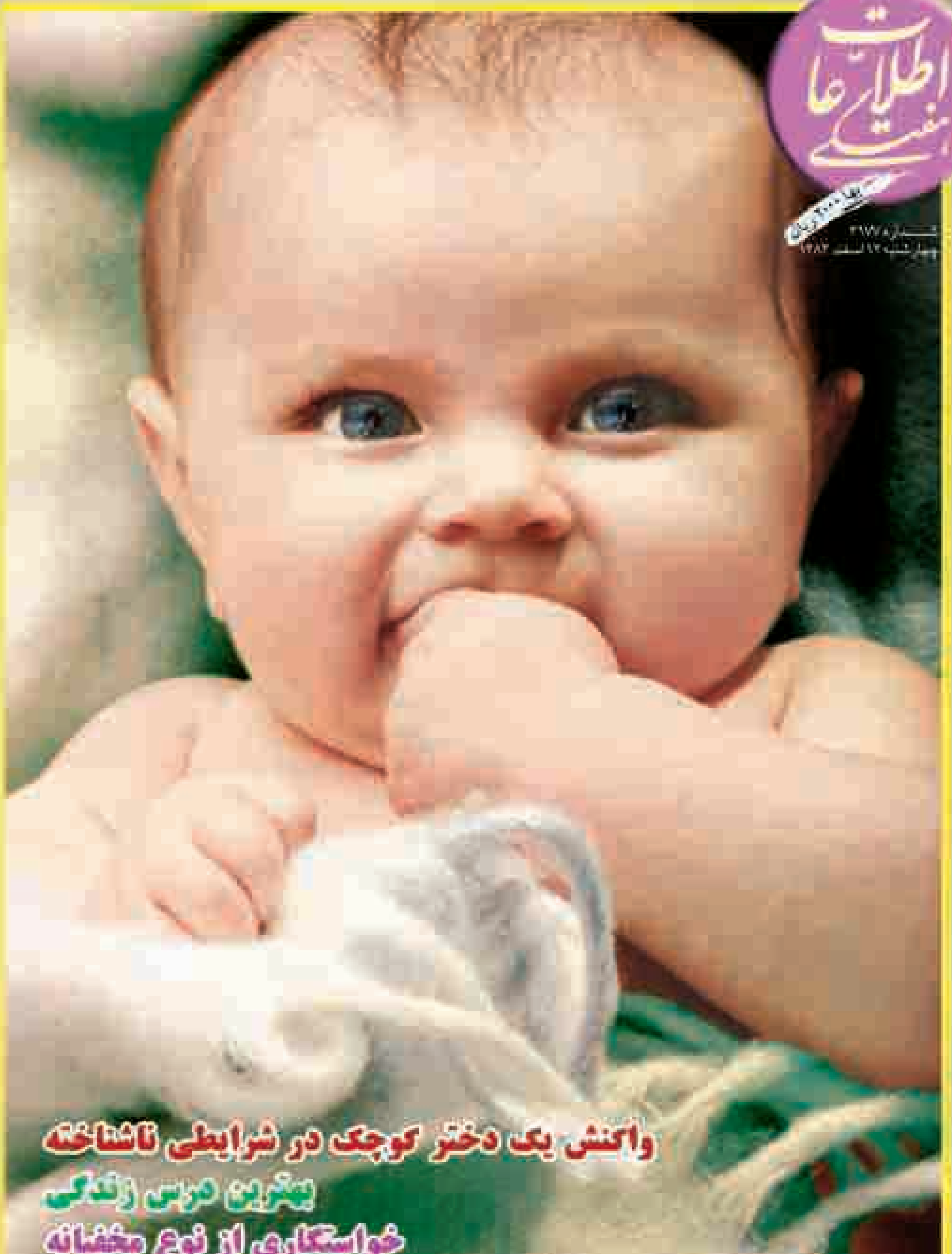

واکنش یک دختر کوچک در شرایطی ناشناخته

بهترین درس زندگی

خواستگاری از نوع مخفیانه

یک خبر خوش برای دیابتی‌ها

شهر عشق‌ها و خاطره‌ها به زیر آب می رود

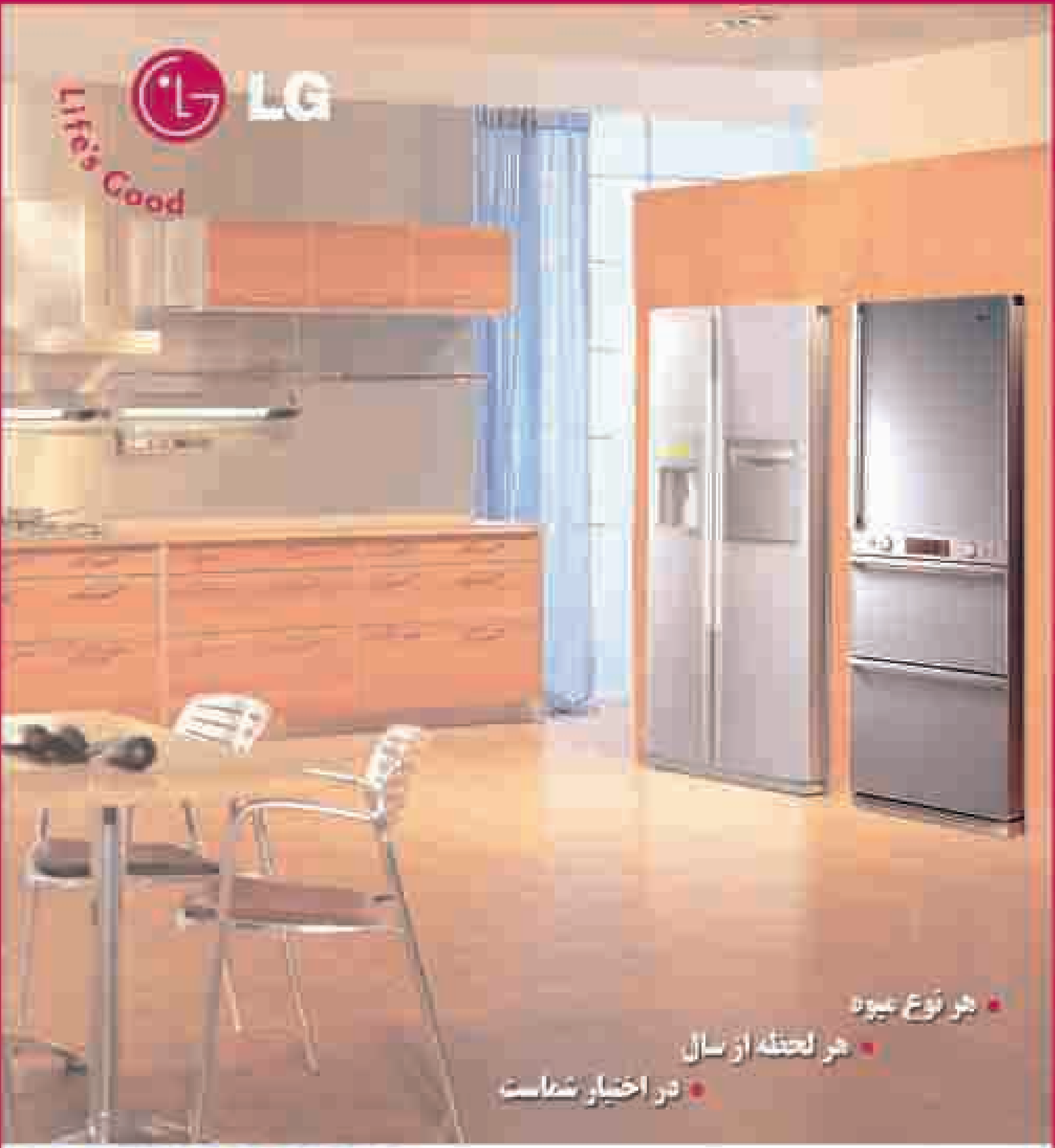
LG
Life's Good
هر نوع میوه
هر لحظه از سال
در اختیار شماست

PRIMIAN

- قابلیت نگهداری مواد غذایی تا ۶ ماه با همان تازگی روز اول
- زمان نگهداری حداقل ۲ برابر بیشتر از یخچالهای متداول
- قابلیت تنظیم دمای هر قسمت از یخچال بطور جداگانه
- برودت یخچال از ۵/۳+ تا ۲۵- درجه سانتی‌گراد (انجماد نرم و تاریخدار)
- کشوی قفل در قفل (جهت حفظ طعم و تازگی مواد غذایی)
- قابلیت تطابق با هر نوع دکوراسیون آشپزخانه ای

نماینده انحصاری
محصولات ال جی در ایران
www.goldiran.ir www.lge.ir

فقط با ضمانت‌نامه [illegible] گلدیران
بیش از ۲۰۰ مرکز خدمات پس از فروش
دفتر خدمات پس از فروش: [illegible]

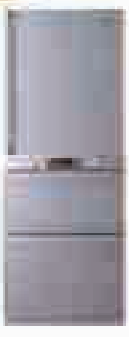

صابون لاغری و مرطوب کننده اژه

EJE Slimming & Moisturizing Soap

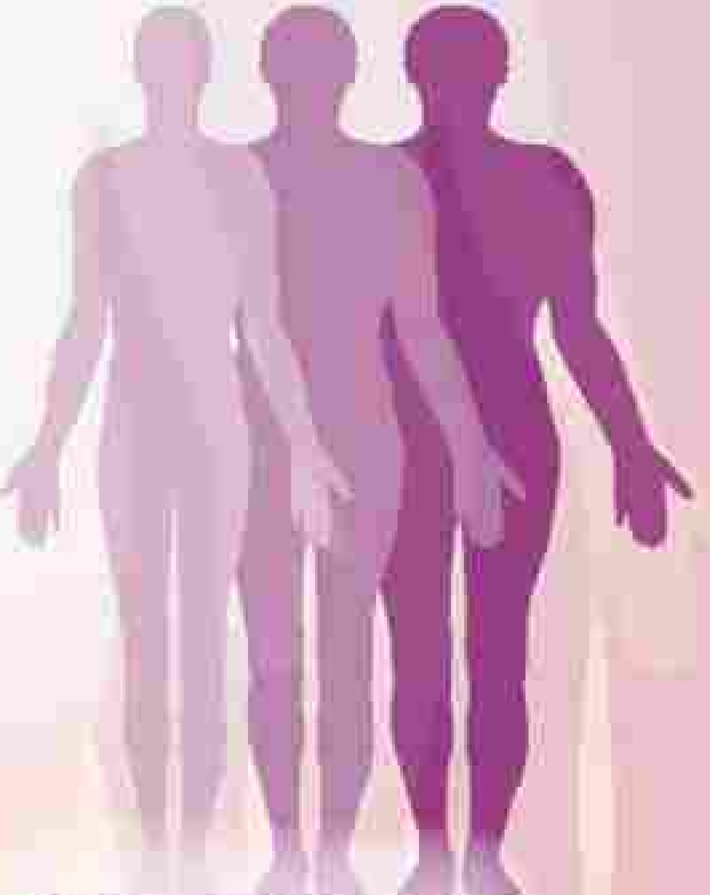

وجود اسید آلژینیک (ماده موثره لاغری برگرفته از جلبکهای دریایی) و روغن های گیاهی در این صابون، از یکطرف در پوست نفوذ کرده و از حفره های مولین پوست چرک و آلودگی را بیرون آورده و تمیز مینماید و از طرف دیگر چربیهای زیر پوست را از بدن خارج نموده و با تحریک متابولیسم در سیستم لنفاوی و بهبود جریان خون مویرگی به عنوان قابض عمل نموده و باعث لطافت پوست می گردد.

ویژگیها:

- کمک به دفع و حذف لایه های چربی زیر پوست
- مرطوب کننده و شفاف کننده پوست
- خاصیت نرم کنندگی بالا

صنایع آرایشی بهداشتی اژه فام

Mohseni Sq., Buil. 47, Apt. 1, Tehran - Iran
Tel: 2274320, 2272005-2903197-8
Fax: 2903205
دفتر تهران: خیابان میرداماد، میدان محسنی، ساختمان اداری ۴۷،
شماره ۱، تلفن: ۸ - ۲۹۰۳۱۹۷ ، ۲۲۷۲۰۰۵ ، ۲۲۷۴۳۲۰
فاکس: ۲۹۰۳۲۰۵
Http://www.ejefam.com

بِسمِ اللّهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیمْ

فهرست مطالب این شماره

یادداشت هفته ---------------------------- ۴
تفسیر سیاسی ---------------------------- ۶
سه‌گانه ---------------------------- ۸
گزارش هفته ---------------------------- ۱۰
خاطرات روانپزشک ---------------------------- ۱۲
داستان زندگی ---------------------------- ۱۴
صدای سبز بسیج ---------------------------- ۱۶
بازتاب ---------------------------- ۱۷
گزارش رنگی ---------------------------- ۱۸
مشاور خانواده ---------------------------- ۲۰
خاطرات کلانتر ---------------------------- ۲۲
ماجراهای خواستگاری ---------------------------- ۲۴
در پیچ و خم دادگاه ---------------------------- ۲۵
درس زندگی ---------------------------- ۲۶
فرهنگ مردم ---------------------------- ۲۷
فانتزی ---------------------------- ۲۸
یک دقیقه با دنیای علم ---------------------------- ۲۹
پاورقی خارجی «من سیسرو بودم» ------- ۳۰
زندگی رنگین ---------------------------- ۳۲
از گوشه و کنار جهان ---------------------------- ۳۴
خواندنیهای تاریخی ---------------------------- ۳۶
یک هفته حادثه ---------------------------- ۳۷
پاورقی ایرانی «تابستان خوش» ---------- ۳۸
تعبیر خواب ---------------------------- ۴۰
معجزه طبیعت ---------------------------- ۴۱
تماشاگه راز ---------------------------- ۴۲
در قلمرو داستان ---------------------------- ۴۴
ترازو ---------------------------- ۴۶
جدول ---------------------------- ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------------------------- ۴۹
جنگ هنر ---------------------------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------------------------- ۵۴
جهان هنر ---------------------------- ۵۶
ورزشی ---------------------------- ۵۸
اطلاعات مفتکی ---------------------------- ۶۳
هفته بعد شما ---------------------------- ۶۴
در حلقه رندان ---------------------------- ۶۵
نقاشی‌های شما ---------------------------- ۶۶

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سیداحمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی

کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳

تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۱۷۷ - چهارشنبه ۱۲ اسفند ۱۳۸۳
۲۰ محرم ۱۴۲۶ ۲ مارچ ۲۰۰۵

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یادداشت هفته

محمدامین جوادی

فقط امیدوارم!

بودجه چندین هزار میلیارد تومانی سال ۸۴ کل کشور در مجلس تحت بررسی است. معمولاً نظام بودجه‌ریزی در کشور ما تحت تاءثیر تحولات سیاسی که گاه و بیگاه در کشور سایه خود را بر همه کس و همه چیز می‌اندازد، بیش از آنکه برنامه‌ای باشد، ابن‌الوقتی است. یعنی بیش از آنکه براساس یک برنامه و دورنگری طراحی شده باشد، در سایه فشارهای متعددی که قوانین تکلیفی بر آن وارد می‌آورد تاءثیر چندانی در توسعه کل کشور نمی‌گذارد و بیشتر نگاهش رفع حوائج ضروری است و به همین خاطر است که با وجود همه تاءکیدهایی که در مورد استقلال مالی دولت و کشور و کاهش اتکای آن به درآمد نفت در تمام سالهای پس از انقلاب مطرح بود، هرگز این آرزو محقق نشود و هر ساله متاءسفانه شاهد سیطره بیشتر درآمد نفت در بودجه کل کشور هستیم.

این روزها اگر فرصت کردید روی موج اف.ام مذاکرات مجلس را گوش بدهید تا دریابید که چگونه در میان همین نمایندگان اصولگرای مجلس که جداً هم نیت خیر برای کمک به مردم محروم جامعه دارند، گاه چه تناقضهای آشکاری بروز می‌کند که نشانگر همین نگاه به اقتصاد کشور است. علت وجود چنین معضلی را باید در ساختار سیاسی و اقتصادی جامعه جستجو کرد. وقتی دولت در مقام یک توزیع‌کننده اعتبارات و تقسیم‌کننده پول و رفع همه حوائج مردم مقامش تنزل کند، بیشتر نقش یک تدارکاتچی را پیدا می‌کند تا یک ناظر و مدیر تیزهوش و باکیاست و توانا.

در طول ماههای گذشته قاعدتاً وقتی سطح انتظارات مردم را برای رفع حوائجشان بالا می‌بریم باید در انتظار چنین رویکردی هم باشیم. مثلاً وقتی به مردم می‌گوییم باید مشکل درمان آنان حل شود که حرف حقی است و یا وقتی می‌گوییم هیچ چیزی گران نشود که آنهم حرف حقی است و وقتی می‌گوییم مصرف‌کننده دیگر طاقت افزایش قیمت را ندارد که آنهم حرف حقی است و در آنسو به جای آنکه در یک برنامه بلندمدت، ریشه اصلی این مشکلات و از جمله تورم و بیکاری را شناسایی کنیم، گمان می‌کنیم باید سطح پرداختهای دولت را برای رفع این مشکلات بالا برد، قاعدتاً چاره‌ای نداریم تا بیش از گذشته از کیسه برداریم و بیش از گذشته به درآمد نفت متکی باشیم و بیش از گذشته همه را به دولت و کمکهای دولتی وابسته کنیم. درنتیجه درست در هنگامی که می‌خواهیم اتکای اقتصاد به دولت را از بین ببریم، اقتصاد دولتی‌تر می‌شود و درست در هنگامی که نیت می‌کنیم اتکای به درآمد نفت کم شود، بیشتر می‌شود و درست در جایی که اراده می‌کنیم اشتغال بیشتری فراهم کنیم تا تولید جامعه رونق پیدا کند به خاطر کمک هایی که به بخش مصرف می‌کنیم تولید در جامعه تعطیل و همه مصرف‌کننده می‌شوند و درست به همین خاطر است که می‌گوییم اقتصاد هم مثل پزشکی، فیزیک، شیمی، ساخت اتم، ساخت هلیکوپتر و... یک فن است و مبتنی بر علم.

با شعار و احساسات کارش سامان نمی‌گیرد. شاید با یک مثال ساده همه چیز روشن شود.

دولت را نباید به مثابه پدری فرض کرد که به جای آموختن کار به فرزندانش و هدایت آنها به سمت خوداشتغالی و پیدا کردن درآمد شخصی برای خودشان، فقط درصدد تاءمین نیازهای فرزندانش برآید و با کار دوشیفته و سه شیفته حتی در سنین جوانی و میانسالی نیز پول کفش و لباس و غذا و بستنی آنان را بدهد. چنین پدری اصلاً پدر خوبی نیست، چراکه همواره فرزندانش وابسته به او خواهند بود، بدون آنکه بتوانند درآمدی از خود داشته باشند. پدر خوب آن است که راه و رسم زندگی را به فرزندان بیاموزد، بستری فراهم کند تا آنان بتوانند با تحصیل و کسب مهارت، شغل مناسبی دست و پا کنند و درآمدی از خود داشته باشند و بی‌اتکای به پدر چرخ زندگیشان را بچرخانند. کاری که درحال حاضر دولت و متأسفانه مجلس می‌کنند آن است که فقط به پدر می‌گویند برای بچه‌هایت خرج کن و پول کفش و لباس به آنان بده، بی‌آنکه هنر اداره زندگی را به آنان بیاموزد. هدایت همه یارانه‌ها به سمت مصرف دقیقاً تعریفی جز این ندارد. تعطیل سرمایه‌گذاریهای اقتصادی و مولد و قربانی کردن بودجه‌های عمرانی در پیش پای بودجه‌های جاری و طرح تثبیت قیمت‌ها به‌ویژه در مورد حاملهای انرژی با وجود گسترش غیرقابل توجیه مصرف آن در جامعه و صرف میلیاردها دلار از سرمایه‌های کشور در این باب، گسیل بخش اعظم بودجه کشور به شکل انواع یارانه‌های مستقیم و غیرمستقیم به جامعه شهری و بدتر از آن به بخش ثروتمند جامعه شهری مآلاً نتیجه‌ای جز خالی شدن کیسه دولت و کاهش رشد اقتصادی، افزایش بیکاری، افزایش مهاجرت روستایی به شهر و اختلاف درآمد سرانه روستایی و شهری به دنبال نخواهد داشت.

تا وقتی در بر همین پاشنه بچرخد، امیدی به آینده اقتصاد کشور نخواهد بود. البته ما در تمام سالهای پس از انقلاب یا حداقل در بخش اعظمی از این سالها هیچ دولت شجاعی نداشته‌ایم که خطر کند و به خاطر خوداتکایی و یا خودکفایی شهروندان و تغییر اساسی در ساختار اقتصاد جامعه، با قبول خطرها و ریسک های سرمایه‌گذاریهای اقتصادی و عمرانی مولد، چند سال سخت را برای سالهای رفاه آینده تحمل کند و جامعه را به دورنمای روشنی برساند. اما همین سیستم کجدار و مریز نیز دچار نوسانهای فراوانی شده است که متاءسفانه آینده روشنی را نوید نمی‌دهد. حال هیچ کس نمی‌گوید که دولت از کدام محل باید این توقعات ایجاد شده را برآورده کند.

آیا بهتر نیست حرکت اقتصاد را به گونه‌ای تنظیم کنیم تا مردم خود فرمان تولید و اداره جامعه را در دست بگیرند و این همه چشم به دست کوتاه و فقیر دولت نداشته باشند تا دولت بتواند به برنامه‌های کلان جامعه سروسامانی بدهد و از این روزمرگی مدام رهایی یابد و از مقام یک تدارکاتچی در جایگاه یک دولت بنشیند؟

من امیدوارم که سالهای آینده اوضاع اقتصادی جامعه از این بدتر نشود، گرچه تردید ندارم با توجه به حجم فراوان برداشت از حساب ذخیره ارزی، در صورتی که نوسانی در قیمت نفت به‌وجود آید، ضربه‌پذیری اقتصاد ایران باورنکردنی خواهد شد اما با این همه باز امیدوارم که سالهای آینده (تاءکید می‌کنم سالهای آینده و نه‌فقط سال آینده) سالهای سختی برای مردم نباشد. تنها فقط امیدوارم.

■

نامه‌های بدون واسطه

ای آدم‌ها

آهای آدمای شهر من! آهای آدمای بامرام با شماهام، من توی یک شهری‌ام که مردماش آخر بی‌معرفتان، آخر ریابازی و غرور و طمع، مردم شهر من گم شدن تو خودشون، بی‌عاطفه، خودخواه که حتی ته‌مونده غذاشون هم برای گنجشکا نمی‌زارن لب پنجره، آخر یخ‌اند، اونقدر خودشون‌رو گم کردن که ریششون‌رو یادشون رفته، یادمه می‌گفتن خدایا مقام و حقوق ما بالاتر بره تا شرمنده فقرا نباشیم، ولی شرمنده اخلاق ورزشی شما، بعد از لطف خدا وقتی وضعشون خوب شد حتی از حق و حقوق ما فقرا و بدبخت و بیچاره‌ها هم نگذشتن، آدمای شهر من اونقده بی‌معرفتن که نه به یتیم رحم می‌کنن، نه به آدم ندار، نه به آدم از اسب افتاده. حالا تو که آخر معرفتی، تو که ته صداقتی، تو که صبح به صبح به همه مردای عالم سلام می‌کنی، ازت می‌خوام هیچوقت خودتو گم نکنی. اگه یه وقتی خدا بهت داد، تو هم به بقیه برسون. هیچ‌وقت از دور و اطرافت فاصله نگیری، هیچ وقت گذشته‌ات یادت نره، به تو که آخر فرهنگ و معرفتی، می‌گم وقتی تو کوچه به مردم می‌رسی لبخند یادت نره.

خواهی که دلت صاف شود چو آیینه
ده چیز برون کن از درون سینه
کبر و حسد و ظلم و حرام و غیبت
بخل و طمع و حرص و ریا و کینه.

مریم طاهریان از...

زندگی

اگر زندگی سخت مقدر نشده است، پس چرا انسان همین که به دنیا می‌آید ناله می‌کند و ضجه می‌زند.

اسماعیل رغنده ـ باغملک

چند انتقاد!

من توسط یکی از همکلاسی‌هایم با مجله آشنا شدم. در آن سالها (دهه ۴۰) پول توجیبی کافی نداشتم که مجله بخرم، لذا بعد از دو هفته مجله را به قیمت ارزانتری می‌خریدم و می‌خواندم اما حال که بازنشسته شده‌ام، هر هفته آنرا تهیه می‌کنم و خانوادگی آن را می‌خوانیم. لذا بعد از ۳۵ سال که خواننده شما هستم حق دارم چند پیشنهاد به شما بدهم:

۱ـ فانتزی ایرانی را راه‌اندازی کنید. (چند هفته‌ای است که راه‌اندازی شده است.)

۲ـ هر هفته نامه‌های مستمندان را چاپ می‌کنید اما نمی‌دانیم که کمکی می‌شود یا خیر؟

۳ـ ستون سؤالهایی در مورد سیاست را چرا حذف کردید؟

۴ـ گزارش سگ که در مجله شما چاپ شد، خوب نبود.

۵ـ به آقای طیب بگویید دوره لوطی‌بازی و پهلوانی و غیره گذشته، بهتر نیست داستانهایی در مورد همین جامعه امروز بنویسد؟

۶ـ به آقای گلیاری بگویید همه مردان ایرانی مثل قهرمانهای قصه شما زن ذلیل نیستند.

۷ـ در قلمرو داستان گاهی وقتها داستانهای بی‌مزه‌ای چاپ می‌کنند.

۸ـ دستپخت عدسی را راه‌اندازی کنید.

۹ـ چرا در مورد سریالهای ایرانی در جنگ هنر چیزی نمی‌نویسید؟

آقای میرزازاده ـ تهران

کلمات قصار

انسان حق‌گو همواره موی دماغ مفت‌خورهای تاریخ است.

عابد اگر عاشق شود طعم عبادت خدا را بهتر می‌چشد.

فقر دشمن زیبایی است، همانطور که ثروت عامل بسیاری از زشتی‌ها است.

بعضی‌ها دوست داشتنی‌تر از آنند که انسان عیوبشان را ببینند.

به اندازه‌ای که علم تکامل می‌یابد، آیات خدا بهتر تفسیر می‌شوند.

آدم ناامید قبل از مرگ می‌میرد.

ازدواج مسوولیت مرد را دو برابر و حقوق او را نصف می‌کند.

نورالله خواجات ـ اهواز

التیام روح خسته

در عصری که همه چیز به خشونت منجر می‌شود، و در دنیایی که باید چون کرگدن باشی با شاخی تیز در پیشانی تا زنده بمانی و یا برده و تسلیم و در دوره‌ای که انسانها بسرعت در لاک لذت و منفعت خویش می‌خزند و از هم دور می‌شوند، چاره‌ای نمی‌ماند مگر پناه بردن به ملجا و پناهی که تو را از همه این زشتی و پلیدیها برهاند و برای یک شیعه علی(ع) این آرامش جز با پناه بردن به خدا و آسودن در آستان او میسر نمی‌شود و جز با نیایش و عبادت. وگرنه انسان یا در خود می‌میرد، یا دیگران را می‌میراند.

محمدرضا شاهد ـ سورک

چند پیشنهاد از یک خواننده

۱ـ جامعه امروز همچنان نیازمند یاد و خاطره شهدا است. باور کنید اگر به فرهنگ جبهه و بسیجی بی‌توجهی کنیم بیشتر گرفتار می‌شویم. فرهنگ ایثار، شهادت، مهربانی، نیایش، گذشت و فداکاری کو.

۲ـ وظیفه دولتمردان توجه به مشکلات ضعفای جامعه است. تورم هر ساله امان همه را می‌گیرد. افزایش آب‌بها و هزینه برق، تلفن، گاز و... شاید برای بعضی‌ها مشکلی نباشد، اما خیلی از مردم توان مقابله با این‌گونه گرانیها را ندارند.

۳ـ با خسارتی که به جنگل‌هایمان می‌زنیم باید در آینده منتظر نابودی شهرهای شمالی باشیم. همین جنگل‌ها فواید بیشماری دارند که یکی از آنها جلوگیری از سیل‌های بنیان‌کن است. دولت و مجلس باید بیش از پیش حفاظت از محیط زیست و جنگل را جدی بگیرند.

ذکریا آقابابایی ـ گرگان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند و با پوزش همیشگی به خاطر تاءخیر در ارائه پاسخ به شما عزیزان که علتی جز کثرت نامه‌های واصله ندارد.

ذبیح‌الله بناگر ـ آمل- نامه شما را برای بررسی به بخش ترازو ارجاع دادم. موفق باشید.

شهرام کرد ـ تهران- از مطالعه نامه شما متاءثر شدم. راستش دامنه کلاهبرداری در جامعه امروز ایران هر روز وسیع‌تر می‌شود، لذا امیدوارم فکری اساسی برای آن اندیشیده شود. در نامه بعدی برایم بنویسید که درحال حاضر چه وضعیتی دارید؟

ام‌البنین منوچهری ـ نوکنده- متأسفانه امکان ارائه پاسخ کتبی به خوانندگان وجود ندارد.

فاطمه ـ ک ـ اسلام‌آباد غرب- نمی‌دانم نامه شما که همراه بود با یک مقاله و نثر ادبی به خاطر چه موردی اسم کامل نداشت. به هرحال منتظر نامه‌های بهتری از شما هستم.

قاسمعلی رایجی ـ گرگان- مشکلات صندوقهای قرض‌الحسنه درحال حل شدن است. ضمناً همه صندوقهای قرض‌الحسنه هم کلاهبردار نیستند. در مورد مشکلات نظام بانکداری و کاغذبازی و تبعیض در ارائه تسهیلات همانطور که شما اشاره کرده‌اید، هنوز مشکلاتی وجود دارد که کارآمدی این بانکها را کم می‌کند. موفق باشید.

محمد کاوه ـ تویسرکان- نمابر شما به دست من رسید. از احساس همدردی شما نسبت به خوانندگان گرفتار مجله سپاسگزارم. من هم چون شما معتقدم صدها فرشته بوسه بر آن دست می‌زنند که از کار خلق یک گره بسته باز کنند.

غلامرضا رازقی- پیشنهادهای شما مورد توجه قرار خواهد گرفت. موفق باشید.

بهناز حیدری ـ مسجدسلیمان- مطالبی را که برایم فرستاده بودید تحویل بخش گزارش مجله شد. امیدوارم مورد استفاده قرار گیرند. به همکاریتان همچنان ادامه دهید.

جمال بیگی ـ ایلام- از لطف و عنایت شما نسبت به مجله سپاسگزارم. نمونه‌ای از طرح خود را برایم بفرستید تا در مورد آن تصمیم بگیریم.

ف ـ یعقوبی ـ بهشهر- مطلب شما را برای ارزیابی دراختیار بخش مشاور خانواده قرار دادم.

زین‌العابدین رحیمی ـ قصرشیرین- به مسوول آرشیو سفارش کردم درصورتی که از مجله درخواستی شما نسخه‌ای در آرشیو وجود داشت برایتان ارسال شود.

مهرانگیز رضایی ـ تهران- بخشی از نامه شما را در صفحه نامه‌های بیواسطه چاپ می‌کنم. فعلاً خداقوت و خسته نباشید مرا پذیرا باشید. چون زحمات شما پرستاران بر هیچ کس پوشیده نیست.

خوابیدن همراه با یقین، برتر از نمازگزاردن باشک و تردید است
● حضرت علی(ع)

هفته آینده شماره مخصوص مجله اطلاعات هفتگی با مطالبی کاملاً ویژه و با دهها مصاحبه، گزارش، خبر، قصه و مطلب جذاب و خواندنی منتشر می‌شود. از هم‌اکنون درصدد تهیه آن باشید.

تلاشهای بوش برای هماهنگی با اروپا

حسن فتحی

سفر پنج روزه اروپایی جورج بوش که پس از دیدار چندی پیش **خانم رایس** وزیر خارجه جدید آمریکا، از این قاره صورت گرفت، از سوی کاخ سفید، گامی برای هماهنگ کردن نظریات کشورهای دوسوی آتلانتیک بود تا به اختلافاتشان خاتمه داده و یا آن را به حداقل برسانند.

در این میان، مذاکره و ملاقات بوش با پوتین رئیس جمهور روسیه از اهمیت بسزایی برخوردار بوده و می‌تواند نقطه عطف این سفر اروپایی تلقی شود.

رؤسای جمهوری آمریکا، معمولاً پس از روی کار آمدن، دست به یک سفر اروپایی زده و با شرکت در اجلاس سران ناتو و ملاقات و مذاکره با متحدان اروپایی خود، به تشریح سیاست‌هایشان پرداخته و از نزدیک در جریان مسائل و مشکلات و یا اختلاف نظرها قرار می‌گیرند.

قبل از سفر رئیس جمهوری نیز وزیر خارجه، راهی اروپا می‌شود تا آنها را در جریان تحولات کاخ سفید قرار دهد.

اگرچه بوش رئیس جمهور آمریکا چهار سال گذشته را در کاخ سفید بوده و سیاستها و دیدگاههایش برای متحدان اروپایی مشخص بود، ولی براساس سنت قبلی، هم خود راهی اروپا شد و هم وزیر خارجه‌اش را به قاره سبز فرستاد تا از نزدیک، متحدانش را در جریان برنامه‌هایش قرار دهد.

به همین دلیل با توجه به اختلافاتی که پس از حمله آمریکا به عراق میان این کشور و برخی از کشورهای اروپایی از جمله **آلمان**، **فرانسه**، و **روسیه** بروز کرد و انتقاداتی که از سیاستهای خاورمیانه‌ای بوش می‌شد، این بار مقامات واشنگتن مصمم‌تر قدم به قاره سبز گذارده و به تبادل‌نظر با متحدان اروپایی خود پرداختند. زیرا روشی که آمریکا در خاورمیانه درپیش گرفته و سیاست این کشور درقبال ایران و فعالیت های هسته‌ای تهران، نیازمند تبادل‌نظر و هماهنگی کشورهای دوسوی اقیانوس آتلانتیک است تا اگر اختلاف و مخالفتی وجود دارد، از نزدیک مورد بحث و بررسی قرار گرفته و راه‌حلی برای آن ارائه گردد.

دیدار خانم رایس وزیر خارجه جدید آمریکا از اروپا که قبل از سفر بوش صورت گرفت، درحقیقت برای تشریح و بیان دیدگاههای جدید کاخ سفید بود تا در فاصله این دو سفر، مقامات اروپایی نیز این دیدگاهها را بررسی کرده و خود را آماده بحث بر سر آنها با رئیس جمهور آمریکا کنند.

در سالهای گذشته، برخی سیاستهای کاخ سفید با مخالفت‌ها و اعتراضهایی از سوی اروپایی‌ها مواجه شد. ادامه این وضعیت، می‌توانست موقعیت آمریکا را درمیان اروپایی‌ها به خطر انداخته و درحقیقت، سیاست برتری‌طلبانه و تک‌قطبی که از سوی واشنگتن پیش گرفته شده را با خطر مواجه سازد.

سالها آمریکا سیاست انزوا در پیش گرفته و فقط خود را محدود به قاره آمریکا کرده بود. در همین ارتباط **مونروئه** رئیس جمهور پیشین آمریکا دکترین معروف خود را درقبال کشورهای آمریکایی اعلام کرده بود.

در همین راستا نیز پس از جنگ اول جهانی، با وجود اینکه ویلسون رئیس جمهور وقت آمریکا یک طرح ۱۴ ماده‌ای درباره صلح ارائه داد که براساس طرح او جامعه ملل شکل گرفت، ولی از آنجا که آمریکا مایل به دخالت در امور جهان نبود، از عضویت در این جامعه خودداری کرد و بار دیگر سیاست آمریکایی خود را پیش گرفت که همین مسأله، شکست این جامعه را در برقراری صلح درپی داشت که یکی از دستاوردهای آن نیز آغاز جنگ دوم جهانی و فروپاشی این جامعه بود.

ولی جنگ دوم جهانی، دیدگاههای آمریکایی‌ها را نسبت به جهان تغییر داده و آمریکا را که به عنوان یک ابرقدرت از جنگ سر برآورده بود به کشور شاخص جهان سرمایه‌داری غرب تبدیل کرد.

> **بوش با هدف گفت‌وگو و حل اختلافاتش با اروپایی ها راهی قاره سبز شد**

آمریکا، پس از جنگ دوم جهانی برای مقابله با تهدیدها و نفوذ کمونیست‌ها و شوروی، دست به تحرکاتی در اروپا زد تا اروپای غربی را از افتادن به چنگ کمونیست‌ها مصون دارد.

بازسازی کشورهای غرب

در این راستا طرح «**مارشال**» وزیر خارجه وقت آمریکا که شامل کمک‌های اقتصادی می‌شد به احیای اقتصادی کشورهای غرب اروپا انجامیده و این کشورها را که در راه بازسازی قدم گذارده بودند، تحت پشتیبانی قرار داد.

شوروی که ابرقدرت شرق بود و از گرایش کشورهای کمونیستی شرق اروپا به آمریکا و غرب نگران بود، با کشیدن دیوار آهنین فرضی و استقرار ارتش سرخ در این کشورها، درها را به روی جهانیان بست.

احیای اقتصادی غرب اروپا با ایجاد پیمان نظامی آتلانتیک شمالی (ناتو) در دوران ریاست جمهوری **آیزنهاور** از حزب جمهوریخواه تقویت شده و این پیمان کمک بسزایی به تقویت نظامی و هماهنگی نظامی آنها کرد که به این ترتیب اتحاد و همبستگی دو سوی آتلانتیک حفظ! شده و مانع بلعیده شدن غرب اروپا به دست شوروی و کمونیست‌ها گردید.

پایان جنگ سرد که فروپاشی شوروی و کشورهای کمونیستی شرق اروپا را درپی داشت به ابرقدرتی آمریکا انجامید که در همین رابطه ناتو به شرق اروپا گسترش یافته و اتحادیه اروپا نیز اعضای خود را افزایش داد.

در این میان برخی از کشورهای اروپایی تصور کردند که می‌توانند در مقابل آمریکا قدعلم کرده و به رقیب واشنگتن تبدیل شوند، با اینکه روسیه که وارث اصلی شوروی بود، تن به تبعیت از آمریکا داده و خود را با سیاستهای کاخ سفید هماهنگ کرده بود، ولی فرانسه داعیه مقابله با آمریکا را داشته و همچون دوران ریاست جمهوری «ژنرال دوگل» به موضع‌گیری علیه واشنگتن پرداخت که اوج این قضیه را در **جنگ عراق** شاهد بودیم.

فرانسه توانست آلمان و روسیه را هم با خود همراه کند و از سیاست آمریکا و انگلیس در این سرزمین انتقاد نماید که همین مسأله اعتراض و خشم کاخ سفید را درپی داشت.

همچنین فعالیت هسته‌ای ایران که با گرایش و تمایل تهران به اروپا همراه بود تا حدودی درمیان آنها شکاف انداخت، زیرا اروپایی‌ها مایل به حل و فصل مسأله هسته‌ای ایران از طریق گفت‌وگو و دیپلماسی بودند، در حالی که **آمریکا** به همراه **اسرائیل** متوسل به تهدیدات نظامی شده و تصور می‌کردند که قادرند از این طریق تهران را متوقف سازند.

سیاست بوش در دومین دوره ریاست جمهوری‌اش که چندی پیش آغاز شد، کاستن از شکاف میان اروپا و آمریکا و ایجاد هماهنگی بیشتر بین آنها است، زیرا ادامه این وضعیت به ضرر دوطرف بوده و می‌تواند زمینه‌ساز بهره‌برداری سیاسی کشورهایی شود که دارای مشکلاتی با یکی از این کشورها هستند.

در ماههای اخیر، گامهای اساسی از سوی اروپا و آمریکا برای نزدیکی هرچه بیشتر و کاستن از اختلافات برداشته شد، که در این ارتباط باید به توافق آنها درباره لبنان و تأکید بر خروج سوریه از این کشور اشاره کرد که منجر به تصویب قطعنامه ۱۵۵۹ شورای امنیت شد.

تصویب این قطعنامه از اهمیت بسزایی برخوردار بود و به هماهنگی فرانسه و آمریکا انجامید.

اروپا مایل به دخالت در امور لبنان و روند صلح خاورمیانه بوده و همواره از این مسأله گلایه‌مند بود که آمریکا اجازه دخالت در این مسائل را به اروپا نداده و اسرائیل نیز همراه با آمریکا، دیدگاههای اروپا را به هیچ انگاشته است. آنچه درباره لبنان و سوریه در شورای امنیت و پس از ترور **رفیق حریری** شاهد بودیم، هماهنگی آمریکا و اروپا را آشکار کرده و نوعی دلجویی آمریکا را از فرانسه درپی داشت، به همین دلیل باید در انتظار مشارکت پاریس در مسأله عراق نیز باشیم.

در کنار مسأله خاورمیانه و عراق، آنچه بیش از همه بر روابط اروپا و آمریکا سایه انداخت، وضعیت ایران بود. زیرا در شرایطی که آمریکا از فعالیت‌های هسته‌ای تهران بشدت انتقاد کرده و ایران را تهدید به حمله نظامی می‌کرد، اروپا از حل این مسأله از طریق دیپلماتیک پشتیبانی می‌کرد.

اگرچه مذاکرات سه کشور اروپایی آلمان، فرانسه و انگلیس با ایران تماماً با هماهنگی و اطلاع واشنگتن صورت می‌گرفت، اما طولانی شدن این مذاکرات و سیاست وقت‌کشی که طرفین درپیش گرفته‌اند، چندان به مذاق آمریکایی‌ها خوش نیامده است.

همکاری هسته‌ای ایران و روسیه

هرچند در این میان، حساب روسیه را باید از اروپا

و آمریکا جدا کرده و مسکو را در ارتباط با برنامه‌های هسته‌ای تهران ذینفع و شریک دانست، اما شواهد امر نشان از این واقعیت دارد که مسکو از اروپایی‌ها در هم‌جهتی با کاخ سفید سربه‌راه‌تر است و آنچه هم که گاهی اوقات از سوی روسها اعلام می‌شود، صرفاً برای جلب رضایت ایرانی‌ها است، تا تهران همچنان به تحقق وعده‌های مسکو امیدوار باشد، ولی در سالهایی که از همکاری هسته‌ای ایران و روسیه می‌گذرد و حتی قبل از آن، چه در دوران تزارها و یا کمونیست‌ها و یا از وقتی هم که روسیه به عنوان وارث شوروی برای غلبه بر مشکلات اقتصادی خود، حاضر به همکاری هسته‌ای با تهران شد، این واقعیت به دفعات به اثبات رسید که مسکو قابل اعتماد نبوده و نمی‌توان در مواقع بحرانی و حساس بر روی قول و وعده‌های روسها حساب کرد، زیرا اگر آنها به وعده‌های خود عمل می‌کردند، باید سالها قبل نیروگاه بوشهر را تکمیل و راه‌اندازی می‌کردند و اجازه نمی‌دادند این مسأله آنقدر کش پیدا کند که اعتراض جهانی را موجب شود.

در چنین شرایطی، سفر چهار روزه بوش به اروپا آغاز شد و او بارها در جمع سران ناتو و ملاقات با **گرهارد شرودر** صدراعظم آلمان و مذاکره با **پوتین** رئیس جمهور روسیه به تشریح دیدگاهها و سیاستهایش در دومین دوره ریاست جمهوری‌اش پرداخت.

به نظر می‌رسد، بوش در اولین سفر اروپایی خود به موفقیت‌های قابل توجهی دست یافته باشد. او در سفر به اروپا صراحتاً اعلام کرده بود که هیچ قدرتی قادر نیست اروپا و آمریکا را از یکدیگر جدا کند.

ضمناً درحالی که «**برژینسکی**» مشاور پیشین امنیت ملی آمریکا مدعی بود که اروپا و آمریکا بر سر مسأله هسته‌ای ایران اتفاق نظر ندارند. «سولانا» مسوول سیاست خارجی اتحادیه اروپا می‌گفت: اختلاف اروپا و آمریکا درقبال ایران بر سر شیوه برخوردشان با مسائل است و دو طرف، اهداف واحدی را دنبال می‌کنند.

با نگاهی به سخنان بوش در اروپا می‌توان به نقاط اختلاف آمریکا با متحدان اروپاییش پی برد و در جریان اولویت‌های آنها قرار گرفت.

او با تأکید بر دموکراسی بر این مسأله هم تأکید داشت که با گسترش دموکراسی، می‌توان با تروریسم مقابله کرده و صلح را در منطقه خاورمیانه برقرار کرد.

طرح خاورمیانه بزرگ که از حمایت اروپا برخوردار است، برنامه درازمدت واشنگتن را شامل می‌شود، لذا آنچه در اسرائیل، عراق، افغانستان و ایران شاهد هستیم، در این ارتباط صورت می‌گیرد.

او در این رابطه اعلام می‌کند که تلاشهای صلح و اصلاحات درمیان فلسطینی‌ها می‌تواند نیرویی برای تغییرات در خاورمیانه فراهم کند و در ادامه می‌گوید:

تنها دموکراسی می‌تواند ایده‌های مردم فلسطین را عملی و امنیت اسرائیل را تضمین کند و منجر به تشکیل یک کشور فلسطینی مستقل و آزاد شود.

بوش خاطرنشان می‌سازد که اصلاحات ریشه‌دار، باید از درون کشورهای خاورمیانه آغاز شود، نه اینکه از خارج تحمیل گردد.

لحن بوش در سفر اروپایی از سوی تحلیلگران، دوستانه تلقی شد، زیرا او می‌خواست ناتو و اروپایی‌ها را در خاورمیانه فعال کرده و بخشی از مسوولیت نیروهای آمریکایی را بر دوش آنها بیندازد.

البته به این واقعیت نیز باید توجه داشت که اروپایی‌ها نیز مایل به حل اختلافاتشان با آمریکا بوده و تمایلی به ادامه اختلافات و کشدار شدن آن نداشتند، به‌طوری که «هوفشتات» نخست وزیر بلژیک از تلاش کشورهای اروپایی برای بهبود روابط با آمریکا خبر داده و در یک کنفرانس خبری مشترک با رئیس جمهور آمریکا، صراحتاً بر این مسأله تأکید کرد که سران اروپا تلاش می‌کنند بتوانند گفت‌وگو با واشنگتن را مجدداً آغاز کنند تا فصل جدیدی از مناسبات با آمریکا را رقم بزنند. ضمناً شرودر صدراعظم آلمان نیز قبل از سفر رئیس جمهور آمریکا به کشورش گفت:

ملاقات رؤسای جمهوری روسیه و آمریکا را باید نقطه عطفی در سفر اروپایی بوش به حساب آورد

انتظار دارد، دیدار بوش از شهر ماینس در جنوب غرب آلمان به تحکیم مناسبات برلین و واشنگتن بینجامد.

وی که با روزنامه آلمانی آلگماینه زایتونگ ماینس مصاحبه می‌کرد، افزود: اروپا و آمریکا برای حل و فصل چالش‌های بزرگ بین‌المللی به همدیگر نیازمندند.

همبستگی اروپا با آمریکا

او خاطرنشان کرد، کاملاً متقاعد شده که اروپا و به‌ویژه آلمان به همبستگی با آمریکا نیازمند است. این سفر یک واقعیت دیگر را نیز آشکار ساخت، اینکه اروپا مهمترین اولویت سیاست خارجی بوش است.

او وقتی که اعلام می‌کند، آمریکا و اروپا ارزشهای مشترکی دارند و تفاوتهایشان نباید آنها را از حفظ اتحاد سنتی‌شان باز دارد، درحقیقت دست دوستی خود را به سوی اروپا دراز می‌کند. اروپایی‌ها نیز در این سفر نشان دادند که دست او را با صمیمیت فشرده و دعوتش را با نگاه مثبت پذیرفته‌اند.

بوش به این واقعیت پی برده که بدون همراهی و پشتیبانی اروپا قادر به تحقق اهداف و خواسته‌هایش نیست و اروپا نیز می‌داند که تنها در صورت اتحاد و هم‌جهتی با واشنگتن می‌تواند سهمی از بازارهای خاورمیانه را به دست بیاورد.

اگرچه در سالهای گذشته، اروپایی‌ها سعی کرده‌اند، بیش از پیش اروپایی شوند و از وابستگی‌هایشان به آمریکا بکاهند، اما آنها این واقعیت را می‌دانند که برای کسب هر موفقیتی باید رضایت آمریکا را جلب کرده و به نوعی همراهی کاخ سفید را پذیرا باشند. در این میان هرچند روسیه تا حدودی از مرکز اروپا دور است و درحقیقت یک قدرت آسیایی ـ اروپایی تلقی می‌شود و چندان خود را با بقیه اروپا و آمریکا هم‌جهت نمی‌داند و می‌تواند در ارتباط با برخی مسائل، ساز مخالف سر کند، اما این‌گونه نیست که نیازمند به آمریکا نباشد، زیرا روسیه برای مقابله با بحران چچن و غلبه بر مشکلات اقتصادی، باید رضایت دوسوی آتلانتیک را جلب کند، به همین دلیل سیاست کجدار و مریز درقبال ایران پیش گرفته و مایل به تحریک آمریکا نیست، زیرا در آن صورت آمریکا نیز قادر است، موقعیت روسیه را در جمهوریهای شوروی پیشین به خطر انداخته و دیواری از آتش و ناامنی در اطراف روسیه ایجاد کند.

بوش هیچ‌گاه در این سفر، آمریکا و اروپا را از یکدیگر جدا ندانست، بلکه همواره بر این مسأله تأکید داشت که آنها متحد و هماهنگ هستند. او پیش از آغاز سفرش، خواهان جذب همراهی بیشتر اروپا با سیاستهایش شد و گفت:

آمریکا و اروپا ستونهای جهان آزاد هستند و رهبران دوسوی آتلانتیک می‌دانند که امید به صلح در جهان به اتحاد مداوم ملل آزاد بستگی دارد.

وی در مورد روابطش با فرانسه اعلام کرد، زمان آن رسیده که اختلافات را کنار بگذاریم و به طرف زمینه‌هایی حرکت کنیم که می‌توانیم در آنها با هم همکاری کنیم.

«**خوزه مانوئل باروسو**» رئیس کمیسیون اروپا نیز گفت: فکر می‌کنم بوش در تماسهای شخصی‌اش بهتر از آنچه در تلویزیون مشاهده می‌شود، باشد و رهبران اروپایی بتوانند این حقیقت را به دست بیاورند و نظر رهبر آمریکا را در نشست ناتو و اتحادیه اروپا در بروکسل جلب کنند.

وی خاطرنشان کرده بود که اروپا نیازمند اتحاد بیشتر در سیاستهای خارجی خود برای جدی گرفته شدن از جانب آمریکا است.

او همچنین اعلام کرده بود که فکر می‌کنم آمریکایی‌ها مراقب اروپایی‌ها هستند و می‌خواهند ببینند آیا اروپا می‌تواند یک شریک جهانی باشد یا نه؟

سفر بوش به اروپا را باید سفری برای آشتی، زدودن کدورتها، نزدیکی آمریکا و اروپا و اتخاذ خط‌مشی مشترک و واحد درقبال مسائل خاورمیانه به حساب آورد که آثار آن را از این پس، باید در مواضعی که طرفین می‌گیرند، مشاهده کرد.

بزرگترین دستاورد این سفر مشارکت ناتو در عراق است که در این مدت خود را از آن کنار کشیده بود.

■

با استغفار هیچ گناهی کبیره نیست و با اصرار هیچ گناهی صغیره نیست ● پیامبر (ص)

سه‌گانه

کیان فولادی

یک نماینده مجلس از وجود کسی خبر می‌دهد که زلزله بم را پیش‌بینی کرده بود و از زلزله دیگری در همان اطراف (زرند) نیز خبر داده بود

چکش بازی! روی زمین زلزله

یکسال پس از اینکه زمین «بم» دوازده ثانیه لرزید و حدود سی هزار نفر را با خود هم‌آغوش خاک کرد، یک نماینده مردم در مجلس خبر می‌دهد که کسی وجود داشته است که کارشناس برجسته‌ای هم بوده و در پژوهشکده زلزله‌شناسی کشور کار می‌کرده و در یک جلسه علمی ـ پژوهشی به دیگران گفته که زلزله بم رخ خواهد داد. دیگران البته چندان از این پیش‌بینی هراسان نشده‌اند و پس از چند سال وقتی به یاد حرفهای ترسناک آن کارشناس افتادند که از شیشه تلویزیونها، اجساد هزاران ایرانی را می‌دیدند که زیر خاک دفن می‌شوند.

زلزله البته طبق نظر بسیاری از کارشناسان، زمان دقیقش قابل پیشگویی نیست، اما یک چیز در این باره قطعی است و آن اینکه علم امروز بشر به او می‌گوید در کدام نقطه بالاخره روزی زلزله خواهد آمد و چقدر زمین را تکان خواهد داد. حدود یک ماه قبل از زمین لرزه «زرند» که این بار هم جان بیش از ۶۰۰ ایرانی را گرفت، همان نماینده مجلس که از وجود آن کارشناس خبر داده بود، باز هم فریاد زد که تعدادی دیگر از کارشناسان برای شهرهای اطراف «بم» نیز پیش‌بینی خطر می‌کنند و چیزی حتی شدیدتر از آنچه در بم روی داد، انتظار شهرهای اطراف را می‌کشد. او آن روز فریاد کشید، به رئیس جمهور تذکر داد و حتی با روزنامه‌ها و رسانه‌های به گفتگو نشست و از این خطر گفت اما مذاکرات هسته‌ای و مذاکرات غیرهسته‌ای مدیران، آنچنان وقت آنها را گرفته بود که تا «زرند» نلرزید، هیچ کس به حرفهایی از این دست توجه نکرد. زرندی که با بم فاصله چندانی ندارد و اگر نه در همان شهر موردنظر آن نماینده عصبانی، اما بالاخره در همان محدوده جغرافیایی، آنچه پیش‌بینی شده بود رخ داد.

این روزها اگر سری به شهرهای کوچک و بزرگ اطراف «بم» بزنید بسیاری از مردم، نعمت خواب راحت را از کف داده‌اند و در دل از هم می‌پرسند، شهر بعدی کجاست؟ و آنها که در بم مشغول خرج کردن آخرین اموالی هستند که پس از زلزله برایشان مانده بود تا به کمک آن و وامی که دولت به ایشان می‌دهد، باز هم سرپناهی برای خود در بم بسازند، در تردیدند که آیا خانه‌های جدیدشان تاب تحمل زلزله‌هایی که در آینده هم ممکن است سری به شهر آنها بزند را دارند یا نه؟ که بلافاصله پس از زلزله، عده‌ای از کارشناسان ساخت و بازسازی شهر را بر روی همان مخروبه‌های گذشته، کاری خطرناک و اعلان جنگ دادن به زلزله دانستند، از همین روست که با تمام تلاشی که می‌شود کار بازسازی بم، کماکان با آرامش خاصی دنبال می‌شود و تعدادی از مردم هنوز تصمیم نگرفته‌اند که محل سرپناه جدیدشان را در کدام نقطه انتخاب کنند.

در هرحال بم سال گذشته لرزید، «زرند» در کمی آنطرف‌تر از بم، هفته گذشته. و نماینده جیرفت همچنان معتقد است برای همشهریانش شرایط سختی درپیش است. شهری که حدود ۱۰۰ کیلومتر با بم و کمی بیشتر با زرند فاصله دارد، فرودگاهش تعطیل است، چندین تونل در راه ارتباطی این شهر با مرکز استان کرمان، نیمه کاره رها شده‌اند و انبارهای جمعیت هلال احمر آن نیز چیز قابلی در خود ذخیره ندارد. اگر هم سری به شهر بزنید و از مدرسه‌هایی که کودکان و نوجوانان جیرفتی در آن درس می‌خوانند، بازدید کنید، متوجه خواهید شد که بیش از ۱۶۰ واحد آموزشی در این شهر عمری بالای ۲۵ سال دارند، عمری که از متوسط عمر ساختمانهای ضعیف شهرهای کوچک ایران بیشتر است و این مدرسه‌های سالخورده اگر بتوانند باز هم در مقابل باد و باران بایستند، اما بی‌شک قدرتی برای ایستادن در برابر زلزله‌های «غیروحشی» راهم از کف داده‌اند.

وزیر مسکن چند روز قبل از طرحی خبر می‌دهد که در این آخرین روزهای عمر دولت، آخرین مراحل چکش‌کاری را (به گفته ایشان) می‌گذراند، طرحی که قرار است تصویب شود تا خانه‌های روستایی در شهرهای کوچک، با وامی که به آنها داده می‌شود، دست‌کم چند اتاق امن برای فرار از شلاق زلزله داشته باشند. طرحی که به احتمال فراوان تا کار چکشها روی آن تمام شود، عمر دولت هم تمام شده و هیچ معلوم نیست، دولت خدمتگزار بعدی چقدر با این چکش‌کاریها موافق خواهد بود! پس در این آخرین روزهای سال ۸۳ دعا کنیم که تا قبل از پایان مراحل چکش‌بازی! طرحهایی شبیه این، شلاق‌کاری زلزله در ایران آغاز نشود.

فیلمبرداری از مجالس خصوصی آقایان!

توسعه و پیشرفت فن‌آوری و اختراعات بشر، در اغلب موارد موجب شادی و آسودگی بشر بوده است. با آمدن هر فن‌آوری جدید و اختراع هر وسیله جدید باری از دوش آدمها برداشته می‌شود و این موجود عزیز فرصت بیشتری را به جای کار و تلاش به تفکر و اندیشه یا تفریح و سرگرمی مشغول می‌شود، چرا که پس از گذشت ۲۰ قرن از میلاد مسیح، این روزها تقریباً تمام کارهای منزل را ماشین‌های خودکار می‌توانند انجام دهند و در بیرون منزل و محیط کار هم، چه در مزرعه و چه در کارخانه، هم بیل‌های مکانیکی و هم بازوها و رباتهای خودکار، در کمترین زمان بیشترین تولید را انجام می‌دهند و اگر پیش از این پس از هر چند ساعت باید به کارگران استراحتی داده می‌شد، امروز این ماشین‌های سرد، بی‌آنکه توقعی داشته باشند، صبح و شب بالا و پایین می‌روند و فرمان می‌برند. هرچند هنوز اوضاع جهان چنان نشده که تمام ۶ میلیارد انسانی که این روزها هم‌سیاره‌ای! هستند از چنین امکاناتی بهره‌مند گردند، اما در هرحال براساس یک رسم قدیمی، آنها که پول دارند، از این امکانات هم بهره بیشتری می‌برند و آنها هم که ندارند در تلاشند تا به پول بیشتری برسند و از این ماشین‌های خودکار و کم‌دردسر به شهر و کوچه خویش هم ببرند. تا اینکه چند سال قبل فن‌آوری به آنجا رسید که توانست در یک جعبه کوچک چند ده گرمی، امکاناتی را فراهم کند که صاحب این جعبه کوچک بتواند آن را با خود به هرکجا که می‌خواهد ببرد و با هر که می‌خواهد از هرچه می‌خواهد سخن بگوید و گفتگو کند. نام این

جعبه را هم «موبایل» گذاشتند و وقتی چند سال قبل به ایران آمد، قرار شد که ما در این سوی مرزها این قوطی را تلفن همراه صدا کنیم. تلفن همراه آمد و روزبه‌روز هم بیشتر شد تا آنجا که امروز حدود ۴ میلیون از ایرانیها از این قوطیهای کوچک را در جیب دارند. این قوطیها هرچه زمان می‌گذشت و هرچه فن‌آوری پیشرفت می‌کرد، کوچکتر هم می‌شدند تا اندک اندک حتی در دست گرفتن آنها هم دشوار شده بود و وزنشان هم به حدود ۵۰ گرم رسید، اما از آن تاریخ تا امروز که کمتر از یکسال گذشته است، مسیر فن‌آوری تغییر کرد و مخترعان به این اندیشه افتادند، حال که تعداد زیادی از مردم از چنین وسیله‌ای استفاده می‌کنند و «محبوب قلبها» شده، کمی به حجم آن بیفزایند تا هم بهتر در دست جا شود! و هم کارهای دیگری نیز برای صاحبش انجام دهد و او را از برخی دیگر دردسرها هم راحت کند. این بود که موبایلها کمی بزرگتر شدند ولی روی دفترچه‌های راهنمای آنها نوشته شد، با این وسیله هم می‌توانید صحبت کنید و هم می‌توانید از دیگران عکسبرداری و حتی فیلمبرداری کنید. مردم مشتاق فن‌آوری هم، هرچه پول در جیب و در قلک‌ها داشتند را جمع کردند و این گوشیهای جدید را خریداری کردند. به این ترتیب افراد زیادی پیدا شدند که در جامعه به این سو و آنسو می‌رفتند و در همان حال می‌توانستند با هر که می‌خواستند گفتگو کنند و علاوه بر این از دیگران عکس و فیلم بگیرند بدون آنکه دوربین بزرگ یا حتی چیزی که جلب توجه کند در دست داشته باشند. اما در آن زمان هیچ‌یک از خریداران این وسیله و قبل از آن هیچ‌یک از سازندگان آن فکر نمی‌کردند این بخش از توسعه فن‌آوری، صدای اعتراض یک کشتی‌گیر موفق اسبق و یک رئیس فدراسیون سابق و یک نماینده مجلس کنونی تهران را به آسمان بلند کند، به‌طوری که «امیررضا خادم» ناچار شود درمیان خبرنگاران مطبوعاتی از اشکالات بزرگی بگوید که این تلفن‌های به‌ظاهر کوچک و بی‌اهمیت برای قشر بزرگ و پراهمیتی فراهم کرده است. او می‌گوید که مدتی است فیلم برخی مجالس خصوصی هنرمندان، ورزشکاران و از همه بدتر سیاستمداران در برخی بازارهای ممنوع به فروش می‌رسد و هر کس چند تومانی خرج کند می‌تواند ببیند در مجالس خصوصی هنرمندان و ورزشکاران مشهور و حتی در جلسات خودمانی و گاه مخفی سیاستمداران چه چیزهایی گفته می‌شود، چه کسانی رفت و آمد می‌کنند و چه کار می‌کنند. این ورزشکار دیروز و این سیاستمدار امروز، معتقد است به این ترتیب امنیت روانی و خانوادگی این مشاهیر خدشه‌دار شده و هیچ اطمینانی نیست که یکی از موبایلهایی که در یک جمع وجود دارد درحال ضبط تصاویر و گفته‌های آن مجلس نباشد و چند روز بعد با قیمتی اندک به مشتریان فروخته نشود. آنچه که بیشتر این قهرمان عرصه ورزش و سیاست را آزرده بود، این نکته بود که هیچ راه مشخصی هم برای پیشگیری یا جلوگیری از بروز این حادثه ناگوار وجود ندارد. مگر اینکه در هر مجلسی حتی خودمانی و دوستانه کسانی باشند که پیش از ورود میهمانان، جیب‌های آنها را خوب کنترل کنند تا خدای نکرده، یک گوشی تلفن همراه مجهز به دوربین درون آنها نباشد تا شاید مورد سوءاستفاده و ضبط آنچه در این مجالس روی می‌دهد قرار نگیرد. اینکه ضبط و پخش تصاویر مجالس خصوصی از میان هنرمندان، ورزشکاران یا هر یک از دیگر اقشار جامعه، کاری زشت و ناپسند و حتی مخالف قانون و قابل پیگرد قضایی است، تردیدی وجود ندارد و به نظر می‌رسد اگر نیروی انتظامی و قوه قضاییه دستکم در چند مورد برخوردی سخت و عبرت‌انگیز با کسانی که در باندهای تکثیر چنین فیلم‌هایی عضویت دارند و مشغول سودجویی از هر چیز حتی خصوصی‌ترین لحظه‌های زندگی افرادند، نشان دهد می‌توان تا اندازه زیادی به جمع شدن بساط چنین معامله‌هایی امیدوار بود. اما نکته مهمتری در کنار این ماجرا قابل دیدن است و آن برداشته شدن پرده، دستکم از بخشی از زندگی قدرتمندان و صاحبان قدرت سیاسی و جهانی است. تکنولوژی و فن‌آوری بی‌آنکه از کسی اجازه بگیرد و به کسی اطلاع دهد، همه آنها را که بخواهند میهمان مجالس خصوصی سیاستمداران می‌کند تا دیگر حتی بزرگان سیاست هم بیش از مردمان عادی احساس امنیت نکنند و هر لحظه به این بیندیشند که همانطور که اعمال درست و نادرستشان از دید خداوند بزرگ دور نیست، از چشم بندگان کوچک او نیز دور نمی‌شود.

مارکوپولوهای دولتی

سفر به خارج از کشور همیشه جزو دوست‌داشتنی‌ترین کارهایی است که هر کس مایل به تجربه کردن آن است، بسیاری مردمان برای گردشگری و تفریح و دیدن عجایب جهان به چنین سفری علاقه‌مند هستند، بسیاری هم فکر می‌کنند که از این طریق درهای ارتباط با جهان را خواهند یافت و با انجام معاملات بزرگ، سودهای بزرگ خواهند کرد و خانه‌های بزرگ خواهند خرید و بر خودروهای بزرگ سوار خواهند شد و... در این میان هم البته هستند کسانی که به سفر خارج می‌روند ولی نه قصد تفریح و خوشگذرانی و دیدن عجایب جهان را دارند و نه در فکر اندوختن دارایی بیشتری برای خود هستند، اینها سفر می‌کنند به خارج، تنها برای اینکه به وظیفه عمل کرده باشند و مأموریتی را که دولت بر دوش آنها گذارده است را به خوبی انجام داده باشند. آری اینان همان کارمندان بلندمرتبه دولت هستند که از خانه و خانواده خود دور می‌شوند و به سرزمین‌های دور می‌روند تا کار هموطنانشان را راه بیندازند، اما فرقی دیگر نیز میان این سه نوع مسافران خارج از کشور وجود دارد و آن اینکه.

نوع اول و دوم به هنگام سفر به آنسوی مرزها، دستهاشان در جیب‌های خودشان است و خودشان هستند که تعیین می‌کنند به کجا می‌روند و چقدر خرج می‌کنند، در کدام هتل ساکن می‌شوند و کدام لیست غذا را با کدام محتویات برای صبحانه و ناهار و شام برمی‌گزینند. اینها هرچقدر هم که خرج کنند هیچ کس مزاحمشان نخواهد شد و کسی هم با چشمهای خیره به آنها نخواهد نگریست.

اما گروه سوم که برای راه انداختن کار مردم و برای مأموریت به آنسوی مرزها می‌روند، با پای خود می‌روند درحالی که دستهاشان در جیب‌های دیگران است و براساس آنچه دیوان محاسبات مجلس شورای اسلامی می‌گوید، مدیران دولت خدمتگزار در سال گذشته، ۷۰ میلیارد تومان از داخل این جیبها برداشته‌اند تا به مسافرت بروند، هرچند ۲ تن از نمایندگان مجلس مدعی‌اند با حسابی که آنها کرده‌اند، این مسافران عزیز حدود ۵۰۰ میلیارد تومان از اموال ایران را برای هزینه مسافرتها و انجام مأموریتهای خارج از کشور برداشته‌اند. به هرحال خداوند را شاکریم که همگی رفته‌اند و به سلامت برگشته‌اند و مأموریتها نیز به خوبی و خوشی و با موفقیت به انجام رسیده است و دیگر اینکه تنها ۳ ماه دیگر از دوران خدمت عزیزان باقی است و دیگر فرصتی برای هزینه کردن چنین پولهایی باقی نیست و باید منتظر ماند و دید چه کسانی به جای این عزیزان خواهند آمد و آنها به کجاها سفر خواهند کرد و برای این سفرها چقدر پول نیاز خواهند داشت و آیا باز هم رقمهای ۵۰۰ میلیارد تومانی برای سفرهای خارجی هزینه خواهد شد یا اینکه اندکی هم از این پولها کنار گذاشته خواهد شد تا کمی از تعداد متکدیان مشهد که طبق گفته معاون فرهنگی شهرداری آن، ۲۰ درصدشان هم تحصیلات معادل دیپلم و بالاتر دارند! کاسته شود.

■

سرانجام صدای اعتراض این ورزشکار قدیم و سیاستمدار جدید هم به آسمان بلند شد

شاید متکدیان مشهدی که ۲۰ درصدشان هم دیپلم به بالا هستند از کاهش سفرهای خارجی مسوولان نفعی ببرند

هر کسی از دنیا سهم بیشتری داشته باشد، نیاز بیشتری خواهد داشت

● امام سجاد(ع)

گزارش شهرستان

بحران ناشی از برف در گیلان و رشت

نزول برف، صعود قیمت!!

گزارش و عکس از نادر اسدی -
خبرنگار اطلاعات هفتگی در رشت

بارش چهار شبانه‌روز برف در گیلان که در دو دهه اخیر بی‌سابقه بود، زیانهای سنگینی را در سطح استان و شهر رشت به همراه داشت که شاید بتوان زیانهای آن را با زیانهای زلزله سال ۱۳۶۹ رودبار مقایسه کرد.

ارتفاع برف در مناطق شهری حدود ۲ متر و در برخی مناطق کوهستانی تا ۴ متر گزارش شده است. حجم سنگین این زیانها، نشانگر این واقعیت است که بارش برف نیز می‌تواند به یک بحران تبدیل شود.

براثر بارش برف مذکور بیش از ۲۰۰ واحد تولیدی و صنعتی در این استان تعطیل شد و حدود ده هزار نفر از کارکنان این واحدها بیکار شدند. همچنین به واحدهای تولیدی و صنعتی حدود ۹۰۰ میلیارد ریال، به بخش کشاورزی حدود ۴۰۰ میلیارد ریال، به واحدهای آموزشی حدود ۳۰۰ میلیارد ریال، به ساختمانهای اداره‌های دولتی حدود ۲۰۰ میلیارد ریال و به بناهای متعلق به بخش خصوصی حدود ۵۰ میلیارد ریال زیان وارد آمده است.

ضمناً درپی وارد آمدن آسیب به تعدادی از ساختمانهای مدارس استان، جمعی از دانش‌آموزان به سایر مدارس منتقل شده‌اند و به صورت دو یا چندنوبتی در کلاس درس حضور می‌یابند.

در همین حال با وجود گذشت چندین روز از بارش برف، هنوز ساکنان تعدادی از روستاهای گیلان با مشکل قطع برق مواجه هستند. درپی بارش برف سنگین، مردم گیلان با مشکلاتی از جمله کمبود و گرانی مواد غذایی روبرو شدند که این مسأله برای قشر متوسط جامعه شامل حقوق‌بگیران، کشاورزان، دامداران و کارگران، طاقت‌فرسا و غیرقابل تحمل بود.

قطع برق و آب، همچنین پیامدهایی را از نظر بهداشتی برای اهالی گیلان به همراه داشت و آنان برای آشامیدن، مصارف بهداشتی و پختن غذا مجبور بودند که برف را ذوب کنند که این امر مشکلات و عوارضی را برای آنان بوجود آورد.

درپی بارش این برف سنگین که روند عادی زندگی مردم را مختل کرد، میزان کارآمدی دست‌اندرکاران ذیربط در گیلان در معرض یک آزمون سخت قرار گرفت.

گیلان در سال ۱۳۶۹ خاطره تلخی را از حادثه غیرمترقبه زلزله رودبار به همراه داشت، پس باید از سوی مسوولان ذیربط در این استان برای مقابله با حوادث غیرمترقبه پیش‌بینی لازم صورت می‌گرفت تا بارش برف در این استان بحران‌ساز نشود.

با این گزارش نگاهی داریم به پاره‌ای از مشکلات و پیامدهای بارش برف سنگین در گیلان و شهر رشت.

در شهرها به صاحبان خانه‌های زیان‌دیده مبلغ ۵ میلیون ریال کمک بلاعوض و ۵۰ میلیون ریال وام و در روستاها ۵ میلیون ریال کمک بلاعوض و ۴۰ میلیون ریال وام پرداخت می‌شود

نزول برف، صعود قیمت‌ها!!

درپی نزول برف، قیمت مواد خوراکی و برخی مایحتاج مردم سیر صعودی گرفت و قیمت برخی اجناس حتی به ده برابر قیمت واقعی رسید! قیمت نان، آب معدنی، سیب زمینی، پیاز، شمع، تخم مرغ، چکمه و... بشدت افزایش یافت و مردم مجبور بودند برای تهیه برخی اقلام مصرفی تا چند برابر قیمت واقعی پرداخت کنند.

در همین ایام قیمت یک کیلوگرم سیب زمینی ۱۵۰۰ تومان، یک بطری آب معدنی ۲ هزار تومان، تخم مرغ دانه‌ای ۱۲۰ تومان و قیمت یک عدد پارو به ۲۰ هزار تومان افزایش یافته بود.

هم‌اکنون که اوضاع به حالت عادی برگشته، قیمت‌ها به میزان روزهای قبل از بارش برف نزدیک شده است.

تخریب بیمارستان قبل از تحویل!

بیش از ۷ هزار واحد مسکونی و تجاری در مناطق شهری و بیش از ۲۱ هزار واحد مسکونی در مناطق روستایی گیلان دچار آسیب شده است.

مهندس الماسی مدیرکل مسکن و شهرسازی گیلان با بیان این مطلب افزود: همچنین به ۴۰۰ واحد بیمارستانی، مرکز بهداشت و خانه بهداشت در سطح استان زیان وارد شده است.

نکته قابل توجه اینکه، تنها بیمارستان سوانح و سوختگی گیلان براثر بارش برف تخریب شد. این بیمارستان که هنوز تحویل نشده بود، بنا به دلایل نامعلومی درپی بارش برف تخریب شده است.

بحران در بحران

استاندار گیلان در اوج بحران برف اعلام کرد که ۸۵ درصد مشکلات مردم حل شده است که این امر، انتقادهای فراوانی را از سوی مردم به همراه داشت. وی در گفتگوی بعدی خود از دستگاههای گوناگون انتقاد کرد و گفت: شهرداری رشت ده ساعت دیر شروع به کار کرد و...

در همین حال به برخی تسویه‌حسابهای جناحی دامن زده شد که خوشبختانه با سفر وزیر کشور به رشت، این مسائل فروکش کرد.

وزیر کشور در سفر به گیلان برای برطرف کردن مشکلات ناشی از بارش برف توسط فرمانداریها مبلغ ۵ میلیارد ریال اعتبار اضطراری دراختیار استانداری گیلان قرار داد.

همچنین استاندار گیلان چند روز بعد در مورد خبر قبلی، گفت: در آن شرایط براساس آماری که مدیرعامل برق منطقه‌ای داده بود، اعلام شد که ۸۰ درصد مردم استان برق دارند و ۲۰ درصد دیگر شامل اهالی رشت و حومه فاقد برق هستند، هرچند که پس از ادامه بارش برف، مناطق بیشتری دچار خاموشی شدند.

وی همچنین یادآور شد: از محل صندوق ذخیره ارزی مبلغ یکصد میلیون دلار برای جبران زیانهای ناشی از بارش برف اختصاص یافته است.

توزیع مواد غذایی بین اهالی یکی از محله‌های رشت

سنگینی برف، قدرت حرکت را از وسایل نقلیه گرفت

تلاش برای باز کردن راهی برای رفت و آمد

برف سنگین در رشت، همه خودروها را زمین‌گیر کرد

بارش برف، رشت را به حالت تعطیل درآورد

وضع مدارس

براثر بارش برف ۳۵۴ مدرسه در سطح گیلان تخریب شده است.

آقای افضلی مدیرکل نوسازی مدارس گیلان با بیان این مطلب گفت: ساختمان ۱۱۶ مدرسه با ۵۸۸ کلاس درس و ۱۹ هزار دانش‌آموز قابل تعمیر است که تا یکماه آینده به بهره‌برداری می‌رسد، ولی ساختمان ۲۳۸ مدرسه با ۹۹۴ کلاس و حدود ۲۳ هزار دانش‌آموز قابل تعمیر نیست و باید نوسازی شود. ضمناً بودجه لازم برای نوسازی این مدارس هنوز ابلاغ نشده است.

آقای اسدی رئیس آموزش و پرورش گیلان نیز گفت: برای برطرف کردن مشکل مقطعی مدارس تخریب شده، دانش‌آموزان در مدارس غیرانتفاعی، مدارس همجوار و سایر مکانهای اجاره‌ای مشغول تحصیل شده‌اند.

کمک‌های بلاعوض و وام برای زیان دیدگان

براساس آخرین گزارش رسیده، استاندار گیلان در نشست فوق‌العاده ستاد حوادث غیرمترقبه استان که با حضور رئیس دفتر مقام معظم رهبری در رشت تشکیل شد، گفت: بحران برف اخیر ۳۳۳ میلیارد تومان به بخشهای دولتی و خصوصی استان زیان وارد کرد که ۱۹۰ میلیارد تومان مربوط به بخشهای مسکونی، تجاری و تأسیسات زیربنایی استان و بقیه مربوط به بخشهای کشاورزی و صنایع است.

مهندس سلطانی‌فر افزود: به صاحبان واحدهای مسکونی شهری که بین ۵۰ تا صددرصد زیان دیده‌اند، مبلغ ۵ میلیون ریال کمک بلاعوض و ۵۰ میلیون ریال وام پرداخت می‌شود و به صاحبان واحدهای مسکونی روستایی که ۵۰ تا صددرصد زیان دیده‌اند، مبلغ ۵ میلیون ریال کمک بلاعوض و ۴۰ میلیون ریال وام پرداخت می‌شود.

وی یادآور شد: همچنین به صاحبان واحدهای مسکونی شهری و روستایی استان که کمتر از ۵۰ درصد زیان دیده‌اند مبلغ ۳ میلیون ریال کمک بلاعوض و ۱۵ میلیون ریال وام پرداخت می‌شود.

> درپی بارش برف قیمت برخی مایحتاج مردم تا حدود ده برابر افزایش یافت، به عنوان نمونه قیمت سیب‌زمینی به ۱۵۰۰ تومان و قیمت پارو به ۲۰ هزار تومان رسید!

قطع آب و برق

مردم رشت که درپی بارش برف با مشکل قطع برق روبرو بودند، درپی فرو ریختن بخشی از سقف تصفیه‌خانه بزرگ آب آشامیدنی رشت ـ بندرانزلی با مشکل قطع آب نیز روبرو شدند.

مهندس آزادگان مدیرعامل برق منطقه‌ای گیلان، میزان زیانهای وارده به بخش برق استان را بیش از ۶۰ میلیارد تومان اعلام کرد و افزود: به علت مسدود بودن راهها در مناطق شهری و روستایی، مدت زمان بسیاری از خاموشیهای برق طولانی شد.

وضع جاده‌ها

بارش برف، همه راههای ورودی به شهر رشت را مسدود کرد و بیش از ۲ هزار و پانصد دستگاه انواع خودرو در محور تهران ـ رشت در منطقه امامزاده هاشم در برف متوقف ماند، همچنین در جاده رشت ـ لاهیجان جمعیت زیادی از رانندگان و مسافران، خودروهای خود را در جاده رها کردند و به خانه‌های مردم یا مراکز دولتی پناه بردند، در همین حال گفته می‌شود که ۷ نفر به علت سرما جان باخته‌اند.

تلاش کارکنان گاز و مخابرات

در شرایط بحرانی پس از بارش برف در رشت، کارکنان شرکت گاز با تأمین گاز مصرفی مردم و همچنین کارکنان شرکت مخابرات با برقراری امکان تماس تلفنی، بخشی از مشکل مردم را برطرف کردند که جا دارد از آنان قدردانی شود.

همچنین کارکنان ستادهای حوادث غیرمترقبه گیلان و استانهای معین و استانهای همجوار و گروههای امدادی جمعیت هلال احمر، ارتش، سپاه، بسیج و نیروی انتظامی به کمک مردم رشت و شهرهای اطراف شتافتند و در برطرف کردن مشکلات مردم از هیچ کوششی دریغ نکردند. ■

یکی از کوچه‌های رشت پس از بارش برف

رفت و آمد سالخوردگان با کمک جوانان

در روزهای نخست، فقط پیاده‌ها قادر به حرکت بودند

خاطرات روان پزشک

تانیا که پدر و مادرش از یکدیگر جدا شده بودند، تجربه و خاطرات ناامیدکننده از پدرش در ذهن داشت و به همین دلیل به‌جز مادرش به هیچ فرد دیگری اعتماد نداشت

یک دختر کوچک در شرایطی ناشناخته و ناخواسته چگونه از خود واکنش نشان می‌دهد

تانیا... تانیا

دکتر بهمن بهروزی

سازگاری با جانشین پدر یا مادر

در دنیایی که جدایی پدرها و مادرها و به‌طور کلی ازدواجهای ناپایدار روزبه‌روز درحال افزایش است، این فرزندان هستند که بیشتر از هر کس دیگری، ضرر و زیان این ازدواجهای ناپایدار را باید تحمل کنند و از آنجایی که تحمل در بچه‌ها طبیعتاً کمتر است و آنها حساسیت‌های بیشتری از بزرگسالان دارند، بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که جدایی پدر و مادر ضایعه‌ای به‌واقع آزاردهنده برای کودکان می‌تواند تلقی شود. تازه این نیمی از واقعیت است چرا که جدایی ابتدای ماجرا را تشکیل می‌دهد. آمار در جوامع مختلف نشان می‌دهد که اغلب زوجهای جداشده، مجدداً ازدواج می‌کنند و تقابل فرزندان با ناپدری یا نامادری خود سوی دیگر ماجرا است.

جدا از شرایط روحی و اخلاق و عادات کودک، شرایط روحی و طرز تفکر ناپدری و یا نامادری هم خود یک طرف دیگر قضایا را تشکیل می‌دهد. برخی از آنها تحمل فرزند متعلق به کس دیگری را ندارند. برخی دیگر اصولاً تحمل کودک را ندارند و بعضی از آنها هم از اینکه مشاهده کنند که همسرشان توجه بیشتری به فرزندش نشان می‌دهد، دچار حسادتهای خواسته یا ناخواسته می‌شوند و طبیعتاً می‌خواهند که در ذهن همسرشان مهمترین فرد در خانواده باشند.

برای توضیح بیشتر در این مورد حساس به ماجرای «تانیا»، دختر یازده ساله توجه کنید.

تانیا ریچاردسون

تانیا را مادرش یعنی پاتریشیا ریچاردسون نزد ما آورد او در یک فروشگاه بزرگ و زنجیره‌ای در بخش لباسهای زنانه مشغول به‌کار بود و از آنجا که چند سالی در همان قسمت خدمت کرده بود، رده‌های مختلف را از فروشنده ساده به بالا را طی کرده و اکنون به معاونت بخش رسیده بود در مجموع وضعیت پاتریشیا از نظر اقتصادی بد نبود. البته ایده‌آل هم نبود، اما او برای تأمین مخارج آپارتمان و دختر یازده ساله‌اش مشکلی نداشت. چرا که پاتریشیا پنج سال قبل از شوهرش جدا شده بود.

شوهر او انسانی تندخو و دمدمی مزاج بود که پاتریشیا را در سن ۱۷ سالگی به دام عشق خود انداخته بود و پاتریشیا بدون اینکه شناخت کلی از این جوان که «جو» خوانده می‌شد، به دست آورد در ۱۸ سالگی با او ازدواج کرد و سال بعد هم تولد تانیا ثمره این ازدواج بود. جو بخصوص در ۲۵ سالگی انسانی نبود که با نوزاد و بچه سازگاری داشته باشد و به همین دلیل مرتباً پاتریشیا را به خاطر تولد تانیا مورد انتقاد قرار می‌داد. ناسازگاری آنها در موارد مختلف دیگر مانند روابط پاتریشیا با پدر و مادرش هم ادامه یافت تا سرانجام زمانی که جو ۳۰ ساله و پاتریشیا ۲۵ ساله بود، جدایی بین آنها حکمفرما شد. جو هیچ علاقه‌ای به داشتن تانیا نشان نمی‌داد و درنتیجه دادگاه طلاق هم مسوولیت تانیا را به مادرش سپرد. پس از جدایی، ابتدا برای پاتریشیا اداره زندگی خود و دخترش مشکل بود، اما رفته رفته اوضاع برای او بهتر شد. پاتریشیا، بعد از جدایی هم خواستگارانی چند برای ازدواج داشت اما از طرفی خاطره ازدواج نافرجامش با جو و از طرف دیگر عدم علاقه تانیا به مردهای دیگر باعث شد تا فکر ازدواج موقتاً از ذهن پاتریشیا خارج شود اما پس از پنج سال وقتی که پاتریشیا به سی سالگی گام نهاد، همه چیز در ذهن او تغییر کرد.

۳۰ سالگی برای زنان یک مرز مهم تلقی می‌شود، حتی بسیار مهمتر از مردان، چرا که زنان معتقدند هر قدمی که برای بهبود وضع زندگی خود برمی‌دارند باید تا سی سالگی انجام شده باشد و پس از آن اوضاع برایشان سخت خواهد بود. برای پاتریشیا هم وضع به غیر از این نبود. او متوجه شد که از تعداد کسانی که خواهان ازدواج با او بودند به صورت قابل ذکری کاسته شده است و زمان آن رسیده و او باید میان یکی، دو نفر انسان قابل احترامی که هنوز به دنبال ازدواج با او باقی مانده بودند، انتخاب کند، اما این تفکر در پاتریشیا به سد محکمی به نام تانیا برخورد کرده بود. تانیا که اکنون در یازده سالگی از هوش فراوانی هم برخوردار بود، بشدت با مادرش در مورد ازدواج او مخالفت کرده و این مخالفت را با قهرها و بی‌اعتنایی به‌وضوح نشان می‌داد، اما از طرفی پاتریشیا هم در سی سالگی برای آینده خود و تانیا مصمم به ازدواج شده بود و حتی فرد برتر را در ذهن درنظر گرفته بود. بنابراین وقتی که اختلاف عقیده میان مادر و دختر بالا گرفت، پاتریشیا، دخترش را به نزد ما آورد تا بتوانیم او را در مورد ازدواج مادرش و واکنش مناسب نسبت به این اقدام، قانع کنیم.

مذاکره با تانیا

ما می‌دانستیم که با کودکان به‌طور کلی باید از در دیگری داخل شد اما در این مورد بخصوص هم ما می‌دانستیم حرف و بحث چندان نتیجه‌ای به‌بار نمی‌آورد، چرا که امکان داشت تانیا در مقابل اندرز و نصیحت ما، پذیرا باشد، اما در عمل هنگامی که در برابر آن مرد قرار گیرد، تفکرات واقعی خود را به او نشان دهد و این امری بدیهی است که کودکان توان ظاهرسازی و پنهان کردن درون خود را معمولاً ندارند. پس در این مورد ما بیشتر مایل به تقابل تانیا و مردی که قرار بود با مادرش ازدواج کند یعنی «مورگان» بودیم. اما باز هم وقتی که بین خود شور کردیم به این نتیجه رسیدیم که این تقابل به‌جای آنکه در محیطی رسمی و مثلاً در آسایشگاه و در برابر چشمان ما باشد، باید در موقعیتی طبیعی صورت گیرد. اما وقتی که نظریات خود را برای پاتریشیا شرح دادیم، او مطلبی را به ما گفت که همه چیز را درهم ریخت و تمام معادلات را برهم زد. پاتریشیا درحالی که قدری هم خجل به نظر می‌رسید به ما گفت: «مورگان مرد بسیار خوبی است و من فکر می‌کنم که با او خوشبخت خواهم شد و این آخرین بخت واقعی در زندگی من برای یک ازدواج معقول و آینده‌دار است، اما تنها نکته منفی که مرا به شک انداخته و تصمیم گرفتم تا از شما هم راجع به تردید خود کمک بخواهم این است که مورگان به‌طور کلی از بچه‌ها متنفر است. او تا حالا که نزدیک به چهل سال دارد، به همین خاطر ازدواج نکرده است چرا که او نزدیک به بیست سال به خواستگاری رفته و در تمام مواردی که دختر یا زنی را پسندیده متوجه شده که آنها نه‌تنها خواهان بچه هستند، بلکه عاشق بچه‌دار شدن می‌باشند و مورگان با همه علاقه‌ای که به آنها داشته از ازدواج با آنها منصرف شده است، اما در مورد من مورگان که او هم مرا به عنوان آخرین شانس خود برای یک ازدواج معقول و مفید تصور می‌کند، حاضر شده که وجود تانیا را تحمل کند و فقط از من خواسته به او قول بدهم که از او طلب هیچ‌گونه محبتی برای تانیا نکنم و در عوض خودش هم مایل است تا به من قول بدهد که در مورد رابطه من با تانیا و محبت‌های مادرانه من به او هیچ دخالتی نکند. حال من از شما می‌خواهم که با توجه به اینکه به‌واقع این آخرین بخت من و مورگان برای رستگاری است، لطفاً سعی کنید که نتیجه‌گیری کنید که آیا این ازدواج با شرایطی که گفته شد، معقولانه است یا نه؟ و این را رک و راست به من بگویید.»

پیچیدگی اوضاع

صحبت‌های پاتریشیا قضایا را به‌مراتب پیچیده‌تر کرد. ما با شرایطی روبرو بودیم که یک زن و یک مرد به یکدیگر بشدت علاقه‌مند بودند و برای یکدیگر هر کاری که لازم بود می‌کردند، اما در عوض با یک مرد و یک دختر خردسال هم روبرو بودیم که هیچ علاقه‌ای به یکدیگر نداشتند. برای ما نتیجه‌گیری طبیعی که وجود داشت این بود که چنین ازدواجی معمولاً نمی‌تواند معقول باشد، اما ما در ضمن نمی‌خواستیم تا بخت‌های این دو نفر را که به سن سرنوشت‌سازی رسیده بودند، برای همیشه کور کنیم و سرانجام به تصمیمی عجیب اما از نظر خودمان معقول دست یافتیم که درحقیقت نوعی آزمایش به‌شمار می‌رفت و همه چیز را روشن می‌کرد.

ما از پاتریشیا خواستیم تا با دخترش تانیا و مورگان به یک مسافرت کوتاه به اتفاق یکدیگر بروند و از او خواستیم تا برای ازدواج خود با مورگان این شرط را قائل شود که ابتدا باید رفتار این دو را نسبت به یکدیگر مشاهده کند. رفتاری که الزاماً با عشق و علاقه نباید همراه باشد، اما حداقل خواسته پاتریشیا این است که این دو با یکدیگر با احترام رفتار کنند و اگر در این دوره آزمایشی که البته پاتریشیا هم خود شاهد همه چیز خواهد بود، او رفتار متقابل آنها را قابل تحمل یافت، آنگاه ازدواج او و مورگان نیز برای

تانیا قابل تحمل می‌شد و این شانس بزرگ برای مورگان و پاتریشیا از میان نمی‌رفت. درواقع خلاصه آنچه که ما به دنبال آن بودیم این بود که حداقل هیچ‌گونه بدرفتاری از جانب مورگان نسبت به تانیا وجود نداشته باشد. ضمن آنکه تانیا هم توقعی بیش از اینها از مورگان نداشته باشد و سرانجام محبت بین پاتریشیا و دخترش هم همچنان بادوام، قوام و جاری و ساری باشد. و طبیعی بود که آزمایش و سنجیدن همه این موارد امکان‌پذیر نمی‌شد مگر با همراه شدن آنها با یکدیگر حتی اگر شده برای یک مدت کوتاه چرا که از قدیم گفته شده که عمق و درون انسانها را باید در هنگام همسفر شدن با آنها دریافت و آنگاه همه چیز چنان به‌وضوح مشخص خواهد شد که او دیگر برای تصمیم‌گیری نیازی به ما نداشته و خودش تصمیم لازم را اتخاذ خواهد کرد.

یک هفته بین کریسمس و سال نو

اتفاقاً تعطیلات کریسمس در راه بود و تانیا نیازی به غیبت از مدرسه پیدا نمی‌کرد و ما به پاتریشیا گفتیم که از مورگان بخواهد تا تدارک یک سفر یک هفته‌ای در هفته بین کریسمس و سال نو را بدهد و بعد در بازگشت در جلسه‌ای که به سرعت برگزار می‌شود، او آنچه را که گذشته بود برای ما شرح دهد. تانیا نیز پذیرفت و در ابتدا اگرچه با تعجب از جانب مورگان روبرو شده بود، چرا که او دلیل این تصمیم ناگهانی از جانب تانیا را نمی‌دانست اما بعد خودش آن را به فال نیک گرفت و ترتیب سفر به یکی از مراکز اسکی را که در فاصله پنج یا شش ساعت رانندگی قرار داشت را داد.

آنچه که گذشت

پس از سفر، براساس آنچه که پاتریشیا برای ما شرح داد، اوضاع آنگونه که همه انتظار داشتیم نگذشت، بلکه جریاناتی اتفاق افتاد که به‌راستی اعجاب ما را باعث شد. مورگان دو کلبه را اجاره کرده بود که در یکی از آنها خود و خواهرش که دو سال از مورگان کوچکتر بود، اقامت کردند و در کلبه کناری پاتریشیا و دخترش بسر بردند. سه یا چهار روز ابتدایی به‌شکل عادی سپری شد و برطبق گفته پاتریشیا، مورگان و تانیا بیشتر سعی داشتند تا از یکدیگر اجتناب کنند.

حادثه

اما در روز پنجم حادثه‌ای پیش آمد که همه تفکرات را برهم ریخت. ماجرا از آنجا آغاز شد که مطابق هر روز، این همسفران برای آنکه از پیست اسکی استفاده کنند، ابتدا باید سربالایی تپه پوشیده از برف را طی می‌کردند و سپس از فراز تپه با اسکی به طرف پایین حرکت می‌کردند. از این‌رو مورگان و خواهرش قدری جلوتر حرکت کردند و پشت سر آنها پاتریشیا از تپه صعود می‌کرد و تانیا هم طبیعتاً از آنجا که گامهای کوچکتری داشت، با کمی فاصله پشت سر بقیه حرکت می‌کرد. وقتی که همه به بالای تپه رسیدند پاتریشیا متوجه شد که تانیا دچار تأخیر شده است. آنها قدری صبر کردند اما هنوز از تانیا خبری نبود. پاتریشیا تصور می‌کرد که تانیا خسته شده و در بین راه قدری استراحت کرده است و چند دقیقه‌ای را باز هم همه در انتظار ایستادند. پاتریشیا حتی از مورگان و خواهرش خواست تا آنها به کار خود ادامه دهند و با اسکی از تپه سرازیر شوند تا او و دخترش هم به آنها بپیوندند، اما مورگان سر باز زد و گفت که بهتر است همه در کنار هم با اسکی سرازیر شویم تا مراقب یکدیگر نیز باشیم. اما پس از همه این حرفها هنوز هم از تانیا خبری نشد. پاتریشیا که تانیا را دختری قبراق و زرنگ می‌دانست، از این همه تأخیر ابتدا تعجب می‌کرد و سپس آهسته آهسته نگران شد و هر دقیقه که می‌گذشت بر نگرانی او افزوده می‌شد. سرانجام مورگان گفت که بهتر است همه دوباره از راهی که به بالای تپه صعود کرده بودند، بازگردند، شاید که تانیا در میان راه دچار گرفتگی عضله پا شده و شرایط حرکت را درخود نداشته باشد. بنابراین پاتریشیا، مورگان و خواهرش دوباره از راهی که صعود کرده بودند برخلاف حرکت جماعت اسکی‌باز به سوی پایین تپه حرکت کردند، اما در طول راه از تانیا خبری نبود. در این زمان پاتریشیا به شدت نگران شده بود. آنها حتی به انتظامات مراجعه کردند و از آنها هم پاسخ منفی شنیدند. بر این مبنا که هیچ دختر خردسالی را تنها و یا سرگردان مشاهده نکرده بودند. بدین ترتیب نگرانی پاتریشیا هر لحظه بیشتر و بیشتر شد. آنها می‌دانستند که اگر ساعات عصر هنگام فرا برسد و تاریکی بر منطقه حاکم شود، شانس پیدا کردن تانیا حتی کمتر خواهد بود. از طرفی انتظامات هم با موبیل‌های برفی و وسایل دیگر مانند پروژکتور جستجو را آغاز کردند. مورگان از پاتریشیا و خواهرش خواست که بهتر است در کلبه منتظر باشند تا او حداقل خیالش از این دو زن راحت باشد که اتفاقی برای آنها در این غروب سرد و پربرف نیفتد و خودش به جستجو برای تانیا بپردازد.

جستجو

پاتریشیا در چهره مورگان علائم عجیبی می‌دید که تاکنون از او مشاهده نکرده بود. از طرفی او بشدت نگران به نظر می‌رسید، اما از طرفی هم کاملاً مصمم و متفکر نشان می‌داد. پاتریشیا خودش بیش از حد نگران بود تا از نگاه مورگان علائم دیگری را متوجه شود که مهمترین آنها محبت و عاطفه‌ای بود که در دل مورگان برای تانیا موج می‌زد.

در هر حالت مورگان هم جستجو را آغاز کرد. دو ساعت بعد هوا کاملاً تاریک و سرد شده بود. نیروهای انتظامی آماده می‌شدند تا به جستجو خاتمه دهند، اما مورگان تلاش خود را مضاعف کرد. او متوجه شد که در قسمتی از تپه شیب نسبتاً تندی در کنار راه صعودی قرار داشت. جستجوگران تاکنون فقط در مسیر صعودی حرکت می‌کردند و تصور می‌کردند که شاید تانیا در نقطه‌ای به چاهی برفی برخورد کرده و به زیر برف رفته باشد، اما مورگان این نظریه را نمی‌پسندید. او احساس می‌کرد که تانیا از مسیر منحرف شده و ممکن است از شیب‌های کناری سقوط کرده باشد، بنابراین با چراغ قوه از همان شیب کناری جستجو را آغاز کرد و درحالی که حدود سی متری از راه اصلی دور شده بود، ناگهان صدای ناله ضعیفی را شنید و به سرعت چراغ قوه را متوجه مکانی که صدا از آن شنیده می‌شد کرد و متوجه شد که سر تانیا درحالی که کلاه قرمز زمستانی بر سرش بود از برف بیرون زده است. او به سرعت خود را به تانیا رساند و کاپشن خود را از تن به‌در آورده و پس از بیرون آوردن تانیا از برف، او را به‌دور بدن تانیا پیچید و سپس با سروصدا جستجوگران دیگر را که مشغول ترک صحنه بودند، متوجه کرد که بلافاصله یکی از آنها با موبیل برفی سر رسید و تانیا را به سرعت به طرف مرکز بهداری برد. تانیا در هنگام صعود از تپه پایش روی قطعه‌ای که یخ زده بود لغزیده و ناگهان چندین متر از مسیر سقوط کرده بود و تا گردن به زیر برف رفته و او را یارای حرکت نبود و اتفاقاً همین زیر برف بودن بدنش باعث شده بود که بتواند چند ساعت زنده بماند چرا که زیر برف به‌مراتب گرمتر از بیرون و هوای بشدت سرد بود.

نجات تانیا

در بهداری، پاتریشیا و خواهر مورگان نیز به او پیوستند و با اضطراب در انتظار مداوای تانیا ماندند. پزشکی که در بهداری مشغول کار بود با مشکلات و حوادث از این دست کاملاً آشنا بود. او ابتدا با سرمهای غذایی گرم، مایعات گرم را وارد بدن تانیا کرد و سپس با ماساژ عضلات و بدن تانیا، تحرک و جانی تازه به تانیا بخشید. پزشک مذکور به مورگان برای به‌کارگیری تفکر مناسب تبریک گفت و به او گفت که تنها چند دقیقه دیگر اگر تانیا در عمق برف می‌ماند، قطعاً جان خود را از دست می‌داد.

اما آنچه که پاتریشیا در آن ساعات شاهد بود بیش از هر چیز دیگری برایش ارزش داشت. او در تمام مدت متوجه شد که نه‌تنها مورگان لحظه‌ای بالین تانیا را ترک نمی‌گفت، بلکه تانیا هم دست مورگان را در دست کوچک خود محکم گرفته بود و حتی یک لحظه هم دست او را رها نکرد و این لحظاتی بود که پاتریشیا در انتظار آن بود، همچنین که این رفتاری بود که ما در انتظار آن بودیم و به‌سادگی متوجه یک نکته مهم شدیم:

«تانیا پدری تازه یافته بود، پدری که می‌دانست هرگز او را رها نخواهد کرد.»

■

داستان زندگی

براساس سرگذشت: کمال سلطان ـ عموسجاد
تهیه و تنظیم از: محسن طیب

«راز»ی به حرمت ظهر عاشورا

این داستان زندگی را به روح «شهیدان مجلس امام حسین(ع)» در مسجد ارگ تقدیم می کنم.

تا اینجا خواندید که:

در محله ای قدیمی، در ۲۹ سال قبل، دو رفیق که هر دو جوانمرد هستند با اسامی «کمال سلطان» و «عموسجاد» زندگی می‌کنند، که هر دو محبوب اهالی محل می‌باشند و.... تا اینکه سلطان تصمیم می‌گیرد با دختری به نام مرضیه ازدواج کند، اما در روزهای قبل از عروسی، خبری در محل شایعه می‌شود با این مضمون که: «سجاد عاشق مرضیه است»! اما سجاد که چنین خیانتی به دوستش نکرده است، پیگیر ماجرا می شود تا اینکه می‌فهمد این شایعه را خود سلطان در محل رواج داده و...

و اینک پایان زندگینامه

حالا نوبت «عموسجاد» بود که برود کنج خانه و دو روز «بست بنشیند»، سجاد نه اینکه نداند چه باید بکند، که خوب هم می‌دانست؛ کافی بود یک روز ته همان قهوه خانه بنشیند و عین حرفهای سیدرمضان را ـ حتی با کمی پیازداغ بیشتر ـ تحویل مردم و اهالی محل بدهد تا هم خود را از حرفها خلاص کند، و هم حساب سلطان را بگذارد کف دستش! اما کمال به دو علت نمی‌توانست ـ نمی‌خواست ـ بازی را اینطوری ادامه بدهد؛ اول اینکه در چنین صورتی، یک مهر بدنامی به پیشانی مرضیه می زد! دختر معصوم و نجیب بی بی صدیقه که یک محله چادرش را سجاده خود می‌دانستند! پس اگر «عموسجاد» عین قصه را تعریف می‌کرد، اول سئوالی که به ذهن همه می‌نشست این پرسش بود: «مرضیه چه عیبی داره که سلطان پس کشیده و اون رو به سجاد حواله کرده، و سجاد هم زیر بار نرفته و...!»

پس می‌ماند راه حل دوم؛ به سراغ تک رفیق سالهای دور و هم «رکاب» همیشگی اش برود و همه چیز را روی دایره بریزد واز کمال سلطان مصر بخواهد هر چه دردل دارد بیرون بریزد. و اینطوری شد که یکروز بی خبر و سرزده به خانه کمال رفت [کمال سلطان هنوز خبر نداشت که سجاد از همه چیز خبر دارد] به همین خاطر خیلی راحت و بی دغدغه دست «سجاد» را گرفت و به داخل خانه دعوت کرد: «قابل دونستی مارو عمو»؟ خبر داشتم جلوی قدمت شتر قربونی می‌کردم... چه عجب این طرفها؟ می‌دونستم که بالاخره سر عقل میای...، دیگه چیزی تا نیمه شعبان نمونده، ناسلامتی داری داماد میشی، باید لباس بخری و هزار تا کار دیگه که مونده و...

عموسجاد اما، همانطور که شعله کبریت را به جان سیگاری که کنج لبش گذاشته بود انداخت و پک عمیقی زد و دود غلیظی بیرون داد و نه گذاشت و نه برداشت و همان اول راه، رفت ته خط:

ـ لودگی‌رو بگذار کنار مشتی... قیافه، من شاید شبیه گوساله باشد، اما مطمئن باش عقلم از یک گوساله بیشتره...

سلطان سکوت کرد. او عادت به اینطور حرف شنیدن از هیچکس ـ و از قضا عمو ـ نداشت. و از آن بدتر؛ سکوت کردن و کوتاه آمدن مقابل کسی که اینطوری حرف می‌زند را اصلاً بلد نبود! در همه این سالها اگر کسی پیدا می‌شد که اینطوری او را «برزخ» کند، سلطان مجالش نمی‌داد که یکی را دوتا کند و با همان «ب» بسم الله، طرف را طوری گوشمالی می‌داد که سالها یادش نرود. اما حالا نمی‌توانست ـ نمی‌خواست ـ که کاری بکند؛ نه فقط از این بابت که «حریف» در آن لحظه مهمانش بود. نه تنها به این خاطر که دست کم صدبار با گوینده این حرفها دستش توی یک سفره رفته بود! هر دوی این «دلایل» بود، اما «اصل قصه» چیز دیگه‌ای بود... چیزی که حس می‌کرد «عموسجاد» هم آن را حس کرده! این بود که طعم تلخ «لیچار شنیدن از رفیق» را به‌کام خودش شیرین کرد و تبسمی کمرنگ برچهره نشاند و یک نخ از سیگارهای مهمانش را برداشت ـ عمداً این کار را کرد تا خشم سجاد را پایین بیاورد ـ و آن را به لب گذاشت «بگذار به آتش رفیق بسوزیم رفیق...» و سیگارش را روشن کرد و...

ـ فعلاً اون کس که داره «رفیق‌سوزی» می‌کنه، اون بی معرفتیه که ادعای رفاقتش رستم رو خاک کرده!

این را سجاد گفت، سلطان لبش را گزید و سیگار مهمانش را گذاشت کنار زیرسیگاری و پوزخند زد و گفت: «بس کن عموسجاد... تحمل من زیاده، منتهی اگه به آهن هم زیادتر از گنجایش‌اش سوهان بزنی، صداش درمیاد...»

سجاد خنده تمسخرآمیزی سرداد و با لحنی پر از طعنه گفت: «بابا خیرت قبول، انگاری یک چیزی هم طلبکاری سلطان... روراست بهت بگم آقا کمال، من دیگه تحملم طاق شده وامروز اومدم اینجا تا سنگهامون رو با هم وابکنیم، آخرش‌رو بهت بگم سلطان؛ امروز من پیش سیدرمضان بودم!

سلطان یک لحظه جا خورد،اما زود خودش را جمع کرد: «به سلامتی، حالش خوب بود؟»

سجاد که حسابی کفرش درآمده بود یکدفعه گفت: سلطان قضیه چیه؟ این قضیه چی بوده که خودت گذاشتی کف دست رمضان و بهش گفتی توی محل چو بنداز که سجاد خاطرخواه مرضیه بوده و... [سجاد لحظه به لحظه عصبی تر می‌شد و صدایش بلندتر ـ و حالا فریاد می‌کشید] کمال این بازی ها چیه درآوردی؟ به مولا قسم حرمت تو و رفاقت تو و اسه من اونقدر بالاست که دلم نمی‌خواد با هم شاخ به شاخ بشیم... خودت از همه عالم بهتر حالیته که اگه یکروز پیش چشم یک میلیون خلق الله بزنی زیرگوشم، بابت برکت دستت که برام تبرکه، اونطرف صورتم رو می‌گیرم جلوت که دومی رو بزنی منتهی... منتهی چطوری بگم سلطان؛ من به هیچ تنابنده ای ـ حتی کمال سلطان که عزتم رو بهش مدیونم ـ اجازه نمی‌دم با آبروم بازی کنه! حالیته چی میگم سلطان؟ پس وادارم نکن که...

سلطان ثانیه ای یادش رفت که باید کوتاه بیاید و لحظه ای «بُراق» شد و... اما بلافاصله عقده اش را سر شیطان خالی کرد و یک «لعنت» برایش فرستاد و بعد دوباره خندید و گفت: وادارت نکنم که چی؟ که منو بزنی؟ که «بیمارستانی»ام بکنی؟ که جلوی یک ملت ضایعم کنی؟ خب معطل چی هستی؟ بسم الله... بزن... خب بزن... لوطی... [سلطان می‌لرزید و می‌گفت] هر کاری دوست داری بکن، ولی بگذار خیالت رو پاک راحت کنم؛ من به تو بد کردم، تو هم حق داری که منو رسوای عالم و آدم کنی منتهی... منتهی ازم چیزی نپرسی... می‌فهمی؟ هیچی... هیچی نپرس! با اینکه به اندازه تمام وجودم برام عزیزی، اما حاضرم باهات ترک رفاقت کنم و حاضرم لچک سرم کنم و نوچه ات بشم، اما ازم هیچی نپرس... نپرس که قضیه چیه! باشه؟

سجاد هاج و واج مانده بود. تا آن روز سلطان را اینطور مستاصل ندیده بود. کمی نگاهش کرد و کمی آرام تر سئوال کرد:

ـ به من اطمینان کن سلطان... به من بگو، من رفیقتم...

ـ نه... دیگه هیچی نپرس...

سلطان این آخری را چنان عربده کشید که سجاد یک چیز را یقین کرد؛ این بازی هرچه هست، برای خود سلطان است! پس حرفی نزد و بی هیچ کلامی و بی رخصت گرفتن از خانه رفیق اش زد بیرون.

O

خبر «گردگیری» کردن سلطان و عمو، همه محل را پر کرد. کسی ندیده بود، اما همین که دو رفیق قدیمی رودرروی هم می‌شدند، اما شانه به شانه نمی‌شدند، کافی بود تاسازهای جورواجوری برایشان کوک شود. سلطان که اصلاً گوشش به این حرفها بدهکار نبود، و سجاد نیز به حرفها اهمیت نمی‌داد! چند باری ریش‌سفیدهای محل و بزرگترها پادرمیانی کردند که شاید گلریزان کنند و آشتی کنان راه بیندازند، اما هر بار «کمال سلطان» پا نداد و پس کشید و نیامد.

این وسط کسی که بیشتر از همه غصه می‌خورد و آسیب می‌دید «بی بی صدیقه» بود؛ غصه می‌خورد چون این دو جوانمرد را مثل دو چشمش می‌دانست و هیچکدام را ازآن عزیزتر نمی‌شمرد، و لطمه می‌خورد از این بابت که نمی‌توانست دست به کار شود و ته و توی قضیه را دربیاورد. یکبار به زن آقا ماشاالله گفته بود: «دهن مردم رو که نمیشه بست؟ می‌ترسم برم میانجی بشم، اون وقت مردم بگن داره واسه دخترش شوهر پیدا می‌کنه...»

و اینطوری بود که بی بی صدیقه هم مانند همه اهل محل منتظر ماند تا ببیند پایان این قصه چه خواهد شد؟ و این شد که نیمه شعبان هم گذشت و نه سلطان جشن عروسی را برقرار کرد و نه سجاد پای سفره عقد نشست! «عموسجاد» اما منتظر بود... منتظر بود تا «دهه محرم» فرابرسد، او خوب می‌دانست که سلطان هر کن فیکون ای هم که بشود، عین «دهه‌محرم» را به تکیه می‌آید!

O

روز عاشورا بود. از همان شب اول محرم با اینکه سجاد و سلطان در حضور جمع با هم سلام و علیک داشتند و صحبت هم می‌کردند، اما پیدا بود که دل به دل هم‌نمی دهند. تا اینکه روز عاشورا فرارسید و آن

لحظه ای که سجاد دنبالش بود آمد؛ ظهر عاشورا بود و طبق یک قرارداد نانوشته که همه اهل محل می‌دانستند، در صلاة ظهر عاشورا هیچکس حق نداشت «علامت» بزرگ و ۲۱ تیغه و قدیمی و سنگین تکیه را بکشد، جز سلطان.

کمال سلطان «هیکلی» را دور کمرش بست. سگک ها را سفت کرد. چند مرتبه ای آن را کشید تا مطمئن شود که همه چیز روبه راه است و بعد درمیان «برچشم بد لعنت» گفتن ها و «بش باد» شنیدن ها، و در زلزله صلوات پشت صلوات فرستادن اهالی تکیه، «کمال سلطان» یک «یاحسین» گفت و زانو خم کرد و دست راست را به پهلوی علامت چسباند و دست چپ را زیرش تکیه داد و یا «ابوافضل» را فریاد زد و زانوانش را بالا کشید و آرنجها را عمود کرد و قامت راست نمود و... علامت را از جا کند.

فاصله مسجد محل تا تکیه را که بیشتر از صدوپنجاه تا دویست پا بود، کمال سلطان «علامت» را نه با زور، که با تمام وجود و با عشق جابجا کرد و تا رسید جلوی در تکیه؛ حالا باید یک «سلام» می‌داد و بعد چند دور می‌چرخید و سپس در میان دود اسفند، علامت را پایین می‌گذاشت؛ سلطان جلو رفت. رخ به رخ در ورودی تکیه ایستاد و روبروی چهره نقاشی شده باعظمتی از «سیدالشهدا» ایستاد و دستهایش را کمی کج کرد و زانوان را به جلو داد و... همه چیز آماده «سلام دادن» بود که یکمرتبه «عموسجاد» پیدایش شد؛ جمعیت را پس زد و صلوات ها را توقیف نمود و از لابلای دود اسفندها رد شد و آمد جلوی علامت و سینه به سینه سلطان ایستاد و دودستش را درست روی دودست «کمال سلطان» قرار داد و لب باز کرد تا حرف بزند، که سلطان فهمید می‌خواهد چه بگوید که فریاد زد: «نه»! اما سجاد تصمیمی را که دو ماه راجع بهش فکر کرده بود اجرا نمود. سینه به سینه سلطان ایستاد و سردرگوشش گذاشت و طوری که حتی فرشته های دوروبر علامت هم نشنوند زمزمه کرد: «سلطان... تورو به خون حسین، تورو به آبروی سیدالشهدا و تورو به شجاعت ابوالفضل قسم ات میدم بگو قضیه چیه؟!»

سلطان که می‌دانست که سجاد می‌داند که او وقتی زیر علامت است و قسم به حسین رو قسم اش بدهد، امکان ندارد قسم را بشکند، لحظه ای چشمانش را بست و گونه هایش لرزید و بعد به آرامی پاسخ داد: «میگم... بگذار سلام بدم...»

سجاد دیگر شک نداشت؛ وقتی سلطان حرفی می‌زد محال بود انجام ندهد. آن هم زیر علامت و آنهم ظهر روز عاشورا!

همه کسانی که ظهر روز عاشورای آن سال جلوی تکیه بودند. بعدها می‌گفتند: «سلطان پرابهت ترین «سلام» را با علامت داد و بعد هم آنقدر چرخ زد و چرخید و... که آخرسر «پادرمیانی» بزرگترها بود که او را وادار به ایستادن کرد.

صلوات پشت صلوات فرستاده شد و سلطان علامت را پایین گذاشت و...

○

ـ من برادر مرضیه هستم...

این را که سلطان گفت، سجاد یخ کرد! شک نداشت که کمال حالا و پس از آن قسم، دروغ نمی‌گوید! اما مگر چنین چیزی امکان داشت؟ سلطان ادامه داد: «همونطور که تو هم مثل بقیه می‌دونی، کاظم آقا شوهر «بی بی صدیقه» با اینکه خیلی مشتی بود، اما خب، به خودش نمی‌گذاشت بد بگذره! البته پس از ازدواج با بی بی صدیقه دیگه دنبال اون هرزه گردی ها نرفت، اما.. درست سه سال قبل از به دنیا آمدن مرضیه ـ که می‌دونی بعد از هفده سال به دنیا آمد ـ کاظم آقا که فکر کرده بود زنش دیگر بچه نخواهد زایید، طی یک سفر دو ماهه کاری به مشهد، یک زنی رو صیغه کرد که «بی بی صدیقه» هرگز ـ تا الان ـ از

وجود اون زن باخبر نشد. بعد کاظم آقا فقط بخاطر بچه بود که اون زن رو گرفت، اما از بخت بد یاخوب، دو سال پس از به دنیا آمدن اون پسر بچه، بی بی صدیقه باردار شد و کاظم آقا که می‌دانست اگر زنش بفهمد یک «هوو» دارد دق می‌کند، در روزهای قبل از زایمان بی بی، به یک بهانه ای به‌مشهد رفت و خیلی مرد و مردونه به زن صیغه ای اش گفت: «تا آخر عمر خرجت رو میدم... برات خونه می‌خرم و همین الان هم یک ثلث ثروتم رو به نام تو و پسرم می‌کنم... اما به شرط اینکه هرگز زندگی «بی بی صدیقه» رو به هم نریزی! قبول؟ قول میدی؟

و آن زن بیچاره صیغه ای که جزو باوفاترین زنان عالم بود، از آن جایی که می‌دونست و می‌دید که کاظم آقا توی چه منگنه ای گیر کرده، بهش قول داد و حتی برای اینکه خیال کاظم آقا راحت بشه، شناسنامه پسرش رو به یک اسم و فامیل دیگری گرفت. البته قصد کاظم آقا این بود که دورادور هوای زن و بچه اش را داشته باشد، اما سرنوشت اینطوری خواست که اون مرد بیچاره هرگز به تهران نرسد و هیچوقت چشمش به دخترش ـ مرضیه ـ نیفتد! تااینکه بعد از مرگ کاظم آقا، اون زن صیغه ای که حالا به اندازه کافی ثروت هم داشت، مثل یک شیرزن سر قولش ایستاد و هرگز به هیچکس نگفت که پدر پسرش کیه! ببین اون زن صیغه ای چقدر بامعرفت بود که حتی برای مراقبت کردن از «بی بی صدیقه» شهر و دیارش رو رها کرد و به تهران آمد تا دورادور مراقب بی بی و دخترش باشد. اما چیزی که بود، اون زن صیغه ای برای اینکه مبادا ناخواسته قولش رو بشکند، حتی به پسرش هم نگفت که پدرت کیه؟! تا اینکه دست تقدیر اینطوری خواست که اون پسر میان این همه دختر توی این شهر، چرخید و چرخید و... خاطرخواه مرضیه شد؛ بعنی عاشق خواهر خودش شد! بیچاره زن صیغه ای که می دید چه فاجعه ای دارد رخ می‌دهد، خیلی سعی کرد پسرش‌رو از عروسی با مرضیه منصرف کنه، اما وقتی دید اون پسر دست بردار نیست، حقیقت ماجرارو بهش گفت! و حال اون پسر بود و یک تصمیم؛ اگر اون پسر لب باز می‌کرد و به یکنفر می‌گفت که من پسر کاظم آقا هستم، اون وقت «بی بی صدیقه» که یک عمر از شوهر خودش بت ساخته بود، می‌شکست، له می‌شد و فرو می‌ریخت! این بود که اون پسر هم بخاطر قول مادرش و هم به حرمت بی بی صدیقه، لب از لب باز نکرد، ولی حالا یک مشکل بزرگ وجود داشت؛ اگه اون پسر می‌گفت من نمی‌خوام با مرضیه عروسی کنم، مردم چی راجع به دختر بیچاره فکر می‌کردن؟ این بود که یک نقشه ای به ذهنش رسید؛ اگر توی محل چو می انداخت که بهترین رفیقش عاشق مرضیه شده، اون وقت به راحتی می‌تونست خودش رو کنار بکشد و نگذاره «حلال، حرام» بشه! همه کارها هم خوب پیش رفت، غیر از اینکه اون رفیق، اون رفیق باحال، اون رفیق پهلوون‌صفت، اون رفیق بامعرفت! زیادی کنجکاو بود! و واسه همین اونقدر پی ماجرارو گرفت و گرفت و گرفت، تا بالاخره به حرمت ظهر روز عاشورا هم که بود، پسر اون زن صیغه ای حاضر شد راز بزرگ زندگی اش رو فاش کنه....!»

حرفهای سلطان که تمام شد، سجاد بهتش زده بود. باور این همه حقیقت برایش دشوار بود. اما... باور کرد. باور کرد و از آن لحظه به بعد دیگر با هیچکس در مورد بی بی صدیقه حرف نزد و... و بعد، درست سه روز پس از پایان ماه صفر همان سال، عمو سجاد همراه «سلطان» که بزرگترش بود، به منزل بی‌بی صدیقه رفت و مرضیه را خواستگاری کرد و...

○

مواخره:

اگره یادتان باشد در آغاز قسمت اول این داستان زندگی نوشتم که من «م ـ ط» با خواندن یک آگهی فوت پیگیر این ماجرا شدم! آری، بی‌بی صدیقه چهار ماه قبل به نزد خدا رفت و من نیز در همان مجلس ختم بود که «عموسجاد» و «کمال سلطان» را که حالا نزدیک به شصت سال از خدا عمر گرفته بودند دیدم و آنقدر اصرار کردم و اصرار کردم تا بالاخره آن دو بزرگمرد راضی شدند [با اعمال تغییراتی در حاشیه این زندگینامه] راز ظهر روز عاشورا را برایم بگویند و...

سلطان و عمو هنوز هم دو رفیق جداناشدنی هستند. حالا فرزندان مرضیه بی آن که بدانند «دایی» دارند، سلطان را «دایی» صدا می‌کنند. حتی خود مرضیه نیز نمی‌داند که پدرش صاحب یک فرزند دیگر بوده و...

راستی؛ سلطان پس از آن ماجرا، هرگز ازدواج نکرد... هرگز!

■

مردم درست به همان اندازه خوشبختند که خودشان تصمیم می گیرند ● آبراهام لینکلن

صدای سبز بسیج

عملیات بزرگ والفجر هشت

از: طاها

- فرماندهان نظامی ایران اسلامی برای به هم ریختن توازن نظامی در منطقه و نشان دادن توان نظامی ایران در برابر حملات محدود عراق و باز گرداندن امنیت در شهرهای آبادان و خرمشهر که زیر آتش جنگنده‌های دشمن قرار داشت به طراحی عملیات بزرگی به نام عملیات والفجر ۸ در جزیره فاو عراق دست زدند. پیروزی رزمندگان اسلام در عملیات‌های مختلف با فتح خرمشهر به اوج خود رسید و غرب را برآن داشت که شرایط مناسبی را برای صلح تحمیلی به جمهوری اسلامی ایران فراهم نماید به همین جهت سردمداران استکبار غرب برآن شدند به هر شکل ممکن، صدام را از این وضعیت خارج کنند؛ آنان با کمک‌های نظامی و یا به صورت تداوم تحریم فروش سلاح‌های نظامی سعی در حفظ صدام در منطقه داشتند.

فرماندهان نظامی ایران اسلامی برای به هم ریختن توازن نظامی در منطقه و نشان دادن توان نظامی ایران در برابر حملات محدود عراق و باز گرداندن امنیت در شهرهای آبادان و خرمشهر که زیر آتش جنگنده‌های دشمن قرار داشت به طراحی عملیات بزرگی به نام عملیات والفجر ۸ در جزیره فاو عراق دست زدند.

پس از پایان یافتن عملیات بدر در سال ۶۳ از سوی فرماندهی عالی جنگ چنین مقرر شد که ارتش و سپاه هر یک به طور جداگانه به انجام عملیات مبادرت نمایند که عملیات والفجر ۸ با طراحی سپاه و پشتیبانی هوایی ارتش در منطقه فاو طراحی و اجرا شد.

ویژگی‌های نظامی منطقه فاو

۱) کوتاه بودن عقبه‌های نیروهای ایرانی؛ در عملیات والفجر ۸ نزدیک بودن عقبه‌های خودی این امکان را می‌داد که روی دشمن حتی اجرای آتش خمپاره داشته باشیم و فرماندهی به سهولت در منطقه حضور داشته باشد و هدایت مستقیم‌تری را در رابطه با عملیات عهده‌دار گردد؛ همچنین تخلیه شهدا و مجروحین، انتقال نیروهای پشتیبانی، کاهش مسافت، پیاده‌روی نیروی خط شکن از نقطه رهایی تا شکستن خط از دیگر مزایای تعیین این منطقه برای انجام یک عملیات گسترده بود.

۲) عدم تناسب زمین با مانور زرهی و آتش دشمن؛ علی‌رغم وسعت منطقه دشمن، باتلاقی بودن زمین به خصوص در فصل زمستان امکان بهره‌گیری کامل را از نیروهای زرهی دشمن می‌گرفت؛ همچنین وجود کارخانه نمک یکی دیگر از موانعی بود که دشمن بعثی در هنگام پاتک با آن مواجه می‌شد.

۳) پوشش مناسب پدافند هوایی منطقه؛ هواپیماهای دشمن بعثی هنگام بمباران ناچاراً باید مدت مشخصی را بر روی جزیره آبادان پرواز نمایند و این وضعیت میزان آسیب‌پذیری آنان را به دلیل پاتک های ضد هوایی جنگنده‌های ایرانی افزایش می‌داد.

۴) تسلط آتش بر روی عقبه و خطوط دشمن

۵) امکان حفظ غافلگیری؛ اجرای طرح فریب در دیگر مناطق جبهه موجب غافلگیری دشمن شد، ضمن اینکه دشمن عبور از رودخانه و شکستن خط دفاعی و تامین منطقه خود را در آن شرایط سخت در توانایی نیروهای ایرانی نمی‌دید.

۶) محدود بودن زمین و عمق کم

مشکلات

۱ـ چگونگی عبور نیرو و تجهیزات از رودخانه؛ با وجود تجربه مشترک سپاه و ارتش در عملیات آبی ـ خاکی در عملیات بیت‌المقدس که منجر به فتح خرمشهر شد، شرایط منطقه فاو به دلیل وجود رود پرخروشان اروند سخت می‌نمود، چرا که رودخانه اروند از دو رود دجله و فرات سرچشمه گرفته و پس از پیوستن رودخانه کارون به آن در منطقه خرمشهر از شمال به سمت جنوب سرازیر و به خلیج فارس منتهی می‌شود؛ اروند رود با تاثیرپذیری از دریا دارای چهاربار جزر و مد در طول شبانه روز است که ارتفاع آب در عمیق‌ترین نقطه رودخانه ۲۵ متر و اختلاف ارتفاع آب در پایین‌ترین حالت جزر و بالاترین حالت مد به ۳/۵ متر می‌رسد.

۲ـ پشتیبانی عملیات؛ سپاه برای انجام این عملیات نیاز به تجهیزات ویژه داشت.

۳ـ حضور اطلاعاتی دشمن در منطقه عملیاتی فاو

۴ـ وجود تجهیزات پیشرفته نظامی دشمن

۵ـ حملات شیمیایی

موانع و تجهیزات دشمن

۱) کنترل منطقه توسط دیده‌بانی دشمن، عراق به لحاظ حساسیت منطقه فاو و از طرفی ضرورت کنترل تحرکات نیروهای ایرانی در جزیره آبادان برای دیده‌بانی از دکل‌های ۴۲ متری با فاصله ۱۰۰ متری از یکدیگر استفاده کرده بود.

۲) تهیه عکس هوایی به طور هفتگی توسط دشمن

۳) به کارگیری دستگاه‌های اطلاعاتی و جاسوسی

۴) وجود موانع بتونی ب شکل و موانع انفجاری خورشیدی و مین در ساحل و رود

راهکارها برای برداشتن موانع

۱ـ انجام عملیات ام‌الرصاص توسط سپاه و طراحی عملیات در شلمچه توسط ارتش جمهوری اسلامی ایران باعث توجه عمده قوای دشمن بعثی در این دو منطقه شده و نهایتاً در منطقه فاو غافلگیر می‌شدند.

۲ـ استفاده از پوشش و اختفاء برای آماده‌سازی جاده‌های آنتنی

۳ـ رعایت حفاظت در تردد و انجام کارهای مهندسی

۴ـ پشتیبانی هوایی عملیات توسط نیروی هوایی ارتش به فرماندهی شهید سرلشگر خلبان عباس بابایی

۵ـ جمع‌آوری اطلاعات دقیق از مواضع، استحکامات و موانع نظامی دشمن توسط نیروهای اطلاعات و عملیات سپاه

آغاز عملیات بزرگ فاو

فرمان عملیات والفجر ۸ با هدف تصرف جزیره فاو عراق در ساعت ۲۲/۱۰ روز ۶۴/۱۱/۲۰ با رمز «یا فاطمه‌الزهرا» توسط فرماندهی کل سپاه صادر شد. فرماندهی سپاه عبور از رودخانه و شکستن خطوط دفاعی و استحکامات دشمن را در سه مرحله: (۱) عبور نیروهای غواص و قایق‌ها و شکستن خط (۲) عبور وسایل یگانهای مانوری با قایق و وسایل شناور (۳) عبور وسایل سنگین پس از تامین سرپل منطقه متصرفه انجام داد.

یگان‌های نیروی زمینی سپاه و بسیج با یورش به استحکامات دشمن بعثی از محورهای مختلف تهاجم خود را آغاز کردند و برجسته‌ترین و پیچیده‌ترین عملیات جنگی جمهوری اسلامی ایران با هدایت فرماندهی سپاه و پشتیبانی سازمانی متشکل از نیروی زمینی، هوایی، دریایی سپاه و نیروی هوایی ارتش ایران و نیروهای جهاد سازندگی به اجرا درآمد.

نیروهای ارتش عراق ناباورانه در برابر تهاجم قوای ایرانی غافلگیر

شدند و در شرایطی که جمهوری اسلامی ایران را فاقد توانایی و قابلیت اجرای عملیات عبور از رودخانه ارزیابی می‌کردند، بعد از سه روز درگیری تدریجاً نسبت به ابعاد گسترده عملیات فاو هوشیار شده و لشگر گارد را وارد میدان کردند.

این شتابزدگی و عدم توجه کامل نسبت به منطقه باعث محاصره لشگر گارد ـ که سوار بر خودرو و در حال حرکت به سوی منطقه بودند ـ توسط رزمندگان سپاه و بسیج شد و با وضعیت ذلت‌باری به هلاکت رسیدند.

وضعیت اسفناک قوای گارد موجب آن شد که دشمن تمام تلاش خود را برای خروج آنها از محاصره معطوف کند و نبرد سنگینی بین طرفین شروع شد که ۷۵ روز تثبیت و تصرف کامل جزیره فاو ادامه داشت.

دشمن در بازپس‌گیری منطقه تصرف شده فاو تمام توان خود را به کار گرفت، اما به دلیل شرایط و موقعیت منطقه عملیاتی هر بار تلفات سنگین و جبران‌ناپذیری را متحمل می‌شد، لذا بعد از مدتی صدام اعلام کرد که فعلاً از بازپس‌گیری جزیره منصرف شده است؛ حدود یک سال جزیره فاو تحت تصرف نیروهای ایرانی بود که بعد از آن با عملیاتهای مختلف ایران از این منطقه خارج شد.

یگان‌های منهدم شده دشمن

۱۰ تیپ پیاده کماندویی و نیروی مخصوص با تلفات ۱۰۰٪

ـ ۲ تیپ زرهی به طور ۱۰۰٪
ـ ۴ گردان ضد هوایی به طور ۱۰۰٪
ـ ۱۰ گردان قاطع جیش الشعبی
ـ ۳۳ تیپ پیاده کماندویی با ۶۰٪ تلفات
ـ ۸ تیپ زرهی و مکانیزه با ۶۰٪ تلفات
ـ ۱۰ لشگر با ۳۰٪ تلفات

تجهیزات منهدم شده و تلفات دشمن

۶۰ تانک و نفربر، ۵۰۰ خودرو، ۱۵۰ قبضه توپ، ۴۵ هواپیما، ۱۰ بالگرد، ۳ ناوچه

۵۰ هزار کشته و ۳ هزار اسیر

این گزارش در واقع گوشه‌ای از تاریخ ایران و بیان دلاوریها و توانایی‌های رزمندگان و جوانان ایران زمین است؛ در دورانی که ایران در تحریم کامل فروش سلاح و تحریم اقتصادی از جانب شرق و غرب بود با تکیه به ایمان و قابلیت‌های جوانانش توانست عملیاتی را که هنوز هم بسیاری از صاحب‌نظران نظامی دنیا را متعجب می‌کند انجام دهد.

آمریکا و هم‌پیمانان‌اش برای اینکه سیاست‌های کثیف خود را در منطقه نجات داده و دنبال کنند دست به هر جنایتی می‌زنند؛ آمریکا و دیگر کشورهای اروپایی و عربی با دادن امکانات نظامی و حتی سلاح‌های شیمیایی و میکروبی و همچنین انداختن فرد دیوانه‌ای به نام صدام به جان ملت مظلوم عراق و به راه انداختن جنگ تحمیلی بر علیه ایران اسلامی به دنبال از بین بردن انقلاب نوپای ایران که می‌رفت تا پیام خود را به جهانیان ابلاغ کند، بودند.

چگونه آمریکا و اسرائیل غاصب صهیونیسم فراموش کرده‌اند که ایران در بدترین وضعیت توانست از تمام حقوق خود دفاع کند و حالا با وجود این همه قابلیت‌ها زبان به یاوه‌گویی باز می‌کنند؟

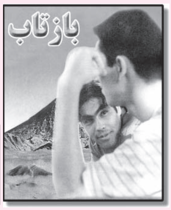

جوان موفق

گفت‌وگو با یلدا دهقان طرزجانی شاگرد اول دانشگاه

گفت‌وگوکننده: فروغ محمد رفیعی

موفق در تحصیل، توانا در هنر و سربلند در زندگی

اشاره: خانم یلدا دهقان طرزجانی از شاگرد اولهای دانشگاه و از چهره‌های جوان موفق کشور است. ورود او به دانشگاه و تحصیلاتش حکایت جالبی دارد که آ نرا همراه با راز موفقیت‌های تحصیلی، اجتماعی، هنری و خانوادگی او در این مصاحبه می‌خوانید.

◁**لطفاً خودتان را معرفی کنید.**

◁◁یلدا دهقان طرزجانی هستم، متولد ۱۳۵۶ و فرزند پنجم از خانواده‌ای هشت نفره.

فوق‌دیپلم کامپیوتر دارم و در حال حاضر در سال آخر رشته اقتصاد بازرگانی تحصیل می‌کنم.

◁**چه تعریفی از کامپیوتر و اقتصاد دارید و آیا این دو رشته ربطی به هم دارند؟**

◁◁کامپیوتر به عنوان وسیله‌ای نیرومند و قوی در اختیار همه علوم قرار دارد.

با توجه به حجم بسیار بالای اطلاعات در دنیای امروزی تنها می‌توان با کامپیوتر، علوم مختلف را گسترش داد و بر آنها احاطه پیدا کرد، اقتصاد نیز از این امر مستثنی نیست.

◁**رمز موفقیت شما چیست؟**

◁◁در درجه اول ایمان به خدا، بعد هدفمندی و علاقه به رشته تحصیلی‌ام و سعی و پشتکار رموز موفقیت من هستند.

◁**از کلاس کنکور یا معلم خصوصی استفاده کرده‌اید؟**

◁◁خیر. از کلاسی استفاده نکردم، زیرا زمانی که برای رشته اقتصاد شروع به درست خواندن کردم، دو ماه بیشتر به کنکور باقی نمانده بود و از آنجا که تازه نامزد کرده بودم، ولی با توجه به همکاری همسرم و پشتکار خودم در طول دوماه باقی‌مانده، تنها کتابهای درسی را مطالعه کردم و توانستم رتبه ۶۰ دانشگاه آزاد و ۴۰۰۰ سراسری را کسب کنم.

◁**چطور دوره کارشناسی را به اتمام رسانیدید؟**

◁◁با توجه به هدفی که داشتم و سعی‌ام همیشه رسیدن به هدف بود، تلاش کردم خوب درس بخوانم و از کمترین وقت آزاد خود، بهترین استفاده را ببرم، تا با کسب معدل بالا بتوانم تعداد بیشتری واحد بردارم، به همین دلیل دوره کارشناسی را در شش ترم تمام کردم. آن هم با معدل ۲۰ که برای خیلی‌ها دست نیافتنی است.

◁**چه کسانی در پیشرفت شما موثر بودند؟**

◁◁بیش از همه همسرم که همیشه مشوق بسیار خوب من بوده و در همه کارهایی که به آن علاقه داشتم، راهنمایی‌ام کرده است.

◁**آیا شاغل هم هستید؟**

◁◁در زمینه حسابداری در یک شرکت مشغول به کار هستم و به دلیل کمبود وقت، بیشتر کارها را در منزل انجام می‌دهم.

◁**اوقات فراغت خود را چگونه می‌گذرانید؟**

◁◁با ورزش و موسیقی. در زمینه موسیقی، ساز دف و تار می‌نوازم و در زمینه ورزش کارت مربی‌گری توجیهی (یک) را کسب کرده‌ام و در کنار نرمش روزانه، هفته‌ای سه بار هم به باشگاه می‌روم.

◁**آیا خودتان را جوانی موفق می‌دانید؟**

◁◁به نظر من اگر هر کس به آنچه دوست دارد و مورد علاقه‌اش است، برسد، آن موفقیت است و تنها درس نمی‌تواند، عامل موفقیت باشد. اصل، رسیدن به هدفی است که مدنظرش می‌باشد. مثلاً درس، کار، ورزش، هنر، زندگی زناشویی و خیلی چیزهای دیگر.

◁**بزرگترین آرزویتان؟**

◁◁موفقیت در عرصه علمی و اجتماعی، تا جایی که بتوانم فرد مفیدی برای وطنم باشم و به جامعه‌ام خدمت کنم.

◁**یک خاطره زیبا؟**

◁◁این خاطره مربوط به روزی است که جواب کنکور را می‌دادند و من از آنجایی که هیچ امیدی به قبولی‌ام نداشتم با همسرم به کافی‌شاپ رفتم روزنامه را هم نگرفتم، ولی شوهرم با من شرط بست که دانشگاه قبول می‌شوم و وقتی متوجه قبولی‌ام شدم، از طرفی خوشحال و از طرفی ناراحت بودم، زیرا شرط را باخته بودم، ولی این باخت بسیار برایم لذت‌بخش بود!

◁**چه حرف و پیامی برای جوان‌ها دارید؟**

◁◁اینکه تلاش خود را بکنند تا از موقعیت‌های اجتماعی‌شان نهایت استفاده را ببرند و سن و وقت خود را هدر ندهند همچنین سعی کنند به آنچه دوست دارند برسند. ضمناً این نکته را هم بدانند که هدف مهم است. حتماً نباید با درس خواندن موفق شوند، زیرا انسان یک بعدی نیست، بلکه چند بعدی است و می‌تواند به درجات مختلفی از موفقیت برسد، پس سعی کنند علاقه خود را بشناسند و در آن زمینه فعالیت کنند.

> بزرگترین مراتب حماقت زیاده روی در تحسین و توبیخ است
> •حضرت علی(ع)

گزارش رنگی
آیا کوشش برای نجات ونیز
از چنین فاجعه‌ای انجام می گیرد؟

شهر عشق‌ها، شهر خاطره‌ها، شهر بزرگان شعر و ادب و شهر روی آب با مشکلی عظیم مواجه شده است

برگردان: بهروز بهرامی

ونیز به زیر آب می‌رود

«ونیز شهری که آن را پایتخت رویایی جهان می‌نامند، شهری که حتی کبوترهای آن افسانه‌ساز بوده‌اند و شهری که راههای آبی در آن مهمتر از خیابان و بزرگراه است، قربانی پدیده‌ای می‌شود که به خاطر آن اشتهار جهانی خود را به دست آورد. ونیز رفته رفته به زیر آبی کشیده می‌شود که روزگاری بر روی آن برخی از زیباترین مناظر جهان را پدید آورد.»

روز ولنتاین در ونیز

درست در میانه ماه فوریه، ماه میلادی که در آن قرار داریم. روزی به عشاق و دلباختگان اختصاص داده شده که آن را روز **ولنتاین** نامیدند.

در چنین روزی زوج های پیر و جوان، عهد و پیمان عشق و دلباختگی را با یکدیگر تازه می‌کنند. در این میان یکی از مکانهایی که هزاران زوج عاشق، همه ساله در روز ولنتاین از آن دیدن می‌کنند، همانا رومانتیک‌ترین شهر جهان یعنی ونیز می‌باشد. آنها روی پیاده‌روهای پوشیده از سنگفرش‌های متعلق به قرن پانزدهم میلادی قدم میزنند و در کنار یکدیگر سوار بر «گوندولا» یا قایق های زیبای ونیزی، از آبراههای باشکوه ونیز می‌گذرند.

اما در این فوریه قصه نسبت به گذشته دچار تفاوتهایی شده است که چندان هم رومانتیک نیست.

چرا که حتی عاشق‌ترین عاشق ها هم باید چکمه‌های بلند خود را به پا کنند. دلیل آنهم بسیار واضح است. سطح آب در ونیز به صورت شگرفی بالا آمده و در سال جاری این باور عموم را که ونیز درحال غرق شدن می‌باشد، عینیت بخشیده است. البته باید اذعان کرد که واقعیت به مراتب پیچیده‌تر از آن است که عموم مردم باور دارند. مخلوطی از پدیده‌های ژئولوژیکی، جوی صنعتی و وضعیت جزر و مد، دست‌به‌دست هم داده‌اند تا شهر ونیز را به زیر آب بکشند.

ونیز روی برآمدگی ساحلی واقع شده که ۵۰ کیلومتر طول و ۲۰ کیلومتر عرض دارد. اما عمق آب برآمدگی از ۱/۵ متر تجاوز نمی‌کند. یک قطعه زمین ونیز را از دریای آدریاتیک جدا کرده است که در داخل این قطعه زمین، سه آبراه طبیعی وجود دارد از داخل همین سه آبراه امواج دوبار در طی روز داخل و خارج می‌شوند.

پیدایش ونیز

حماسه‌سازان آورده‌اند که در قرن پنجم میلادی، دهقانان و برزگران که از برابر ارتش خونخوار آتیلا می‌گریختند، در دریا مجموعه‌ای از جزایر کوچک را به‌وجود آوردند که در طی سالها بر تعداد آنها افزوده شد و به ۱۱۸رسید. آنگاه در طول سالها این جزایر را رفته رفته به‌وسیله پلهایی به یکدیگر ارتباط دادند، که تعداد این پلها نیز به چهارصد عدد رسید. در نتیجه این ۱۱۸ جزیره و چهارصد پلی که جزایر را به یکدیگر مرتبط کرد، درواقع همان شهر ونیز یا به قول ایتالیایی‌ها و به زبان ایتالیایی ونیتسیا یا ونیتزیا (بسته به لهجه افراد) را به‌وجود آورد. ونیز از نظر طبیعی دارای شرایطی شد که دفاع از این بندر را در دماغه دریای آدریاتیک، بسیار آسان ساخته بود. چنین امنیت و آسایشی در آن دوران در اروپا، بسیار نادر و تقریباً دست نیافتنی بود و درنتیجه در مدت کمی ونیز به یکی از ثروتمندترین و زیباترین شهرهای جهان تبدیل شد.

تغییر و تحول در جهان

اما حتی ونیز هم، نتوانست تا از تغییر و تبدیل هایی که در جهان صورت می‌گرفت چه توسط مردم و چه از جانب طبیعت، در امان بماند. تغییر و تحولات جوی و نیروهای ژئولوژیکی که در شکل زمین تاثیرات فراوانی را باعث شده بود، در ونیز هم اثر خود را گذاشت. در دهه پنجاه میلادی کارشناسان نظر دادند که برای جلوگیری از بالا رفتن سطح آب در ونیز، باید آبهای اضافی از آن خارج شود. علاوه بر آن کارخانجات پتروشیمی و تولیدکنندگان آهن نیز به جهت نیاز فراوان به آب، شروع به پمپاژ کردن آبهای ونیز برای مصارف خود کردند. درنتیجه همه این فعل و انفعالات، آب ونیز به میزان سیصدهزارتن در روز از آن خارج شد که با از دست دادن آب، خاک ونیز شروع به نشست کرد و سرانجام در هنگامی که در دهه هفتاد میلادی و پس از بیست سال، خارج کردن آب از ونیز متوقف شد، خاک شهر به مقدار دوازده سانتی‌متر نشست کرده بود که این مقدار نشست با توجه به مدت ذکر شده در زبان ژئولوژی می‌تواند فاجعه‌آمیز تلقی شود. این امر توام با بالا رفتن سطح آب در اقیانوسها و دریاهای کره زمین از یکطرف و نزول ۵ میلی‌متری که گسل های زیرزمینی در شمال ایتالیا و در زیر منطقه آلپ داشتند از جهت دیگر، در مجموع باعث شد که ونیز نسبت به آبهای اطراف خود یک نشست ۲۳ سانتی‌متری را نشان دهد.

ادامه افزایش سطح آب در دریا در قرن بیست و یکم با پیش‌بینی‌هایی که ۹ سانتی‌متر تا ۸۸ سانتی‌متر تخمین زده شده، خود یک مشکل اساسی را برای شهرهای ساحلی ایجاد کرده است. اما در ونیز حتی وضعیت را می‌توان وخیم‌تر تلقی کرد. چرا که فعالیت‌های صنعتی در بندر همچنان روی شکل بریدگی ساحلی که ونیز را تشکیل داده تاثیر فراوانی می‌گذارد. کانال‌های آبی را پهن‌تر کرده‌اند تا تانکرهای نفتی به راحتی بتوانند در آن تردد کنند، درنتیجه سطوحی که مملو از نمک یا علفزار بوده بکلی از بین رفته‌اند.

بدون این مراتع طبیعی امواج با قدرت بیشتری به داخل راه پیدا می‌کنند علاوه بر آن رودخانه‌ها را نیز با تغییر مسیر مواجه کرده‌اند تا از آبیاری علفزارها جلوگیری کنند، در صورتی که همین علفزارها خود در برابر امواج به گونه‌ای حائل می‌شدند، اما اکنون با از بین رفتن علفزارها، هیچ حائلی در برابر امواج وجود ندارد و با تمام قدرت این امواج داخل و خارج بریدگی ساحلی می‌شوند. که به نوبه خود بریدگی را بیشتر به شکل خلیج درمی‌آورد که بازهم به نوبه خود قدرت امواج را بیشتر می‌کند.

آنگاه زمانی که زمستان فرا میرسد، سطح آب در ونیز بالا می‌رود و دلیل آن هم امواج قدرتمندی است که از موانع به آسانی عبور کرده و روی سطح آب در شهر اثر می‌گذارد. بخش های پایینی در شهر کاملا زیر آب قرار می‌گیرد. حتی سطح آب در بخش های دیگر هم به قدری بالا می‌آید که قایق ها با ارتفاع معمولی قادر به گذشتن از زیر پل نیستند و این امر سبب می‌شود تا فعالیت های اضطراری مانند آمبولانس‌ها و امثال آن دچار دردسرهای فراوانی برای انجام خدمات خود شوند. درحالیکه اتوبوسهای آبی نیز باید مسیر خود را عوض کنند.

دردسرهای بیشتر

دردسرها حتی از این هم فراتر می‌روند. آب امواج که به شهر هجوم می‌آورد، سبب می‌شود تا سطح آب از بخش سنگی ساختماهای ونیز که دارای ارزش‌های تاریخی بسیاری می‌باشند، نیز بالاتر برود به بخش سیمانی و حتی پایه‌های چوبی برسد و آب پرنمک دریای آدریاتیک به سرعت در سیمان و چوب

نفوذ کرده و در نتیجه پایه و اساس ساختمانها را با خطر مواجه می‌کنند.

سیلابهای پیاپی در ونیز اثر خود را روی جمعیت شهر نیز گذاشته و این شهر قدیمی و بزرگ اروپایی که در دهه پنجاه میلادی دارای جمعیتی درحدود یکصد و پنجاه هزار نفر بود، امروز فقط شصت و پنج هزار نفر را در خود جای داده است.

البته ناگفته نماند که ونیز از خطر سیل به معنای واقعی کلمه نیز در امان نیست. حتی یکبار در سال ۱۹۶۶، به مدت پانزده ساعت آب در بخش خشکی ونیز تا زانو بالا آمد و فاجعه هر لحظه شهر را تهدید می‌کرد. اتفاق مذکور سردمداران و مدیران شهر را به بحث و جدلی کشاند که به مدت چهل سال ادامه دارد. بحث هم بر سر این است که چگونه می‌توان ونیز را از خطر غرق شدن نجات داد. بحث‌ها از علم و ژئولوژی به موارد سیاسی و اقتصادی کشیده شد، درحالیکه شهر ونیز طی قرنها به سبب زیبایی و صلح و صفای آن ورای سیاست و حتی جنگ شناخته شد.

قابل توجه آنکه این شهر بقدری زیبا است که در جنگ جهانی دوم، هیچ قدرتی جرأت بمباران کردن آن را به خود راه نداد، درحالی‌که در همان زمان شهرهای عظیم دیگر، در اروپا چون، لندن، لیورپول، ورشو، آمستردام، برلین، درسدن و... براثر بمباران تقریبا منهدم شدند.

نقشه دفاع

در ابتدا روی نقشه‌های کم هزینه و ساده‌تر برنامه‌ریزی شد مانند استفاده از کشتی‌های قدیمی درحالیکه پر از آب شده باشند و یا منفجر کردن موارد قابل انفجار به منظور مسدود کردن سه‌راهی که آب دریا از آنجا می‌گذرد. و سرانجام دولت ایتالیا یک پروژه چهار میلیارد دلاری را طرح کرد که براساس آن سدهای مدرن ساخته شده و از نفوذ بیشتر آب به درون کانال‌های ونیز جلوگیری می‌شود. در این سیستم از روش آسانتر و مکانیزمی استفاده شد که تکنیکی کاملا پیشرفته محسوب شده است. در این تکنیک از ۷۹ دروازه آهنی و با استحکام استفاده شده که در کف دریا قرار می‌گیرد و در هر زمان که ارتفاع آب از یک متر تجاوز کند، آنگاه دروازه‌ها فعال شده و در برابر نفوذ آب مقاومت می‌کنند. البته درباره این سیستم، کارشناسان شک‌هایی را نیز ابراز کرده بودند که از همه مهمتر، دوام این سدهای فلزی بود و آنها معتقد بودند که دوام این سدها در مقایسه با هزینه هنگفت آنها چندان قابل توجه نیست.

البته عامل مهم دیگر در این روش که مورد انتقاد قرار گرفت فقدان پاکیزگی در آب بود. چرا که اگر آب از ارتفاعی که برای مانع در نظر گرفته شده بود فراتر می‌رفت آنگاه محتویات فاضلاب نیز به آن اضافه می‌شد در نتیجه امکان اینکه آب آلوده به مصرف برسد نیز وجود دارد. در واقع جلوگیری از نفوذ آب به داخل کانال‌های داخلی در ونیز راه را برای ورود فاضلاب به آب آشامیدنی شهر می‌گشود. بنابراین با توجه به ریسکی که این روش در سلامتی ساکنین ونیز بوجود می‌آورد، به نظر می‌رسد که این روش هم حداقل تا زمانی که ضمانت‌هایی از نقطه نظر آلودگی آب بدست نیاید، بطور جدی مورد استفاده قرار نگیرد.

یک راه حل

اما ارزشهای ونیز چه از دیدگاه تاریخی و چه از منظر زیبایی و بی‌رقیب بودن بندری که در آب ساخته شده، بیش از آنی بود که آن را فراموش کنند و در انتظار غرق شدن ونیز و نابودی آن باشند. بنابراین یک تیم مرکب از پژوهشگران دانشگاه پادووا واقع در ایتالیا به راه‌حلی دست یافته‌اند که در نظر آنها ونیز را از سرنوشت شومی که در انتظار آن می‌باشد، نجات می‌دهد. اتفاقا تئوری و روشی که آنها ارائه می‌دهند از نظر منطق و اساس کار به مراتب بهتر از سایر نظریه‌هایی است که تاکنون برای نجات ونیز از نابودی، پیشنهاد شده است، چرا که این نظریه به جای تمرکز روی منابع آبی و کاهش در آنها، روی پدیدهٔ دیگری متمرکز شده است.

> شهر ونیز بقدری زیباست
> که در جنگ جهانی دوم
> هیچ قدرتی جرأت
> بمباران کردن آن را به
> خود نداد

بالا آوردن سطح خاک

آری بر طبق نظریه محققان در دانشگاه پادووا با بالا آوردن سطح زمین یا همان بستر خاکی که در زیر آب قرار دارد، می‌توان به کاهش عمق آب که مشکل اصلی ونیز می‌باشد دست یافت.

بر طبق تحقیقاتی که این دسته از پژوهشگران به عمل آورده‌اند، در زیر بستر خاکی که در عمق ۱/۵ متر، در کف آبراههای ونیز قرار گرفته است، و به عمق هشتصد متر، یک لایه از خاک رس قرار دارد، که اگر آب به وسیله پمپ‌های مخصوص و فشارقوی به مقدار زیاد بر این قسمت وارد شود، آنگاه سطح بستر خاکی در زیر ونیز نیز بر اثر فشار آب فراوان بالاتر می‌آید. در مجموع و پس از انجام فعل و انفعالاتی که در بالا ذکر شد کف آبراههای و نیز به اندازه ۲۵ سانتی‌متر بالاتر می‌آید که این میزان نود درصد از خطر سیل و فراگیری، مناطق و ساختمانها توسط آب را در ونیز حذف می‌کنند. البته باید توجه داشت که میزان آبی که به این مناطق وسیع پمپاژ می‌شود بسیار زیاد و برابر با ۱۸ میلیون مترمکعب آب است. در واقع برای نجات ونیز از این طریق کار باید در چهار مرحله انجام شود.

مرحله اول

در این مرحله یک سری چاه عمیق بصورت عمودی در کف آبراههای ونیز حفر می‌گردد. این چاهها همانند یک دایره، به دور شهر ونیز حفر می‌شوند.

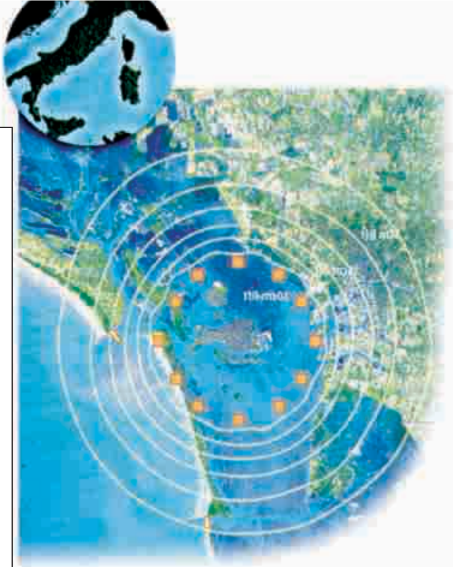

مرحله دوم

در این مرحله آبی که از دریای آدریاتیک بوسیله پمپ جمع‌آوری می‌شود بداخل چاهها تزریق شده و باید توجه شود که تمام این آبها از یک ایستگاه پمپ آب دریا، جمع‌آوری شود.

مرحله سوم

در این مرحله آبی که به داخل چاهها تزریق شده با فشار به منبع اسفنج شکلی که در زیر سنگهای موجود در کف آبراههای ونیز قرار دارد وارد شده و رفته‌رفته با فشاری که ایجاد می‌کند، کف آبراههای ونیز را به طرف بالا فشار می‌دهد.

مرحله چهارم

و سرانجام در این مرحله کف آبراههای ونیز به میزان ۲۵ سانتی‌متر بالاتر آمده و خطر غرق شدن ونیز را حداقل برای یک هزار سال آینده از میان برمی‌دارد.

علم و سیاست

بسیاری از کارشناسان و دانشمندان معتقدند که نجات این شهر تاریخی و با اهمیت از نظر علمی امکان دارد و تنها این سیاستمداران هستند که برخی اوقات با تصمیمات اشتباه و حتی غیرمنطقی، امیدها را مبدل به یأس می‌کنند. اما از آنجا که این بار پای ونیز در میان است، این امیدواری وجود دارد که سیاستمداران این بار با علم همکاری و همگامی کنند.

حقایقی چند پیرامون ونیز

- اکنون در ونیز تنها ۶۵ هزار نفر زندگی می‌کنند درحالی که پنجاه سال پیش‌تر جمعیت شهر بالغ بر یکصدوپنجاه هزار نفر بود.
- ونیز از ۱۱۸ جزیره کوچک تشکیل شده که توسط یکصد کانال و آبراه از یکدیگر جدا شده‌اند. بین کانالها و آبراهها در واقع خیابانهای ونیز را شکل می‌دهند. ضمناً چهارصد پل جزایر ونیز را به یکدیگر متصل می‌کند.
- سالانه بین ۱۰ تا ۱۲ میلیون توریست از ونیز دیدن می‌کنند.
- اگر انسانها در وضعیت جغرافیایی ونیز دخالت نمی‌کردند و تغییراتی در آب و خاک این شهر بوجود نمی‌آوردند، این شهر زیبا همچنان بدون خطر غرق شدن در زیرآب، در نهایت جلال و شکوه به حیات خود ادامه می‌داد.

عجیب ترین اتفاقات سال نو در شماره بعد!

مشاور خانواده

مشاور تحصیلی:
یکشنبه از ساعت ۱۱ الی ۱۵
مشاور خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ الی۱۲
مشاور حضوری:
با تعیین وقت قبلی
مشاور ازدواج وتحصیلی:
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)
فریبا جعفریان نمینی (کارشناس ارشد روانشناسی)
بهمن بهروزی (روان‌پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روانشناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰
مشاور کتبی:
حکیمه آقایی (کارشناس ارشد روانشناسی)

علاقمندان به مشاوره با آقای دکتر بهروزی می‌توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ده صبح تا یک بعدازظهر به صورت تماس تلفنی با شماره ۲۲۲۶۲۵۰ و روزهای پنجشنبه (از ساعت ۱۴-۱۷) مشاوره حضوری با ایشان داشته باشند.

یک مشاوره موفق برای اینکه

افکار منفی را از خود دور کنیم

از: بهناز شایق

یک روز صبح دیدم که افسانه دانش‌آموز سال سوم تجربی به اتاق مشاوره مراجعه کرد و اینطور گفت: خانم می‌خواهم با شما درباره مسأله مهمی صحبت کنم.

البته ظاهر و چهره رنگ پریده او حاکی از درد درون او داشت که می‌بایستی سنگ صبور او می‌شدم.

لرزش لبهایش حرف او را برای چند ثانیه متوقف و سپس با همان لرزشها و اشک حلقه زده در چشمش اینطور ادامه داد که نمی‌دانم چه کنم و چطور شروع کنم من نگرانم و بسیار از آینده خود واهمه دارم، هرچه درس می‌خوانم احساس می‌کنم که هیچ چیز نمی‌فهمم و موقع امتحان نیز دچار فراموشی می‌شوم موقع پاسخگویی به سؤال دبیر هم همینطور و در این حالت دنیا دور سرم می‌چرخد و فکرم به جاهای مختلف پرواز می‌کند و نمی‌توانم آن را جمع و جور کنم اصلاً دست خودم نیست البته باید بگویم سالهای گذشته به این شکل نبودم ولی امسال و...

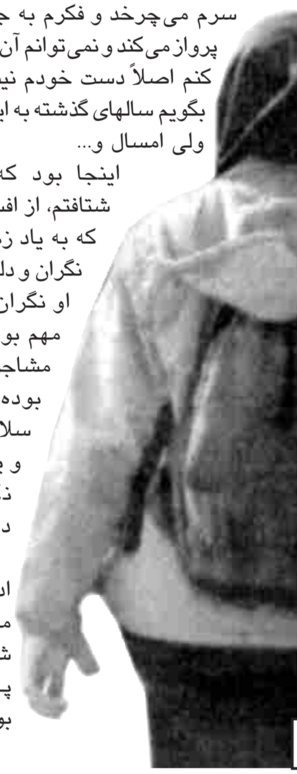

اینجا بود که به کمکش شتافتم، از افسانه خواستم که به یاد زمانی بیفتد که نگران و دلواپس بوده آیا او نگران یک امتحان مهم بوده؟ آیا به فکر مشاجره پدر و مادر بوده؟ یا نگران سلامت خود بود؟ و یا هر موقعیت نگران کننده دیگر.

سپس او ادامه داد که مدتی است شاهد مشاجره پدر و مادر بوده و از طرفی نگران قبولی دروس و حتی ضعف درسی او سبب شده که مورد بی‌مهری و کم‌توجهی مادر نیز قرار گیرد.

پس از این صحبت با مادر او نیز درباره موقعیت افسانه گفت‌وگو کردم و قرار شد که موقعیت خانه را محیط امنی برای او و سایر افراد خانواده بسازند و با قولی که از آنها گرفتم مجدد با افسانه ارتباط برقرار کردم و درباره مشاجره پدر و مادرش و قولی که از بابت خاتمه دادن به این قضیه از آنها گرفته بودم حرف زدم.

سپس از او خواهش کردم که افکار منفی را از خود دور کند و ببیند در آن لحظه با خود چه می‌گفته و به چه چیزهایی فکر کرده است سپس از او خواستم که افکار خود را بنویسد.

درواقع با این کار او را متوجه خطاهای شناختی‌اش کردم.

مثلاً پیش‌گویی‌هایی که افسانه نسبت به خودش داشت، اگر عصبی شوم و نتوانم حرفم را بزنم چه اتفاقی می‌افتد؟ اگر معلم درس بپرسد و نتوانم جواب دهم چه خواهد شد؟! اگر درس را خوب جواب ندهم همکلاسانم به دیده حقارت به من نگاه خواهند کرد. و همه این اگرها که در ذهن افسانه بود سبب شده بود که او احساس امنیت نکند و هر روز بر نگرانی و اضطراب او افزوده شود.

به این ترتیب افسانه متوجه شد که این استدلالها و اگرهایی که روزبه‌روز او را آزار می‌دهد و اضطراب را در او تشدید کرده نه‌تنها او را نسبت به آینده وحشت‌زده کرده، بلکه مشکل کوچکش را چندین برابر بزرگتر جلوه داده بود.

تحلیل این روش:

۱- با این روش دانش‌آموز را وادار می‌کنیم درباره مسأله خود بیندیشد.

۲- وقتی از دانش‌آموز می‌خواهیم بر موقعیت اضطراب و ترس خود مروری داشته باشد می‌تواند با کمک مشاور به خطاهای خود یک به یک دست پیدا کند.

۳- با شناخت خطاهای خود در این زمینه اغلب متوجه می‌شوند که افکار منفی و نادرستشان سبب این اضطراب و ترس بوده است.

در نتیجه با ترک این افکار و عادتهای نادرست می‌تواند بر اضطراب و ترس خویش غلبه کند.

مشاوره تحصیلی

زهرا طرقیان

پیشرفتی در فراگیری دروس ندارم

دانش‌آموز دوره پیش دانشگاهی هستم و در رشته ریاضی فیزیک درس می‌خوانم. از تابستان گذشته خودم را برای شرکت در آزمونهای سراسری تیر ماه ۸۴ آماده می‌کنم و تا یک ماه پیش پیشرفت خوبی داشته‌ام، اما یک ماهی است که بشدت احساس خستگی می‌کنم و چندان پیشرفتی در فراگیری دروس ندارم و بیشتر مایلم استراحت کنم. درحالی که همین تمایل مرا مضطرب‌تر می‌کند و دچار دلشوره می‌شوم. اکنون می‌خواهم بدانم چگونه با این حالاتم مبارزه کنم؟

این حالت در مورد دانش‌آموزان پیش‌دانشگاهی که با برنامه‌ریزی خاصی مشغول مطالعه دروس مربوط به آزمونها بوده و روزانه حجم زیادی از مطالب و موضوعات درسی را فرا می‌گیرند، کم و بیش پیش می‌آید.

ابتدا لازم است که شما به مدت یک هفته به خودتان استراحت بدهید و پس از آن هم به ازای هر دو ساعت مطالعه نیم ساعت استراحت داشته باشید و حداقل هفت ساعت در شبانه‌روز بخوابید.

همچنین برای رفع خستگی لازم است غذاهای مقوی با حجم کم مصرف کنید و ضمن خوردن صبحانه کامل، به‌قدر کافی مایعات بنوشید تا انرژی لازم را به دست آورید.

البته کم تحرکی و استرس و دلشوره زیاد می‌تواند انرژی‌تان را کاهش دهد که با تکنیک های کاهش استرس مثل تمرکزیابی و آرمیدگی و بویژه ورزشهایی مانند یوگا، پیاده‌روی، شنا و دوچرخه‌سواری می‌توانید با آن مقابله کنید.

در ضمن سعی کنید درس خواندن را با علاقه و با احساس لذت دنبال نموده و از منفی‌نگری امور بپرهیزید. به خودتان بگویید من به هدفم علاقه‌مندم. پس مجبور نیستم درس بخوانم بلکه از اینکه درس خواندن مرا به هدفم نزدیک می‌کند شادمانم. در این صورت حس خوبی نسبت به مطالعه پیدا می‌کنید و همین احساس انرژی‌تان را افزایش خواهد داد.

فریبا جعفریان نمینی

چگونه کودکانمان را به جنگ تاریکی ببریم؟

○ دختر هفت ساله‌ای دارم که در پایه اول دبستان درس می‌خواند. او دومین فرزند من است و از نظر درسی و اخلاقی در وضعیت خوبی قرار دارد، اما از دوران کودکی‌اش از تاریکی می‌ترسید.

ما فکر می‌کردیم که با بزرگ شدنش این ترس از بین می‌رود، اما این طور نشد حتی شبها باید چراغ اتاقش روشن باشد. به همین دلیل با خواهر بزرگش که یازده ساله است، مرتب درگیر می‌شود.

او می‌گوید: هنگام تاریکی سایه روی دیوار می‌افتد و... چگونه می‌توانم این ترس او را از بین ببرم.

○ **آیا دخترتان تجربه‌ایی از تاریکی داشته است؟**

○ او وقتی سه سالش بود با خواهرش، هنگام غروب در خانه تنها بودند که برق خانه‌مان قطع می‌شود. آنها چیزی هم برای روشن کردن نداشتند؛ در آن موقع خواهرش و او به شدت ترسیده بودند.

○ **تا به حال برای از بین بردن ترس او چه کار کرده‌اید؟**

○ ما با او زیاد صحبت کرده‌ایم و می‌گوییم که «تو دیگر بزرگ شده‌ای و ترس مال بچه‌های کوچک است و ترسیدن از تاریکی برای تو خجالت‌آور است» اما خواهر بزرگش، زمانی که با هم دعوا می‌کنند، او را مسخره و تهدید می‌کند و...

○ تقریباً همه کودکان برای مدتی از تاریکی می‌ترسند و این ترس اغلب در دو تا سه سالگی ظاهر می‌شود و معمولاً با اطمینان دادن به کودک و بعد از مدتی هم از بین می‌رود، اما در دختر شما، این ترس باقی مانده است و اتفاقی که تعریف کردید، یکی از عوامل تشدیدکنندهٔ آن است.

مهمترین نکته درخصوص دخترتان این است که هیچگاه برروی احساسات او سرپوش نگذارید، بلکه به آن اعتراف کنید، زیرا به نظر خودتان، ترسهایش واقعی هستند، یعنی به او اطمینان دهید که چیزی برای ترسیدن وجود ندارد

اما احساسات او را به عنوان بچگانه و یا خجالت‌آور بودن مورد سرزنش قرار ندهید تا چه رسد به مسخره کردن و تهدید کردن!

شما با این شیوه‌ها به تشدید این احساس در او کمک کرده‌اید.

برای از بین بردن این احساس، باید به شکل تدریجی عمل کنید و در این ارتباط باید صبور باشید و عجله‌ای برای از بین بردن ترسش نداشته باشید.

اولین کار این است که خودتان به ترسهای خود در کودکی و یا حتی در بزرگسالی اقرار کنید و آنها را بپذیرید. همچنین با او در مورد انجام مشاغلی در تاریکی و یا چیزهای قشنگی که در تاریکی (ستارگان در شب و...) می‌توان دید و در مورد خود تاریکی که به علت نبود نور است و... صحبت کنید.

◀ **یکی از بهترین شیوه‌ها، بازی کردن در تاریکی است، شما می‌توانید با هر دو دخترتان بازیهای مختلفی را انجام دهید به طور مثال؛ با بستن چشمانتان به وسیله پارچه، به نوبت به دنبال اشیای پنهان بگردید و یا بازی دزد و پلیس و... کنید تا او به تدریج به تاریکی عادت کند.** در همین ارتباط استفاده از چراغ قوه، برای بازی بسیار مفید و مناسب است.

◀ در هفته دو یا سه شب همگی در نور بسیار ضعیف شام بخورید. با دخترتان به اتاق تاریک بروید و در آنجا خودتان حضور فیزیکی داشته باشید و از او بخواهید که کاری را انجام بدهد و به تدریج فاصله فیزیکی خود را زیاد کنید.

◀ یک جدول شجاعت برای او طراحی کنید، منظورم از شجاعت، انجام وظیفه محول شده در تاریکی است (حتی با وجود احساس ترس) بهتر است، در مراحل نخست، اتاق کاملاً تاریک نباشد و یا با استفاده کردن او از چراغ قوه بخواهید، برای یک دقیقه کاری را انجام دهد. (مانند بردن و جابه‌جا کردن یک وسیله در آشپزخانه و...)؛ و هر شب یک دقیقه به آن اضافه کنید و... این کار را تا آنجا ادامه دهید که برایش انجام کار در تاریکی عادی بشود.

◀ در صورت موفقیت دخترتان، یک علامت مثبت در جدول مذکور بگذارید و در برابر هر پنج عدد یک جایزه به او بدهید. حتما زمانی که ترسش از تاریکی کمتر شد، او را برای تماشای فیلم یا نمایش مورد علاقه‌اش به سینما و یا تئاتر ببرید.

◀ همچنین در اتاق خواب آنها به جای اینکه چراغ را روشن بگذارید، از چراغ خواب استفاده کنید و کم‌کم چراغ خواب را از اتاق‌شان دور کنید.

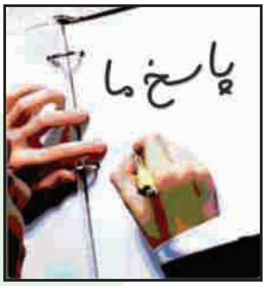

زیرنظر:
حکیمه آقایی
کارشناس ارشد
روانشناسی

آقای محسن ذوالفقاری از ساوه: ضمن عرض سلام و خسته نباشید، امیدوارم که در تمام مراحل زندگی موفق باشید و در کنار خانواده زندگی راحت و آرامی را سپری کنید. نامه شما را مطالعه کردم و با توجه به اینکه شما بیان کردید دارای فرزند پسر پنجساله هستید و او شیطنت‌های زیادی دارد و به نوعی در رفتارش دچار لجبازی هم می‌شود. باید بگویم اولاً به هیچ عنوان درست نیست که با کتک زدن، فرزندتان را متوجه اشتباهش کنید، حال این برخورد از طرف شما باشد یا مادرش فرقی نمی‌کند. اما باید به این مادر عزیز بگویم که می‌توانید به جای کتک زدن فرزندتان را از دادن چیزهایی که دوست دارد منع کنید و یا به ازای کار زشتی که انجام داد به او بگویید که تو را به پارک یا تفریح نمی‌برم، البته با توجه به اینکه شما این کارها را انجام داده باشید تا بتوانید از فرزندتان قول همکاری بگیرید و همچنین به ازای رفتار درست او یک پاداش به کودک خود بدهید، ولی این به گونه‌ای نباشد که فرزند شما به گرفتن پاداش عادت کند.

آقای ذوالفقاری شما بیان کردید که فرهاد شیطنت های زیادی دارد که باید بگویم، اگر این شیطنت‌ها همراه با لجبازی هم باشد در سنین بین ۳ تا ۶ سال بسیار طبیعی است و هیچ‌گونه جای نگرانی ندارد، چون کودک می‌خواهد به بزرگسالان تفهیم کند که بزرگ شده و می‌تواند مستقل عمل کند.

و شما مادر عزیز باید بدانید که نباید در مقابل شیطنت و یا لجبازی کودک به خشونت متوسل شوید، چرا که کودک می‌خواهد استقلال و شخصیت خود را نشان دهد و برای این کار انرژی بسیار زیادی هم دارد. در ضمن برای جلوگیری از نخوردن تنقلات مخربترین کار این است که نگذارید با چنین موادی در ارتباط باشد و بدانید که درقبال تغییر رفتار شما، فرهاد هم تغییر رفتار از خود بروز می‌دهد. همچنین در ارتباط با دخترتان که به‌تازگی در درس ریاضیات دچار مشکل شده شما باید می‌گفتید که او در کلاس اول به چه گونه‌ای تحصیل کرده و معدلش چند بوده؟ و آیا تا به‌حال به مراکز مشاوره‌ای رجوع کرده که تست هوش از او بگیرند. اما با توجه به اینکه من هیچ‌کدام از این مسائل را نمی‌دانم می‌توانم به شما توصیه کنم، در صورت رضایت دخترتان، تمرینهای بیشتری در طی روز به او بدهید (جدای از تکالیف مدرسه) البته باید بیان کنم که حتماً با رضایت خودشان باشد چرا که دچار خستگی فکری نشود و به‌گونه‌ای دلزده با ریاضی برخورد نکند. و یا اینکه با چوب کبریت اعداد را به او یاد بدهید و عمل جمع و تفریق را با آنها انجام دهید و به مرور زمان که مطالب برای او جا افتاد دخترتان را تشویق کنید که به صورت ذهنی عمل جمع و تفریق را انجام دهد.

و در آخر بیان کنم که اگر نگرانی زیاد باشد شما دچار وسواس فکری می‌شوید و نگرانی خود را به فرزندانتان انتقال می‌دهید، پس بهتر است شما آنها را به عنوان افرادی مستقل قبول کرده و تنها به عنوان پدر آنها را حمایت و یاری کنید.

عاقل از کسی که از خدا نمی‌ترسد... می‌ترسد

پاورقی جدید اطلاعات هفتگی

خاطرات کلانتر
دوره دوم

قسمت پنجم

جنازه‌هایی که صورت نداشتند!

براساس خاطرات سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

تا اینجا خواندید که:

من ـ کلانتر ـ همراه محسن و استوار کریمی، پس از انجام یک مأموریت در شمال، هنگام بازگشت به تهران در جنگل‌های شمال، با چهار جنازه که اعضای یک خانواده هستند روبرو می‌شویم، درحالی که به طرز فجیعی کشته شده‌اند. به تهران که آمدیم آدرس خانواده مقتول را به دست آوردیم و محسن و صادقی برای تحقیق به محل رفتند و اطلاعات جالبی را در مورد تیمور و خانواده‌اش به دست آوردند و دیدیم که پیرزن بیچاره درحالی که رو به مرگ است، نام دایی هومن را به عنوان قاتل و همچنین سارق هومن به ما داد و سپس مرد. به این ترتیب ما در ردیابی از هوشنگ او را در یک قهوه خانه پیدا کردیم، اما درحین دستگیری او استوار را گروگان گرفت و... و اینک ادامه ماجرا:

دایی هومن، یعنی «هوشنگ» در حالی که نوک تیز استکان شکسته شده را درست روی «سیبک» و شاهرگ «استوار کریمی» فشار می‌داد رو به من و محسن کرد و با لحنی خشن ادامه داد: «به خدا می‌کشمش... از اینها بپرسین تا بهتون بگن که آدم کشتن برای من از «خروس کشتن» هم راحت تره... پس اگه دوست ندارین این سرکار استوار پیر مرد جلوی چشمتون پر پر بزنه، اسلحه تون رو باز کنین و بندازین طرف من... و بعد برای محسن سر تکان داد و بلندتر فریاد زد ـ با تو هم هستم پهلوون... زود باش اسلحه ات رو باز کن...

محسن را می‌شناختم؛ او تا من اجازه نمی‌دادم (حتی به قیمت کشته شدن خودش) اجازه نمی‌داد کسی خلع سلاح‌اش کند! این بود که بی‌توجه به او، نگاهی به من انداخت تا کسب تکلیف کند، این در حالی بود که من خودم نیز نمی‌دانستم چه کنم! تحویل دادن اسلحه برای یک سرهنگ شهربانی، آن هم به «چلغوزی» مثل او، یعنی مهر باطل زدن بر یک عمر خدمت من در کلانتری! از سوی دیگر پای استوار در بین بود؛ در طول سالها خدمتم تجربه کرده بودم که اینطور مواقع از یک گانگستر سابقه دار خطرناک، خیلی کمتر باید ترسید تا از یک جوان وحشتزده که برای به زندان نیفتادن حاضر به هر کاری هست (حتی به قتل رساندن یک مامور شهربانی) و برای من استوار، نه فقط یک مامور، که «عزیزم» بود و...

انگار «هوشنگ» زیاد هم خام و بی تجربه نبود که وقتی مکث مرا دید، با نوک شکسته شده استکان یک خراش سطحی روی گلوی استوار انداخت و وقتی باریکه خون از پوست کریمی بیرون زد، با همه وجود فریاد کشید: «منو عصبانی نکنین... با من شوخی نکنین... به خدا قسم می‌کشمش...»

استوار بی اختیار به بدنش پیچ و تابی داد که این مرا ترساند و در حالی که کمربند غلاف اسلحه‌ام را باز می‌کردم و به محسن هم اشاره مثبت کردم، با خونسردی گفتم: «بچه تو نمی‌فهمی داری چیکار می‌کنی... تا وضعیتت بدتر از این نشده بازی رو تمومش کن و...»

اما «هوشنگ» در حالی که به یکی از مشتریهای قهوه خانه اشاره کرد که اسلحه ها را با پا بطرفش سر بدهد، رو به من کرد و گفت: «اتفاقاً» من عاشق اینطور بازی‌ها هستم کلانتر...» و بعد خنده پر صدایی را سر داد و همانطور که استوار اسیرش بود، آرام آرام به جلو آمد تا اسلحه ها را بردارد؛ که اگر این اتفاق می‌افتاد دیگر همه چیز تمام بود! جزو نادر دفعاتی بود که مغزم کار نمی‌کرد؛ شاید به این خاطر که همه امیدم آن بود که به کریمی آسیبی نرسد! با این حال باید کاری می‌کردم و... اما انگار یک ذهن جوان و آماده در اینطور مواقع بهتر تصمیم می‌گیرد؛ محسن یکبار دیگر آن کلک قدیمی و پلتیک همیشگی ماموران را تکرار کرد و همین که چرخش چشمان «هوشنگ» روی صورتش نشست، محسن عمداً و خیلی «تابلو» به پشت سر او ـ که چیزی جز دیوار نبود ـ نگاه کرد و مخصوصاً طوری که او متوجه شود، به کسی که وجود نداشت اشاره کرد و... همه چیز شاید در کمتر از ۳ ثانیه رخ داد؛ دایی هومن که در آن لحظه همراه استوار بطرف زمین خم شده بود تا اسلحه ها را بردارد، رد نگاه محسن را متوجه شد و خیلی سریع سرش را به عقب چرخاند و...، اما همین یک ثانیه برای محسن، که در دو متری اش ایستاده بود ـ کافی بود تا از ورزش‌های رزمی که آموخته بود بهره گیرد و همچون یک پرنده، پاهایش را بر زمین فشار بدهد و روی آسمان بلند شود و با یک ضربه پای راستش طوری به صورت «هوشنگ» بکوبد که شک ندارم از شدت ضربه منگ شد! (اگرچه خود کریمی هم ـ که قبل از «هوشنگ» متوجه حرکت محسن شده بود ـ در موفقیت محسن و نجات خودش خیلی کمک کرد) چرا که همزمان با فرودآمدن ضربه پای محسن توی صورت «هوشنگ»، استوار هم با تمام زوری که داشت سر و گردنش را به سمت عقب و بسوی سینه حریفش کشید که در نتیجه نوک شیشه نتوانست تهدیدش را عمل کند و ضربه استکان شکسته ای که در دست داشت، فقط هوا را شکافت و من به سرعت جلو رفتم و استوار را به سمت خود کشیدم. «هوشنگ» اما؛ از شدت ضربه پای محسن که با پوتین توی صورتش کوبیده شده بود، مثل مار به خودش می‌پیچید، ظاهراً دماغش شکسته بود که از شدت درد فریاد می‌کشید و زمین را گاز می‌گرفت.

محسن که هنوز خشمش ـ از آنچه می‌توانست بر سر استوار بیاید ـ تمام نشده بود، با مشت های گره کرده بالای سر «متهم» ایستاد و...

ـ بسه محسن... کافیه... تمومش کن...

محسن نفس عمیقی کشید و فقط با یک ضربه دیگر پا، استکان شکسته شده در دست های «هوشنگ» را روی زمین انداخت و سپس بالای سرش چمباتمه زد و با غیظی که کمتر در رفتارش دیده بودم بر سر هوشنگ فریاد زد: خیلی دلم می‌خواد گردن‌ات رو خرد کنم لاشخور عوضی...

هوشنگ اما، از همان «تک ضربه» لگد محسن طوری درد می‌کشید که شاید اصلاً نشنید او چه می‌گوید، روی زمین می‌خزید و همچون دردی که لحظه به لحظه در جانش بیشتر می‌دوید، او نیز لحظه به لحظه بیشتر فریاد می‌کشید. کاملاً مشخص بود که لااقل تا فردا صبح امکان بازجویی از او وجود ندارد. به همین خاطر به کلانتری تلفن زدم و از سروان صادقی خواستم گروهبان پورهمت و گروهبان موسوی را برای بردن متهم اعزام کند و بعد از «قهوه چی» خواستم با تکه ای پارچه تمیز دماغ هوشنگ را ببندد. خودمان نیز در نیم ساعتی که ماشین کلانتری برسد، با چند چایی از خودمان پذیرایی کردیم. وقتی پور همت آمد و دستبند را به مچ هوشنگ سفت کرد گفتمش: «پورهمت» خیلی مواظب این یارو باش، تنها سرنخ‌ای که داریم همین باباست».

آنها که رفتند ما نیز قصد بیرون رفتن از قهوه خانه را داشتیم که عاقلمردی که گوشه قهوه خانه نشسته بود و اگر بدنش را می‌چلاندی یک کیلو مرفین بیرون می‌چکید! به دوستانش گفت: «این آرتیشت» بازی آقایون فقط کاری که کرد نعشگی مارو پروند...؟

محسن نگاهی به من انداخت و استوار با صدای بلند زد زیر خنده!

o

ساعت ۹ صبح فردا وقتی دکتر گفت: «دماغش شکسته اما پانسمان کردیم و می‌تونه حرف بزنه»، من و محسن به سراغ هوشنگ رفتیم و به محض اینکه روبرویش نشستیم گفتم: «خب آقای گانگستر، پس فکر کردی همکار ما هم اون پیرزن بیچاره است و می‌خواستی بکشیش... آره؟»

واکنش هوشنگ آنقدر ناگهانی و طبیعی بود که شک نداشتم فیلم بازی نمی‌کند؛ یکه خورد و با هراسی که در صدایش بود پرسید: «مرد...؟ اون پیرزن مرد؟ ولی به خدا من نمی‌خواستم بکشمش... کتکش زدم تا جای «قدرت» رو بهم بگه، ولی نمی‌خواستم بکشمش...!

اینها را گفت و چشمانش را بست و طوری برای

خودش سر تکان داد که گویی در ذهنش تصویر لحظه دار زدن خود را می‌بیند! رو به او کردم و گفتم: «این چیزها به دادگاه مربوطه... حالا تعریف کن ببینم واسه چی این بلا رو سر اون بدبخت آوردی؟»

هوشنگ سکوت کرد و به سقف خیره شد. محسن اما به من مجال سوال دوم را نداد و بالای تخت هوشنگ خم شد و با آرامش گفت: «ببینم دلت که نمی‌خواد اتفاق دیروز تکرار بشه؟» و عجیب بود که هوشنگ بلافاصله به حرف آمد: «من فقط رفته بودم بچه خواهرم رو بگیرم... ولی پیرزن مثل کنه چسبید به پاهام و شروع کرد به جیغ و فریاد زدن... من بهش گفتم داد نزن، اما اون فقط فریاد می‌زد، واسه همین مجبور شدم بزنمش، ولی انگار زیاده‌روی کردم...»!

کاغذ و خودکاری از جیب درآوردم و ادامه دادم: «خب بگو ببینم چقدر از قدرت گرفتی تا بری بچه رو بگیری...؟

البته خودم می‌دانستم این سوال غیر منطقی است! اما این را گفتم تا هوشنگ خودش به حرف بیاید - که آمد - و پوزخند زد: «من اگه دستم به اون حرومزاده برسه که نمی‌گذارم زنده بمونه... همه بلاهایی که سر مرجان و آقاتیمور و خانواده اش اومده زیر سراین ناکس بود...

- از قدرت چی می‌دونی؟ مطمئن باش هر چی به ما کمک کنی به نفع خودته، لااقل اینکه ما می‌تونیم گزارش حمله تو به مامور پلیس رو رد نکنیم!

این را که گفتم هوشنگ با کورسویی از امید شروع به حرف زدن کرد: «من قدرت رو فقط یکبار دیدم... خیلی وقت پیش؛ شاید حدود دو سال قبل، یعنی موقعی که نامزد خواهرم بود...

- چی بود؟

این را محسن پرسید. با همان حیرت و تعجبی که برای من هم به وجود آمده بود! هوشنگ سری تکان داد و گفت: «آره... می‌دونم تعجب می‌کنین... ولی خواهر بیچاره من قبل از اینکه زن تیمور بشه، نامزد این ناکس - قدرت - بود و حتی قرار و مدار عروسی‌شون رو هم گذاشته بودن... یعنی راستش رو بخواین قدرت جوون بدی نبود، من هم ازش خوشم اومده بود، پسر تیز و زرنگی بود و مطمئن بودم که می‌تونه گلیم‌اش رو از آب بکشه بیرون... مخصوصاً که مطمئن بودم پس از مرگ پدرش «تیمورخان» صاحب ارث هنگفتی خواهد شد و...»

این بار نوبت یکه خوردن من بود: «چی‌داری میگی تو... تیمورخان بابای قدرت بود؟ مطمئنی مغزت تکون نخورده؟

هوشنگ نگاهی به من انداخت و گفت: «پس شما چی در مورد قدرت می‌دونین؟»

با شتاب گفتم: «هیچی... تو فرض کن ما هیچی راجع به قدرت و تیمور و مرجان و هومن و تو و... و هیچکس دیگه نمی‌دونیم... حالا از اول هر چی می‌دونی برامون بگو...؟

- فقط یادت باشه اگه مغرب رو به مشرق بدوزی سر و کارت با منه...

این را محسن گفت، اما هوشنگ شانه ای بالا انداخت و پاسخ داد:

- من چیزی واسه از دست دادن ندارم که بخوام دروغ بگم... بعد از مرگ مرجان - که همه کس من بود - دیگه میلی به زنده موندن نداشتم، اما وقتی فهمیدم تنها یادگار آبجی بیچاره ام زنده است، تصمیم گرفتم هر طوری شده اون رو به دست بیارم که...(مکثی کرد و سپس ادامه داد) پس گفتین چیزی از این خانواده و آدمهاش نمی‌دونین... البته اطلاعات من هم اون چیزهاییه که خواهر جوونمرگ شده ام «مرجان» قبل از مرگش بهم گفته بود؛ قضیه از موقعی شروع شد که قدرت واسه صاحبخونه ما جنس می‌آورد... اون روزها من و مرجان با مادر بیچاره ام - که بعد از مرگ خواهرم همه دلخوشی‌اش به من بود و هست - زندگی می‌کردیم، یعنی مستاجر یک پیر مرد پولدار هستیم که آدم بدی نیست، واسه همین هم زیر زمین خونه اش رو که در منطقه شمیران هست در اختیار ما گذاشته بود، قبلاً که مادرم جون کار کردن داشت توی اون خونه کلفتی می‌کرد و سرایدار هم بود، یعنی پدرم باغبان بود و مادرم کلفت، ولی بعد از مرگ بابام و از کار افتادن مادرم، اون پیر مرد حاضر شد فقط در قبال اینکه مرجان براش غذا درست کنه و خونه اش رو تمیز کنه، ما اونجا بمونیم. کم کم همه چیز داشت درست می‌شد و پیرمرد صابخونه که تنها بود و زن و بچه نداشت و مرجان رو مثل دخترش دوست داشت، قرار بود خواهرم رو برای برادرزاده اش که جوون خوب و تحصیلکرده‌ای بود بگیره، که یکمرتبه با پیدا شدن سر و کله قدرت (که برای مشتری‌های پولدار تیمورخان جنس می‌آورد) پیدا شد، یکروز که اومده بود ا ونجا چشمش به مرجان خورد و آبجی بدبخت من هم عاشقش شد با اینکه «پیرمرد» خیلی مخالفت کرد، اما مرجان تصمیم گرفت با قدرت عروسی کنه، قدرت پیش خود من برای مرجان قسم خورد که پس از عروسی دست از خلاف می‌کشه و آبرومند زندگی می‌کنه و... اما همه چیز از موقعی خراب شد که قدرت نامزدش - یعنی خواهر منو - برد تا به پدرش نشون بده، اما اون بدبخت فکرش رو هم نمی‌کرد که تیمورخان با دیدن خواهر من که به اندازه ماه آسمان زیبا بود، رگ حیوانی اش گل کنه و تصمیم بگیره با نامزد پسرش عروسی کنه... بیچاره قدرت، اصلاً نمی‌تونست باور کنه که پدرش تبدیل بشه به رقیب عشقی‌اش! اما هر چه بود، تیمورخان وقتی دید که خود مرجان هم حاضر نیست زنش بشه، یکروز کاری رو که نباید می‌کرد انجام داد و اون وقت چاره ای برای خواهر من نگذاشت جز اینکه زنش بشه! البته از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان، من هم بدم نمی‌آمد آبجی مرجانم با «پدره» عروسی کنه بجای «پسره»! البته می‌دونستم که تیمورخان زن و چند تا بچه بزرگ هم داره - غیر از قدرت - اما با خودم فکر می‌کردم اگر مرجان یک بچه از این تیمورخان به دنیا بیاره، بالاخره چند سال دیگه که تیمورخان می‌میره بچه اش صاحب همه چیز میشه و وارث ثروت باباش میشه و... اما خب من بدبخت کف دستم رو بو نکرده بودم که فکر کنم یکروز زن اول تیمورخان - یعنی مادر همین قدرت - بخواد با یک تیر دو نشان بزنه؛ یعنی هم انتقام پسرش رو از شوهرش بگیره و هم «هوو»ی خوشکلش رو از سر راه برداره! که اگر اینطوری فکر می‌کردم نمی‌گذاشتم اون زن پلید خواهرم رو بکشه!

- کشت؟ یعنی زن تیمور، مرجان رو کشت؟

این را که پرسیدم «هوشنگ» بغض کرد و قطره اشکی را که روی گونه اش سرخورده بود پاک کرد و ادامه داد: «آره... اون زن ابلیس صفت اول اینطوری وانمود کرد که اگه هومن و مرجان تو خونه اش نباشن کاری باهاشون نداره، واسه همین هم تیمورخان برای اونها خونه جدا گرفت، اما زن تیمورخان بعد از اینکه حسابی آبجی بدبخت منو خام کرد و باهاش طرح دوستی ریخت، یک روز رفت خونه آبجی ام و به بهانه اینکه «خربزه رو باید روی پشت بام خورد» مرجان رو کشید روی بام خانه و بعد دریک فرصت مناسب آبجی ام رو پرت کرد پایین که مرجان جابجا کشته شد و تیمورخان هم وقتی این خبر را شنید، اگرچه کمی غصه خورد، اما دست آخر به کمک زنش آمد و جنازه مرجان رو بی سر و صدا برد توی جنگل های اطراف تهران و یک جایی - که فقط قدرت می‌دونه - چالش کرد و قضیه ظاهراً تموم شد، اما نه، چون این بازی تازه برای قدرت شروع شده بود. اینطور که من قبل از کشته شدن مرجان از زبانش شنیدم، ظاهراً قدرت پس از اینکه می‌بینه پدرش اینطوری مثل یک حیوون نامزدش «مرجان» رو از چنگش در میاره، یکروز با مادرش درد دل می‌کنه و... حالا اون زن پست فطرت چی به قدرت میگه؟ به خدا من نمی‌دونم، اما هر چی بود، قدرت بعد از شنیدن یکسری حرفها از خونه پدرش میزنه بیرون و به یک شهرستان دور افتاده میره و مدتی اونجا می‌مونه و پس از یکماه که بر می‌گرده، برگشتش همراه میشه با کشته شدن مرجان، اما برخلاف انتظار همه، قدرت اصلاً ناراحت نمی‌شه و دوباره مثل سابق توی خونه‌شون زندگی می‌کنه، تا اینکه چند هفته قبل میاد به تیمورخان میگه نقشه یک گنج قدیمی رو که توی جاده شمال دفن شده داره و به همین راحتی همراه خانواده اش به شمال میره و اونجا... چطوری میشه که اون چهار نفررو می‌کشه؟ این رو لابد شما می‌دونین، این همه چیزی بود که من خبر داشتم!

حرفهای هوشنگ که تمام شد، محسن همان چیزی را گفت که من بهش فکر می‌کردم: «ما باید سری به اون شهرستان مرزی بزنیم تا بفهمیم قضیه چی بوده؟

O

صبح فردا من و محسن و استوار، راهی آن شهرستان مرزی شدیم...

ادامه دارد

در زندگی ثروت حقیقی مهربانی است و بینوایی حقیقی خودخواهی ● لائوتسه

ماجراهای خواستگاری

خواستگاری از نوع مخفیانه!

از: کورش کاشانی

خبر به گوش پدرم رسید که یک نفر دارد در مورد دختر و خانواده او تحقیق می‌کند... برای همین شب که آمد خانه با عصبانیت برای مادرم تعریف کرد که مردم چقدر وقیح هستند و هنوز خودمان خبر نداریم و جواب بله را نداده‌ایم می‌روند تحقیق...

آقاجون پایش را توی یک کفش کرده بود که دخترهایش را شوهر نمی‌دهد. من و شیرین ۱۹ و ۲۰ سالگی را پشت سر می‌گذاشتیم و او همچنان هیچ خواستگاری را راه نمی‌داد و به همه می‌گفت؛ دخترهایم هنوز بچه هستند. اما برعکس مادرم آرزو داشت دخترهایش هرچه زودتر ازدواج کنند و بروند سر خانه و زندگی‌شان.

خلاصه جنگ و جدالی بین آنها بود تا اینکه وقتی آقاجون برای خرید فرش و معامله به تبریز رفت، مادر به یکی خواستگارها اجازه داد که بیاید خانه...

نمی‌دانید آن روز من و شیرین چه حالی داشتیم. یکی از زنهای همسایه معرفی‌اش کرد. می‌گفت که پسره کلی پولدار است و تحصیلات دانشگاهی هم دارد. چون سفارش کرده که زن چشم رنگی می‌خواهد، برای همین شیرین را به او معرفی کرده است.

مادر به هیچ قیمتی نمی‌خواست خواستگاری به این خوبی را از دست بدهد ولی پدرم جور دیگری فکر می‌کرد. همیشه می‌گفت تا دخترها ۲۵ سالشان نشده شوهرشان نمی‌دهم. پدرم عاشق بچه‌هایش بود. اگر یک روز می‌آمد خانه و یکی از ما دوتا را نمی‌دید، حسابی پکر می‌شد. وقتی هم که سفر می‌رفت مدام با ما تماس می‌گرفت و با هم تلفنی حرف می‌زدیم. ولی مادر عقیده داشت که دختر هرچه زودتر باید برود خانه بخت و نباید خواستگار خوب را رد کرد...

خلاصه در غیاب پدر مراسم خواستگاری به‌طور مخفیانه انجام شد. پسره و مادرش یک روز بعدازظهر همراه زن همسایه به خانه ما آمدند. مادر وسایل پذیرایی را مهیا کرده بود و شیرین لباس خوبی پوشید و چای برد. حرفهای اولیه زده شد و از قضا آنها شیرین را پسندیدند. چرا که فردای آن روز مادر آن پسر زنگ زد و از مادر جواب می‌خواست. البته مادر و شیرین هم از آن پسر بدشان نمی‌آمد، اما حالا مشکل اینجا بود که چطور موضوع را به پدر بگویند. به همین دلیل برای گفتن جواب کلی این‌پا و آن‌پا کردیم و فکرهایمان را روی هم ریختیم ولی چیزی به ذهنمان نرسید. دست آخر هم مادر سفر پدرم را بهانه کرد و گفت هر وقت پدرش از سفر آمد جواب قطعی را می‌دهیم...

پدرم روز بعد با کلی سوغاتی از سفر برگشت. دل تو دلمان نبود که مادر می‌خواهد چطور موضوع خواستگاری را پیش بکشد!

بیچاره مادر تا خواست شروع کند و بگوید که برای شیرین یک خواستگار پیدا شده، پدر صدایش را بلند کرد و گفت:

ـ مگر نگفتم در این مورد دیگه حرف نزنید؟

و همه ساکت شدند و هیچ نگفتند. رنگ من که حسابی مثل گچ شد. شیرین هم آرام و قرار نداشت. از آن پسر خوشش آمده بود و دلش می‌خواست این وصلت انجام شود، اما با این وضعیت ممکن نبود.

خلاصه آن شب گذشت. فردای آن روز هم پدر صورت من و شیرین را بوسید و رفت. هر دو رفتیم سراغ مادر و از او پرسیدیم آیا موضوع را به پدرم گفته یا نه؟ مادر با صورت پراضطراب جواب منفی داد. یک ساعت بعد صدای تلفن بلند شد و هیچ کس جرأت برداشتن گوشی را نداشت. بالاخره مادر مجبور شد جواب تلفن را بدهد. همان زن بود و می‌خواست جواب بگیرد. مادرم بهانه آورد که کار پدرم در تبریز طولانی شده و تا یکی، دو روز دیگر برنمی‌گردد. زن از مادرم خواست که اجازه بدهد، پسرش چند کلمه‌ای تلفنی با شیرین صحبت کند و حرفهایشان را بزنند. مادر هم قبول کرد...

پدرم جزو افراد اسم و رسم‌دار بازار به حساب می‌آمد. از فردای آن روز آن خانواده شروع به تحقیق کردند و خبر به گوش پدرم رسید که یک نفر دارد در مورد دختر و خانواده او تحقیق می‌کند... برای همین شب که آمد خانه با عصبانیت برای مادرم تعریف کرد که مردم چقدر وقیح هستند و هنوز خودمان خبر نداریم و جواب بله را نداده‌ایم می‌روند تحقیق...

مادر کلی این‌پا و آن‌پا کرد که واقعیت را بگوید اما نتوانست. همان موقع آن پسر زنگ زد و خواست با شیرین صحبت کند. مادر گوشی را داد به شیرین... این اولین بار بود که شیرین یک ساعت پای تلفن صحبت می‌کرد. از چهره پدر می‌شد فهمید که متوجه تغییرات رفتاری ما شده است. مادر می‌دانست که باید دیر یا زود واقعیت را به پدر بگوید ولی نمی‌توانست. آنقدر این دست و آن دست کرد که پدر خوابید و صبح روز بعد رفت سر کار...

نیمه روز بود که پدر سراسیمه آمد خانه و با صدای بلند مادرم را صدا زد. همه پریدیم بیرون. از شدت ترس صدای ضربان قلب هر سه‌مان را می‌شنیدیم. پدر ماجرا را از زبان یکی از همکارهایش شنیده بود. باور نمی‌کرد که در غیاب او مادر خواستگاری را به خانه راه داده باشد...

از فرط عصبانیت حال خودش را نمی‌فهمید. مادر سعی می‌کرد آرامش کند. من هم برایش یک شربت خنک آوردم. و خلاصه بعد از یک ساعت داد و فریاد کم‌کم آرام شد. مادر با ترس و لرز برایش توضیح داد که خواستگار خوبی است و شیرین هم از او خوشش آمده و...

پدر کمی آرام شد اما خدا می‌داند بر ما چه گذشت. پدر، مادر را وادار کرد که زنگ بزند و جواب رد را به خواستگار بدهد. ولی فردای آن روز دوباره زنگ زد خانه آنها و واقعیت را برای آنها توضیح داد. آن پسر هم رفت سراغ پدرم و سعی کرد خودش او را متقاعد کند که نتوانست. آنقدر ریش سفیدان و بزرگان خانواده و بازار را واسطه کرد تا...

بالاخره شیرین به عقد او درآمد. پدرم درعین حال که بداخلاق بود و خودش را ناراضی نشان می‌داد حاضر شد رضایت به این عقد بدهد. اما همان جا جلو همه فامیل و آشنایان با صدای بلند گفت...

ـ باید بگویم که من دختر دومم را نمی‌خواهم به این زودی شوهر بدهم. لطفاً هیچ کس برای او به خواستگاری نیاید...

هرچند لحنش تند و جدی بود اما هفته بعد یکی از بستگان دور به خواستگاری من آمد...

■

در پیچ و خم دادگاه

مجبورم دو قلوها را رها کنم

از: راشین مختاری

شبها که می‌رفتم توی رختخواب، مثل مرده خوابم می‌برد. از بس کار کرده بودم و کمبود خواب داشتم، نمی‌فهمیدم کی صبح می‌شود. همیشه خسته بودم، اما چون می‌دانستم که جز این راهی ندارم، هیچ اعتراضی نمی‌کردم.

ده سال از ازدواجمان می‌گذشت، دوقلوها ۹ ساله شده بودند و عاشقانه پدرشان را دوست داشتند. می‌دانستم که مادربزرگشان هم به آنها خوب می‌رسد. خیالم راحت بود. برای همین وقت آن رسیده بود که برای خودم کاری انجام بدهم.

ده سال پیش که ازدواج کردم، سال آخر دانشگاه بودم. خانواده عماد اصرار داشتند هرچه زودتر مراسم عروسی برگزار بشود و اجازه ندادند که من درسم تمام شود. در این مورد، بارها و بارها با عماد صحبت کردم، ولی برخلاف قولی که قبل از عقد داده بود، حاضر نشده بود صبر کند درسم تمام شود.

به هرحال مراسم عروسی برگزار شد و درست چهار ماه بعد از ازدواجمان باردار شدم. باورش برای همه سخت بود، اما چاره‌ای نداشتم جز اینکه به خواست خداوند سر تعظیم فرود بیاورم و از قضا بچه‌ها دوقلو بودند...

درسم تازه تمام شده بود که بچه‌ها به دنیا آمدند. یک ماه بعد از تولد آنها، پدرم بازنشست شد و برای گذراندن بقیه عمرش به شمال رفت و من حسابی تنها شدم.

دوقلوها، حتی فرصت نمی‌دادند که فرق شب و روز را درک کنم. مدام گرفتار آنها بودم. دوستانم هرکدام رفتند سر کاری و پیشرفت کردند. مهندسی کامپیوتر را گرفته بودم و هیچ فرصتی پیدا نمی‌شد که از آن استفاده کنم. همین شد که همیشه از زندگی‌ام ناراضی بودم. بارها و بارها در این مورد با عماد صحبت کرده بودم، ولی او هیچ اهمیتی به این قضیه نمی‌داد و همین مسأله باعث شده بود که من از او سخت دلگیر بشوم...

عماد مرتب در کارش پیشرفت می‌کرد. بچه‌ها چشم به در داشتند تا پدرشان شب به خانه بیاید و با آنها بازی کند. چند دقیقه‌ای از سر و کول عماد بالا می‌رفتند و بعد هم می‌خوابیدند.

همه امیدم این بود که بچه‌ها کمی بزرگ شوند و آنها را به مهدکودک ببرم و بروم به سراغ یک شغل مناسب. بچه‌ها که دو ساله شدند، خواستم آنها را بگذارم مهدکودک، اما شوهرم قبول نکرد. مادرشوهرم هم سخت مخالف این کار بود. می‌گفت حاضر است روزی چند ساعت بچه‌ها را نگه دارد تا من به کارهای خودم برسم. قبول کردم. اما هیچ‌جا حاضر نبودند به من شغل نیمه وقت بدهند. هیچ تجربه کاری نداشتم. باید با یکسری نرم‌افزارهای جدید آشنا می‌شدم، اما فرصتی برای این کار نبود. برای همین چند ساعت وقت آزادم را صرف رفتن به کلاس زبان کردم.

عماد هیچ جور فرصتی برایم فراهم نمی‌کرد که بتوانم کار کنم. درحالی که قبل از ازدواجمان یکی از شرایطم این بود که حتماً کار کنم و او داشت زیر همه قولهایش می‌زد. یکی، دو جا هم که کار تمام وقت پیدا کردم، بهانه آورد که مادرش پیر است و نمی‌تواند تمام روز از بچه‌ها مراقبت کند...

خلاصه باز خانه‌نشین شدم. عماد تشویقم می‌کرد که مثل زنهای دیگر همه وقتم را صرف بچه‌ها و خانه‌داری کنم. دیگر از این حرفها کلافه شده بودم و بالاخره یک روز بعد از کلی غرغر کردنهای من، بهم قول داد به محض اینکه بچه‌ها بروند مدرسه، به من اجازه می‌دهد که بروم سر کار.

قبول کردم. می‌دانستم چند سال دیگر هم باید خانه‌نشین شوم. روزبه‌روز افسرده‌تر می‌شدم و می‌دیدم برای هیچ کس اهمیتی ندارد. حتی برای پدر و مادر خودم هم مهم نبود که من دارم توی خانه می‌پوسم و همه قابلیتهایم را از دست می‌دهم. هیچ کس به عماد اعتراض نمی‌کرد. دلم می‌گرفت و می‌دیدم به معنی واقعی تنها هستم...

بچه‌ها که رفتند مدرسه، اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که حالا این فرصت را دارم کمی به زندگی خودم برسم. عماد باز بهانه‌ها را ردیف کرد. هرجا که برای کار می‌رفتم عماد ایراد می‌گرفت. از محیط کار، از ساعت کار... او عملاً حاضر نبود موفقیت من را ببیند. اما نه، دیگر نمی‌خواستم کوتاه بیایم. از دوستانم خواستم کمکم کنند. آنها هم کارهایی به من پیشنهاد کردند که بیشتر باید در خانه انجام می‌شد. سعی می‌کردم ساعتهایی که عماد توی خانه نبود، کارم را انجام و تحویل دهم. کم‌کم راه و چاه کار را یاد گرفتم. درآمدم بد هم نبود، ولی یکدفعه متوجه شدم که عماد برای همه درآمد من نقشه دارد. آپارتمان بزرگی خرید و به این بهانه که کلی قرض دارد، از من خواست مدتی خرج زندگی را من بدهم. قبول کردم و با کمال میل این مسوولیت را پذیرفتم، اما مشکل اینجا بود که بعد از چند ماه فهمیدم که اصلاً قرضی در کار نبوده و عماد با پولش در شرف خریدن زمینی در شمال است...

نمی‌دانید چه حالی شدم. عماد حتی حاضر نبود هیچ چیز را به نام من بکند. از این همه دروغ و ریا حالم بهم می‌خورد. او فقط به فکر پیشرفت خودش بود. دیگر از او بدم می‌آمد. دائم چوب لای چرخم می‌گذاشت که نتوانم درآمد خوبی داشته باشم، اما من دیگر عزمم را جزم کرده بودم. سخت کار می‌کردم تا بتوانم پولی پس‌انداز کنم و زندگی مستقلی داشته باشم. قابلیت‌های خودم را خوب می‌شناختم. در دانشکده همیشه شاگرد اول بودم و در کنکور رتبه بسیار خوبی داشتم. دلم نمی‌خواست فقط یک زن خانه‌دار باشم. چیزی که عماد و همه اطرافیانم از من می‌خواستند...

دلم نمی‌خواست فقط یک زن خانه‌دار باشم. چیزی که عماد و همه اطرافیانم از من می‌خواستند...

قید همه را زدم. خوب فهمیدم که فقط خودم باید به خودم کمک کنم، برای همین حجم کارم را چند برابر کردم. می‌دانستم اگر ذره‌ای از کارهای خانه عقب بیفتد، کلی غرغر می‌کند به همین خاطر تصمیم گرفتم به همه کارها برسم. انرژی زیادی مصرف می‌کردم، ولی حداقل زبان همه بسته بود...

بچه‌ها هم هر وقت مرا پای کامپیوتر می‌دیدند، غر می‌زدند. پدرشان آنقدر به آنها تلقین کرده بود که این طفل معصوم‌ها هم با کار کردن من مخالف بودند.

یک سالی به همین وضع کار کردم. سخت مریض شدم. حتی وقتی مریض بودم، دست از کار نمی‌کشیدم. هیچ کس مرا تشویق نمی‌کرد، اما در عوض امیدم این بود که می‌توانم از این زندگی خلاص شوم.

بالاخره هم این اتفاق افتاد. یک روز بدون مقدمه موضوع طلاق را پیش کشیدم. عماد باورش نمی‌شد، ولی من خوب یادم است که در طول این ده سال زندگی مشترک، چقدر بدقولی کرده و مرا در شرایط سخت قرار داده بود. امروز هم آمده‌ام تقاضای طلاق کنم. وقتی حکم احضاریه دادگاه به دستش برسد، بی‌شک باور خواهد کرد...

زیربنای اعتماد به نفس در هر زمینه ای تهیه مقدمات و آمادگی است

بهترین درس زندگی

از : کیانا نصرت‌زاده

همه دور هم جمع شده بودیم که فکری، چاره‌ای برای مریم و سهیل بکنیم. برادر بزرگم فرهاد گفت:

- این مریم هم شورش را در آورده. چرا نمی‌آید رک و پوست‌کنده بگوید چه مشکلی دارد؟!

برادر کوچکم درحالی که مثل همیشه کتابی در دست داشت و خونسرد کنار شوفاژ نشسته بود، گفت:

- خب چکارش دارید. حتماً صلاح را در این دیده که حرفی به ما نزند، آن وقت شماها می‌خواهید به زور هم که شده وادارش کنید حرف بزند.

باز هم دعوایشان گرفت و فرهاد غر می‌زد و می‌گفت که مهدی اصلاً به فکر خواهرش نیست و... کلافه شده بودم. سه ماه می‌شد که روابط مریم و سهیل اصلاً تعریفی نداشت. به هیچ کس حرفی نمی‌زدند ولی سعی می‌کردند در مهمانی‌های خانوادگی شرکت نکنند. مریم کم حرف شده بود. چند بار از او پرسیدم که علت این کم حرفی‌اش چیست؟ هیچ جواب نداد و یا بهانه‌هایی می‌آورد که اطمینان داشتم هیچکدام حقیقت ندارد. هرچه می‌گذشت بقیه هم متوجه این موضوع می‌شدند تا بالاخره تصمیم گرفتم یک روز مهدی و فرهاد را به خانه‌ام دعوت کنم و خیلی جدی بنشینیم و راجع به این موضوع صحبت کنیم. بیشتر وقت سهیل در سفر می‌گذشت. گاهی متوجه می‌شدم روزهاست که مریم از او خبری ندارد. فقط دو سال از ازدواجشان می‌گذشت و خیلی زود بود که اینقدر سرد و بی‌روح با هم رفتار کنند. کم‌کم وقتش رسیده بود که بچه‌دار شوند ولی هیچکدام حرفی از بچه نمی‌زدند... خلاصه آن شب بعد از اینکه مهدی و فرهاد کلی با هم جروبحث کردند، دوباره مسئله برگشت به مریم و من پیشنهاد دادم:

- بهتر است به مریم زنگ بزنیم و بگوییم بیاید اینجا. یا اینکه مجبورش می‌کنیم که حرف بزند. این جوری نمی‌شود آنها را به حال خودشان رها کنیم...

بقیه هم قبول کردند. به مریم زنگ زدم و بهانه‌ای تراشیدم تا به خانه‌ام بیاید. او آخرین فرزند خانواده محسوب می‌شد و همه به او علاقه خاصی داشتند...

وقتی آمد سعی کردم مقدمه‌چینی کنم و کم‌کم بروم سراصل مطلب اما مهدی پیش دستی کرد و گفت:

- خواهر، تو مشکلی با شوهرت داری؟

و به همین سادگی موضوع مطرح شد. مریم همه چیز را حاشا می‌کرد. هرچه تلاش کردیم که حرفی بزند فایده‌ای نداشت. دیگر نمی‌دانستیم چه باید بکنیم. کم‌کم داشتم عصبی می‌شدم. روی‌سرش داد کشیدم و گفتم:

- خب چرا حقیقتش را نمی‌گویی؟ از چه می‌ترسی؟

و او خشمگین‌تر از من گفت:

- زندگی من به خودم ربط دارد و نه به هیچ کس دیگر...

از جا بلند شد و رفت.

فایده‌ای نداشت مجبور شدیم یک شب سهیل، شوهرش را دعوت کنیم. اما او هم مثل مریم زبان‌باز نکرد. دیگر برای همه تقریباً کاملاً واضح و روشن بود که کدورت جدی بین این دو زن و شوهر هست که از گفتن آن امتناع می‌کنند. همه کلافه شده بودند. توی فامیل سابقه نداشت یک نفر اینقدر تودار باشد و لب باز نکند. بالاخره یک روز مریم به خانه مادرم رفت و گفت:

- مدتی می‌خواهم با مادر تنها باشم...

مریضی مادر را بهانه کرد اما این در واقع معنای قهر داشت. هرچند که سهیل هر شب خیلی رسمی و کوتاه به دیدن مریم می‌رفت و دوباره برمی‌گشت خانه...

> اول این ماجرا به هم قول دادیم تا هیچ چیز مشخص نشده شخص دیگری را وارد این ماجرا نکنیم...

از کلافگی داشتم دیوانه می‌شدم. حدود هشت ماه گذشت تا اینکه یک روز مریم چمدانش را جمع کرد و به خانه خودش برگشت. مهمانی بزرگی گرفتند. همه فکر کردیم حتماً موضوع مهمی قرار است مطرح شود. شاید حالا که روابط حسنه شده می‌خواهند علت این کدورت را برای همه توضیح دهند. اما نه، تمام شب مهمانی منتظر شنیدن چند کلمه حرف بودیم که از هیچ کس نشنیدیم.

چند ماه بعد مریم باردار شد و زندگی‌شان را بار دیگر شادی و نشاط فرا گرفت. مریم بیش از گذشته شوهرش را دوست داشت و خیلی دلم می‌خواست راز این داستان نگفته را بدانم.

وقتی بچه به دنیا آمد مریم بالاخره به اصرار من زبان باز کرد و راز را برایم گفت:

- یک روز توی خانه تنها بودم و سهیل برای یک ماموریت کاری به شهرستان رفته بود. زن غریبه‌ای به من تلفن زد و ادعا کرد که اطلاعات مهمی در مورد شوهرم دارد. به من گفت که سهیل روابط نامشروعی با یکی از همکارهایش دارد

از قضا آن همکارش درآن تاریخ همراه سهیل و بقیه کارمندها در سفر بود... من حسابی بهم ریختم. اوایل نمی‌خواستم این موضوع را با سهیل درمیان بگذارم اما نشانه‌های دقیق آن زن حسابی شک مرا برانگیخته بود. دیگر طاقت نیاوردم و موضوع را با خود سهیل مطرح کردم. باورش نمی‌شد. روی نجابت آن زن قسم می‌خورد. اما این تلفنهای مشکوک حسابی ذهنیت مرا خراب کرده بود و نمی‌توانستم باور کنم که سهیل راست می‌گوید...

بگو مگوهایمان زیاد شد اما از اول این ماجرا به هم قول دادیم تا هیچ چیز مشخص نشده شخص دیگری را وارد این ماجرا نکنیم... من هم روی حرفم ماندم و در تمام مدتی که در کش و قوس به‌سر می‌بردیم کلمه‌ای از زبانم در نیامد.

به سهیل گفتم باید شغلش را عوض کند. نمی‌خواستم حتی آن زن در محیط کارش باشد. قبول نکرد و از من فرصت خواست که شغل مناسبی پیدا کند. پیدا کردن یک شغل مناسب کار آسانی نبود و به زمان نیاز داشت و من درآن مدت رفتم پیش مادر... سهیل شب و روز می‌گشت اما کار دیگری پیدا نکرد درحالی که درتمام مدت سعی می‌کرد اطمینان من را جلب نماید.

تا اینکه یک شب خواب عجیبی دیدم. خواب پدرم، او عصبانی و خشمگین بود. سؤال و جوابم می‌کرد و مدام از من می‌پرسید که چرا به یک زن بیگناه تهمت زده‌ام...

از خواب که بیدار شدم حالم بد بود. تصمیم گرفتم روابط دوستانه‌ای با آن زن برقرار کنم و او را بیشتر بشناسم.

هرچه بیشتر او را می‌شناختم، ایمان می‌آوردم که او زن نجیبی است... کم‌کم بی‌گناهی او و شوهرم به من ثابت شد و دوباره برگشتم سرزندگی‌ام... دلم نمی‌خواست تا زمانی که یقین پیدا نکرده‌ام کسی از این ماجرا با خبر شود و ذهنیت اطرافیان نسبت به شوهرم عوض شود...

این طرز فکر برایم قابل احترام بود. حس کردم مریم با سن و سال کمش چقدر خوب می‌فهمد... یاد خودم افتادم که کوچکترین دعواهایم را با جزئیات برای دیگران تعریف می‌کنم. کمی از خودم شرمسار شدم. حس کردم گاهی چقدر ما غلط زندگی می‌کنیم و هرگز متوجه این اشتباه نمی‌شویم...

■

زیر نظر : ف . گویش
Email:f _ gooyesh @ yahoo.com
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: چشم روشنی

به‌طوری که در فرهنگ‌ها و لغت‌نامه‌ها آمده، «چشم‌روشنی» کنایه از تهنیت و مبارک‌باد است، مبارک‌بادی که برای مسافر از سفر رسیده یا کسی که به‌تازگی صاحب فرزند شده و یا فردی که به پست و مقامی رسیده، به وسیله هدیه‌ای ابراز می‌شود و به هدایایی که به این مناسبت‌ها داده می‌شود، اصطلاحاً «چشم‌روشنی» می‌گویند. اما آنچه چشم را روشنی می‌بخشد، داروهای شفابخش است نه هدایا و سوغاتی‌هایی که از جانب دوستان می‌رسد.

حال ببینیم چشم‌روشنی چیست و چه عاملی سبب شده که این لغت مرکب در مورد هدایا و مبارک‌بادها به صورت ضرب‌المثل درآمده است؟

همانطور که می‌دانید یوسف پس از سالها دربه‌دری و سرگردانی و در زندان به سر بردن، سرانجام در سن سی سالگی عزیز مصر شد و با زلیخا که زیبایی و جوانی از دست داده را به فرمان الهی بازیافته بود، ازدواج کرده، محرومیت‌ها و ناکامیهای گذشته را جبران کرد.

سالی که در کنعان قحط سالی روی داد، فرزندان یعقوب ناشناخته نزد یوسف عزیز مصر شتافتند و بدون آنکه برادر را بشناسند، از او کمک جسته و آذوقه خواستند. حضرت یوسف به تفصیلی که در قرآن کریم و کتب تاریخی و مذهبی آمده است، برادران را شناخت و به آنها گندم و آذوقه داد.

ضمناً برای آنکه حضرت یعقوب مژده و بشارتی را که فرزندانش در مورد سلامت و تندرستی حضرت یوسف می‌دهند، باور کند، و نیز نعمت بینایی را که در فراق یوسف از دست داده بود، بازیابد و چشمش روش شود، حضرت یوسف پیراهنش را نیز به برادران داد و گفت: «بروید و پیراهنم را به چهره پدرم بیندازید، چشمش روشنی خواهد یافت. آنگاه همگی از کنعان بار سفر ببندید و به مصر کوچ کنید و نزد من بیایید.»

به همین ترتیب عمل کردند و بوی پیراهن یوسف که بر چهره یعقوب انداخته بودند چنان جان‌بخش و شفابخش بود که بصیرت و بینایی را بازگرداند و چشم بی‌فروغ پدر بزرگوارش را روشنی بخشید.

از آن پس به میمنت و مبارکی روشن شدن چشمان یعقوب که براثر بوی پیراهن یوسف ـ که برای پدر هدیه گرانبهایی بود ـ تحقق یافته است، هر نوع هدیه‌ای را که از باب تهنیت و مبارکی می‌فرستند، به منظور تبرک و خوش‌یمنی به چشم‌روشنی تعبیر و تمثیل می‌کنند تا مثل پیراهن یوسف چشم و دل گیرنده هدایا را روشن کند.

واژه‌نامه تاتی

گوزگا: قورباغه / چه‌کوردَه: ملخ / دمبه چه‌چی: مارمولک / پسن‌گوگال: سوسک / موچ: گنجشک / کلاچ: کلاغ / کرگ: مرغ / سوگوله: خروس / کیجه: جوجه / شلخت: قو / پِچو: گربه / اسبه: سگ / لوآس: روباه / ورگ: گرگ / قروش: خرگوش / اشپرتیِ‌که: سمور / موز: مگس / پونش: پشه / لعنتی: مار / کَسِه: لاک‌پشت / لاپه‌دان: عنکبوت.

فرستنده: فاطمه آئینی کلور از شهریار

ضرب‌المثل بلوچی

◆دوستی په زور نبیت.
برگردان: دوستی با زور [و اجبار] نمی‌شود.
◆گرگ چک، گرگ بیت.
برگردانَ: بچه گرگ، گرگ می‌شود.
◆دل لوتیت، دست نرسیت.
برگردان: دل می‌خواهد، اما دست نمی‌رسد.

فرستنده: عبدالواحد بلوچ
از: روستای هیتک شهرستان نیک‌شهر

دوبیتی ترکی

تعـریفوار یولا شکرلره حالمه
قرخ ارشن غور شـاغم شالُمه
ازه غیـر غـــم درخـــه یالُمه
تلی جـوان اِدُم اَده هــول منه
هــرکـــه منم احوالمه ایدیسه
توردن اُچن ده‌ها دشمن فقیسه

برگردان: تعریف دارد که رفیق‌هایم حالم را ببینند چهل متر شالم (شال دور کمرم) است / دم درازم، یالم را چیده است / جوان خوبی بودم که پیرو ناتوانم کرد / هرکه احوال مرا بپرسد / مثل پرنده‌ای که از قفس آزاد شده و دیگر به قفس نمی‌افتد.

فرستنده: یاسر شاکری
از: فیروزآباد فارس (شیراز)

نفرین‌نامه گنابادی

◆الهی بری که یَک گُلُه وز جگرتَ خوره.
برگردان: الهی بروی و یک تیر به قلبت بخورد.
◆الهی وَلَک بری و گلیده تر بیارند.
برگردان: الَهی با پایت بروی و در تابوت تو را بیاورند.
◆برو که جونت به مرگ کَنَده شَه.
برگردان: برو که مرگ جانت را بگیرد.

عکس از: زینب میرزایی گل افزانی از صومعه‌سرا

◆الهی دستت وا وُکنی آتش شد.
برگردان: الهی دست به آب بزنی، آتش شود.

فرستنده: حسین فیاضی نوغابی از گناباد

واژه‌نامه لری

بَوا: پدربزرگ / ننه: مادربزرگ / تاته: عمو / برارزن: برادرزن / خسی: پدر و مادر عروس و داماد / هم‌ریش: باجناق / تیه: چشم / مُل: مو / دیگ: دیروز / تش: آتش.

فرستنده: سکینه قدمی دولت‌آباد از یاسوج

ضرب‌المثل مازنی

◆مردی را میان آبادی راش ندندن سراغ کدخدای آبادی گیرنه!
برگردان: [فلانی] را به روستا راه نمی‌دادند، سراغ کدخدا را می‌گرفت!
◆توله به زور نبونده ببری شکار.
برگردان: سگ شکاری را به زور نمی‌توان به شکار برد.

فرستنده: زهرا ابراهیمی کتولی از علی‌آباد کتول

از باورهای عامیانه مردم درگز

مردم درگز معتقدند:
مار سفید نشانه برکت است و نباید آن راکشت.
دود آتش به سوی هر کس برود او پولدار می‌شود.
خوردن پنیر باعث کندذهنی می‌شود.
آویختن برگ بید از سقف خانه باعث می‌شود حشرات دور آن جمع شده و روی غذا ننشینند.

فرستنده: معصومه کیخا از درگز

پاسخ به نامه‌ها:

خانم آمنه شیردل از روستای شورکار شهرستان جویبار (استان مرکزی)

ضمن تشکر به خاطر گلهای فوق‌العاده زیبا و خوش‌بو و تازه‌ای که یادآور بهار باطراوت بود، ورود شما را به جمع همکاران صفحه فرهنگ مردم خوشامد می‌گویم.

اما در مورد مطالبتان باید به عرض برسانم که شما فراموش کرده بودید برگردان فارسی ضرب‌المثل‌ها را برایم بنویسید. آنچه شما زیر هر ضرب‌المثل نوشتید فقط توضیح کاربردی آنها بود نه برگردان فارسی. به ناچار مجبورم ضرب‌المثل‌ها را تا زمانی که برگردان فارسی آنها را برایم بفرستی، بایگانی کنم. البته امیدوارم نامه بعدی خود را حتماً فقط روی یک طرف کاغذ و یک خط درمیان بنویسی.

ضمناً از صرف هزینه بی‌جهت بابت پست پیشتاز خودداری کن. چون نامه‌ها مدتی در نوبت می‌ماند.

پایدار باشی

آقای شایان مصلح از خیرآباد گچساران (کهکیلویه و بویراحمد)

برادر گرامی نمی‌دانم چرا لحن نامه‌تان اینقدر تند و توهین‌آمیز است. هر هفته تعداد زیادی نامه برای این بخش ارسال می‌گردد که قاعدتاً مدتها در انتظار چاپ باقی می‌ماند. آیا این بهانه است؟! بعد از فوت مرحوم محمد لطیف مصلح نامه‌های زیادی از خیرآباد گچساران به دستم می‌رسد اما نمی‌دانم به چه سبب اکثر این نامه‌ها با لحن تند و توهین‌آمیز است! بهرحال امیدوارم بعد از این کمی مهربانتر باشید!

پاینده باشید

شماره مخصوص هفتگی را با یک دنیا حرف و نکته جدید و خواندنی از دست ندهید

فانتزی

حیف که دروغ خناق نیست!

نوشته: محب

خیلی سال پیش از این، من توی مجله‌یی کار می‌کردم که بر خلاف بسیاری از دیگر مجلات آن موقع، همکار مترجم نداشت و در مقابل، خوانندگانی داشت که به خواندن داستان‌های خارجی علاقه داشتند. به همین جهت، برای آن‌که هم نظر خوانندگان تامین شود و هم نداشتن مترجم نمود نکند، شخص مدیر مسئول بنده خدایی به اسم داریوش را پیدا کرده بود که برای مجله داستان‌های خارجی می‌نوشت!

یعنی چی؟ یعنی این‌که داریوش‌خان ابتدا مثل بقیه قصه‌نویس‌ها یک داستان تر و تمیز می‌نوشت، بعد موقع ویرایش آن اسامی منیژه، ملیحه و فتانه یا کامبیز، افراسیاب و منوچهری را که در اصل داستان وجود داشت، خط می‌زد و به جای آن‌هااسامی خارجی مثل ژینوس، الیزابت، آنیتا یا جورج، میشل، آلبرت و... می‌گذاشت و به این ترتیب، داستانی خارجی خلق می‌شد که خوانندگان طفلکی! آن‌ها را می‌خواندند و صدایشان هم درنمی‌آمد.

ولی شگرد مدیر مسئول مورد اشاره، خیلی زود لو رفت و چون در آن موقع هنوز به اندازه امروز مترجم موجود نبود، سایر نشریاتی هم که از نداشتن مترجم رنج می‌بردند، آن شیوه پسندیده را پیشه کردند و حتی عده‌یی از نویسندگان، کتاب‌هایی به اسم نویسندگان صاحب‌نام خارجی نوشتند و منتشر کردند که فعلا جای بحثش نیست.

این نکته را از آن جهت یادآوری کردم تا به این‌جا برسم که در همان سال‌ها، داریوش‌خان سابق‌الذکر، که به اعتبار همکاری تمام داستان‌هایش را می‌خواندم و تمام جزییات آن‌ها را به خاطر دارم، داستانی خیالی نوشته بود مبنی بر این‌که یک آدمی، مدتی به عنوان بنا، در یکی از دیوانه‌خانه‌های خارجه به کار اشتغال داشت و طی آن مدت، در بین دیوانه‌ها با زنی آشنا شده بود که در مواقع عادی، هیچ‌گونه رفتار سفیهانه نداشت و فقط وقتی به دلیلی، هیئتی از مسئولان کشوری به بازدید دیوانه‌خانه می‌آمد، جنونش گل می‌کرد و رفتارهای خل‌خلی از خود نشان می‌داد و وقتی آقای بنا درست و حسابی سر و گوش به آب داد، متوجه شد علیامخدره شوهرش را که فساد اخلاقی داشته، به قتل رسانده و هنگام محاکمه، وکیل وی که آدم هفت خط و زرنگی بوده، قضات دادگاه را متقاعد ساخته که متهم به قتل جنون دارد و با این بهانه، او را از مجازات قتل فراری داده و کاری کرده که او به جای بالا رفتن از چوبه دار، به دارالمجانین برود و به همین جهت، او در دیوانه‌خانه، رفتاری عاقلانه داشت و فقط در حضور مسئولان خودش را دیوانه نشان می‌داد تا آن‌ها متوجه نشوند که عقل درست و حسابی دارد.

این داستان داریوش‌خان را هم، مشتریان آن مجله خواندند و صدایشان در نیامد. ولی اگر می‌بینید الان من صدایم درآمده، علتش آن است که به تازگی، همین داستان ساختگی را به عنوان یک حادثه تاریخی، با مختصر تغییری، در یک کتاب مرتبط با تاریخ معاصر، به قلم یکی از نویسندگان صاحب ادعا خواندم و متوجه شدم داریوش‌خان واقعیت قضیه را ننوشته و حکایت صحیح آن است که

«روزی، شاه سابق در یکی از شکارگاه‌های سلطنتی شمال کشور قدم می‌زد و ناگهان دختربچه‌یی که یک بچه آهوی اهلی در بغل داشت، از لای درختان بیرون جست و آن بچه آهو را، با تعظیم و تکریم به شاه پیشکش کرد و شاه، که در قرق سلطنتی انتظار دیدن شخصی متفرقه! را نداشت و از دیدن آن دختربچه حسابی ترسیده بود، بدوا دستور داد کتک مفصلی به آن دختر بزنند و سپس، مقرر داشت قضیه تعقیب و مشخص شود چه توطئه‌یی در کار بوده و... پدر دختربچه که اتفاقا از مالکین بانفوذ منطقه بود، با توسل به هزار و یک واسطه، به عرض شاهنشاه رساند که دخترش از مدتی پیش به جنون مبتلا شده و با این بهانه توانست او را از غضب همایونی در امان نگه دارد و زنی که جناب بنا در دیوانه‌خانه دیده، همان دختربچه بوده و...».

نگارنده، نه محقق تاریخ معاصر هستم که بخواهم صحت یا سقم ماجرایی را نفی یا اثبات کنم، نه شاه سابق آدمی بوده که کارهایش جای دفاع داشته باشد، بلکه فانتزی‌نویس دون‌پایه‌یی هستم که برای پیدا کردن یک لقمه نان حلال همیشه دنبال سوژه می‌گردم و آنچه را خواندید، بسیار شبیه به حکایتی می‌بینم که چند سال پیش به صورت یک نمایش، از تلویزیون پخش شد.

لابد شنیده‌اید یا در جایی خوانده‌اید که انوشیروان عادل! کاخی داشت که در گوشه‌یی از آن، یک کجی به چشم می‌خورد و وقتی کاشف به عمل آمد، معلوم شد در آن قسمت، کلبه پیرزنی وجود داشته که چون حاضر نشده بود کلبه خود را به شاه بفروشد، انوشیروان عادل! که دلش نمی‌آمد هیچ ظلمی بر کسی روا بدارد! دستور داده بود کاری به کار پیرزن نداشته باشند و کاخ سلطنتی را در جوار کلبه پیرزن بسازند.

من، تصاویر متعددی از بقایای کاخ مورد اشاره را دیده‌ام و احتمالا شما هم آن عکس‌ها را دیده و متوجه شده‌اید که کجی مورد ادعای تاریخ‌نویسان در عکس‌ها به چشم نمی‌خورد و چون بعید به نظر می‌رسد جانشینان انوشیروان عادل از سیاست وی تخطی کرده و پس از مرگ او کلبه پیرزن را تخریب و بنای کاخ را تصحیح کرده باشند، مشخص می‌شود که آن داستان، از اصل دروغ بوده و مورخان قلم‌به‌مزد! (عجب اصطلاحی) آن را نوشته‌اند تا خودشان را نزد انوشیروان یا وراث وی شیرین کنند و حق‌الزحمه بیشتری بگیرند و...

این‌ها را من و شما می‌دانیم، ولی ظاهرا نویسنده‌یی که متن آن نمایش تلویزیونی را نوشته بود، از این قضیه اطلاعی نداشت. چون در نوشته خود، اصل قضیه را تایید و بر این نکته تاکید کرده بود که انوشیروان عادل! واقعا چنان کاخی ساخته، منتهی، آنچه در نوشته شخص نام‌برده (که البته، در این فانتزی از وی نامی برده نشده) عجیب به نظر می‌رسید آن بود که پیرزن در خصوص فروش ملک خود به سلطان حرفی نداشت و با کمال رضا و رغبت حاضر بود کلبه محقر خود را به سلطان بفروشد، در حالی‌که سلطان و اطرافیانش، مثل افرادی که مرض داشته باشند، همیشه به آن پیرزن پول می‌پرداختند و به اشکال مختلف در فشارش می‌گذاشتند تا در همه جا عنوان کند که حاضر نیست ملک خود را به سلطان بفروشد و تمام این حرکات قبیح! را از آن جهت انجام می‌دادند که اسم انوشیروان سر زبان مردم بیفتد و آن‌ها بگویند؛ عجب سلطان عادلی داریم؟!

○

وقتی از خدا پنهان نیست، از شما هم پنهان نباشد که اگر من سردبیر بودم و کسی قصد داشت چنین مطلبی را به عنوان فانتزی به مجله‌ام قالب کند، با کمال قساوت! روی آن خط بطلان! می‌کشیدم و ادعا می‌کردم قابل چاپ نیست، چون ویژگی‌های لازم را به عنوان فانتزی ندارد و اگر راستش را بخواهید، الان همین ترس، به جانم افتاده که نکند سردبیر با من هم‌عقیده باشد و با چنان حرکتی مرا از نان خوردن بیندازد و شما را از خواندن چنین مطلب نابی! محروم کند. ولی اگر از حق نگذریم، گاهی بسیاری از مطالب ظاهرا جدی، از هر طنزی فانتزی‌تر است. درست مثل همین دو تا حکایتی که برایتان تعریف کردم (شکسته‌نفسی را ملاحظه می‌فرمایید؟). یا این حکایت کوتاه که شخصی داشت از درختی بالا می‌رفت، دوستش پرسید؛ بالای درخت می‌روی که چه کنی؟ جوابداد؛ می‌روم توت بخورم. دوستش گفت؛ پدر صلواتی این درخت چنار است! شخصی که داشت از درخت بالا می‌رفت، بدون این‌که کارش را تعطیل کند، گفت؛ چه فرقی می‌کند؟ من مقداری توت خشکه داخل جیبم ریخته‌ام و قصد دارم وقتی بالای درخت رسیدم، آن‌ها را بخورم! ■

یک دقیقه با
دنیای علم

از: بهاره مهرنژاد

یک خبر خوب برای دیابتی‌ها

اگر به دیابت وابسته به انسولین یا نوع یک مبتلا هستید و یا در معرض خطر ابتلابه آن قرار دارید، توصیه می‌کنیم از خواندن مطلب زیر غافل نشوید.

اخیراً محققان آمریکایی متوجه شدند، بهترین راه برای کنار گذاشتن انسولین در مبتلایان به دیابت، افزایش مصرف فیبر می‌باشد.

نتیجه این تحقیق که در دانشگاه «ییل» انجام شده نشان می‌دهد رژیم غذایی که برپایه کربوهیدراتهای مرکب (حبوبات، غلات، نان و برنج) و فیبر فراوان بوده و یک‌دوم فیبر آن از نوع محلول باشد، نیاز به انسولین را کاهش داده و موجب بهبود کنترل قند در دیابتی‌ها به‌ویژه مبتلایان به نوع یک می‌گردد.

اما آنچه از سوی محققان مورد توجه قرار گرفته است، شناخت فیبر و انواع آن می‌باشد. فیبر یا «گاروج» نوعی از کربوهیدرات‌ها هستند که طی عمل هضم در بدن تجزیه نمی‌شوند و در دو نوع محلول و نامحلول در طبیعت وجود دارند.

منابع فیبر غذایی عبارتند از:

غنی از فیبر نامحلول

۱ـ توت سیاه، ۲ـ لوبیای قرمز، ۳ـ لوبیای چیتی، ۴ـ گلابی، ۵ـ توت فرنگی، ۶ـ سبوس گندم

غنی از فیبر محلول

۱ـ سیب، ۲ـ انواع دانه‌ها خصوصاً باقالی، ۳ـ کلم، ۴ـ هویج، ۵ـ ذرت، ۶ـ آلو، ۷ـ نخود، ۸ـ سبوس جو دوسر، ۹ـ سیب زمینی، ۱۰ـ نارنگی، ۱۱ـ زردک، ۱۲ـ سبوس برنج، ۱۳ـ گندم آردنشده، ۱۴ـ جوی دوسر.

ریحان، خوشمزه اما خطرناک

یکی از ارکان مهم سلامتی که همیشه مورد توجه پزشکان بوده و اغلب از سوی همگان نادیده گرفته می‌شود، ضدعفونی کردن مواد غذایی بویژه سبزی‌ها پس از شستشو می‌باشد.

چندی پیش درپی مبتلا شدن بیش از ۳۰۰ نفر از مردم آمریکا به نوعی بیماری عفونی موسوم به «سیکلوپوناسیس» که علایمی نظیر تهوع، استفراغ و اسهال دارد، محققان با انجام یکسری آزمایشات گسترده به این نتیجه رسیدند که ضدعفونی نکردن سبزی‌ها به‌ویژه ریحان که بیش از گونه‌های دیگر، آلودگی را در خود نگه می‌دارد، زمینه را برای ابتلا به بیماریهای عفونی خصوصاً بیماری یادشده فراهم می‌کند.

نتیجه تحقیقات آنها همچنین حاکی از آن است که ریحان در مقایسه با انواع سبزی‌ها حساسیت بیشتری به آلودگی دارد. به عبارت دیگر چنانچه با آب آلوده آبیاری شده باشد، بیشتر از سایر سبزی‌ها و بوته‌ها آلودگی را به خود جذب می‌کند و از آنجا که باکتری «باسیل» سریعاً در روده جذب شده و فرد را مستعد ابتلا به بیماری عفونی می‌سازد، ضدعفونی آن ضروری است.

با توجه به اینکه سبزی ریحان در نزد خانواده‌های ایرانی از جایگاه ویژه‌ای برخوردار است، توصیه می‌شود از این پس در شستشو و ضدعفونی سبزیجات بویژه ریحان دقت فراوان به خرج دهید و حتی‌الامکان آن را جدا بشویید.

فدراسیون ورزش خانه‌داری تأسیس می‌شود

از دیرباز تاکنون ورزش به عنوان یکی از راههای حفظ سلامت جسم مورد توجه تمامی متخصصین پزشکی بوده و هست، ولی متأسفانه در چند دهه اخیر مورد بی‌مهری افراد به‌ویژه خانم‌ها قرار گرفته و کمتر کسی تمایل به انجام فعالیت‌های ورزشی حتی برای رسیدن به یک اندام متناسب، از خود نشان می‌دهد. درحالی که به‌تازگی متخصصان طب ورزش در گزارشی اعلام کردند: خانه‌داری یکی از عوامل مهم در سلامت زنان به‌شمار می‌رود.

براساس این تحقیقات که در مجله پزشکی «گاتزتا» به چاپ رسیده است، انجام کارهایی نظیر اطوکشی، باغبانی، کشیدن جاروبرقی، زمین‌شویی با تی، گردگیری کردن و واکس زدن کفش‌های افراد خانواده به دلیل کاهش میزان کالری بدن، بهترین عامل برای کاهش وزن خانم‌ها می‌باشد.

از آنجایی که مناسب‌ترین میزان فعالیت ورزشی برای بدن نوعی است که باعث کاهش کالری دریافتی بدن شود، لذا توصیه می‌شود چنانچه وقتی برای انجام ورزش ندارید و یا از آن بیزارید، کمی بر میزان فعالیتتان در منزل بیفزایید و از فواید خانه‌داری بهره جویید!

تأثیر روابط خانوادگی با انتخاب نوع زایمان در زنان

اگر همسرتان در آستانه زایمان قرار دارد لازم است بدانید، هر زن حامله در دوران بارداری، احساسهای مختلفی را تجربه می‌کند اما آنچه در نزد تمامی آنان یکسان است، ترس و افسردگی است که معمولاً عواقب خوشایندی درپی نخواهد داشت.

ترس از زایمان طبیعی و روی آوردن به سزارین یکی از همین موارد می‌باشد.

نتیجه تحقیقی که در مجله «نیواینگلند» به چاپ رسیده است، نشان می‌دهد که بیشترین میزان زایمان سزارین مربوط به زنانی است که از زایمان طبیعی ترس داشته و اغلب از حمایتهای روحی ـ روانی نزدیکان و بویژه شوهر خود محروم هستند.

محققان همچنین اعتقاد دارند که برای بسیاری از زنان، زایمان سزارین بهانه‌ای برای بیان خواسته‌ها و نیازهای آنان پس از زایمان می‌باشد.

بنابراین به تمامی شوهران جوان توصیه می‌کنیم از آنجایی که زایمان طبیعی تأثیر بسزایی در سلامت مادر و جنین خواهد داشت، به همسرشان اجازه دهند تا آزادانه در مورد احساسات مثبت و منفی خود صحبت کرده و تمامی نگرانی‌ها و افکار خود را به شما انتقال دهند. مطمئن باشید کمک‌های روحی ـ روانی شما بهترین پشتوانه برای همسرتان در انتخاب نوع زایمان خواهد بود.

نسخه رفع خستگی در منزل

خستگی، پدیده‌ای است که اکثر افراد را پس از یک روزگاری، گرفتار می‌کند. بنابراین چنانچه شما نیز جزء آن دسته از کسانی هستید که دلتان می‌خواهد در منزل به کارهای دیگرتان رسیدگی کنید ولی خستگی به شما اجازه این کار را نمی‌دهد، توصیه می‌کنیم به گفته محققان ایتالیایی دقت کنید.

محققان دانشگاه علوم پزشکی «ناپل» اعلام کردند مهمترین عامل خستگی که پس از انجام کارهای سخت اداره یا منزل فرد را درگیر می‌کند، کاهش میزان اسیدفولیک در بدن است.

اسیدفولیک همان ویتامین ب ۹ است که به میزان فراوان در انواع لوبیا، نخود، عدس، جو، کلم بروکلی، نخودسبز، پرتقال و سبوس گندم به وفور یافت می‌شود. مصرف هر کدام از مواد غذایی فوق در تقویت اعصاب، رفع خستگی و ضعف و بی‌رمقی بسیار مؤثر خواهد بود.

اما آنچه محققان ایتالیایی به تمامی مبتلایان به خستگی مزمن توصیه نموده‌اند مصرف روزانه اسفناج به عنوان یکی از غنی‌ترین منابع حاوی اسیدفولیک بوده که خوردن آن به صورت عصاره و یا «بورانی» تأثیر بسزایی در فرو نشاندن خستگی جسمی و فکری خواهد داشت.

برای تو و خویش چشمانی آرزو می کنم که چراغ‌ها و نشانه‌ها را در ظلماتمان ببیند

مارگوت بیکل

پاورقی خارجی

قسمت بیست و دوم

من «سیسرو» بودم

I WAS CICERO

ELYESA BAZNA

ترجمه: سیروس گنجوی

مشهورترین جاسوس جنگ جهانی دوم، داستان زندگی خود را تعریف می‌کند... حیرت‌انگیز، جذاب، باور نکردنی... تاکنون کتابی به این جذابی عرضه نشده است.

Chicago Tribune شیکاگو تریبیون

خلاصه شماره‌های گذشته:

در شماره‌های قبلی خواندید که «سیسرو» یا مشهورترین جاسوس جنگ جهانی دوم، به عنوان راننده مخصوص به استخدام دبیر اول سفارت انگلستان درمی‌آید و با دستیابی به یکی از پرونده‌های مهم سفارت از نقشه دولتهای روسیه و انگلستان برای درگیر کردن ترکیه در جنگ آگاه می‌شود.

سیسرو می‌داند که برای رسیدن به اطلاعات مهمتر باید به سفارت انگلستان نفوذ نماید، بنابراین از طریق خانم «مارا» (پرستار بچه دبیراول سفارت) صاحبکارش را برای سفارش خود نزد سفیر قانع کرده و به عنوان راننده مخصوص سفیر انگلستان (سرهیو) استخدام می‌شود.

سیسرو با استفاده از موقعیت جدید خود از اسناد محرمانه زیادی عکس می‌گیرد و با برقراری تماس با یکی از مقامات امنیتی آلمان به اسم «مویتزیش» در چند مرحله این اسناد را به او فروخته و با پولهای حاصل از آن زندگی و شخصیت جدیدی برای خودش می‌سازد.

اما پس از مدتی انگلیسی‌ها به وجود یک جاسوس در بین تشکیلات خود مشکوک می‌شوند و با فرستادن چند ماءمور امنیتی به ترکیه ضمن تشدید تدابیر امنیتی منزل سفیر گاو صندوق شخصی او را نیز به آژیر خطر مجهز می‌نمایند. این درحالی است که سیسرو به زودی راه‌حل این مشکل جدید را پیدا کرده و با قطع جریان برق و گشودن گاوصندوق از یک سند بسیار مهم عکس می‌گیرد. محتویات این سند برای آلمانها به قدری اهمیت داشت که از طریق آن توانستند دولت ترکیه را در زمینه عدم ورود به جنگ به‌طور کامل متقاعد نمایند، غافل از اینکه در طرف دیگر ماجرا متفقین با تمام توان در تدارک یک عملیات بسیار پیچیده با نام ارباب بزرگ بودند.

و اینک ادامه ماجرا...

- پس او نبود که می‌خواست برود، بلکه «مویتزیش» قصد داشت او را دست به سر کند!

-امکان دارد این دو موضوع با هم تقارن پیدا کرده باشند. ما در آن موقع نمی‌دانستیم که او، هم چیزی را که می‌خواست به دست آورده و هم جانش را در معرض خطر می‌دید. شاید گمان می‌کرد که «مویتزیش» او را زیرنظر دارد. اگر این‌طور فکر می‌کرد کاملاً در اشتباه بود. «مویتزیش» فقط از دست او خسته شده بود. نزد «پاپن» سفیر آلمان رفت...

-چرا؟

- آنها درنظر داشتند محترمانه از شرّش راحت شوند. از این گذشته، پدرش در کادر سیاسی بود. فکر کردند بهتر است از پدرش بخواهند که او را نزد خود فراخواند. وضع روحی او بهترین بهانه بود. می‌خواستند وانمود کنند که قادر نیست وظایف خود را به نحو مطلوب انجام دهد.

- با این حساب، نامه‌ای برای آقای «کاپ» در «صوفیه» فرستادید...

- نه، در این فاصله، آقای «کاپ» به «بوداپست» پایتخت مجارستان منتقل شد. بی‌آنکه «کورنلیا» بویی از ماجرا ببرد، نامه‌ای به آنجا فرستادیم.

-به این ترتیب، نقشه شما آن بود که وانمود کنید پدرش از او خواسته است که نزد او برگردد. این‌طور نیست؟

-بله، همین‌طور است. ما نمی‌خواستیم احساسات پیرمرد محترم را جریحه‌دار کنیم. «کورنلیا» دختری بی‌توجه و سربه‌هوا بود. در کارش مرتکب چند اشتباه شد و هر وقت به او ایرادی گرفته می‌شد، فوراً از کوره درمی‌رفت و یکی از آن طغیان‌های عصبی به سراغش می‌آمد! به‌راستی او مایه دردسر بود!

- خب، معلوم بود که باید نسبت به کارش برای «مویتزیش» بی‌توجه باشد، زیرا همه حواس خود را به کار برای دشمن معطوف داشته بود!

من به این نوار گوش فرا دادم و حالت روحی «کورنلیا کاپ» را در آن زمان، درنظر مجسم ساختم. مأموریت او کشف هویت «سیسرو» بود، اما در همان زمان، از بیم لو رفتن و شناخته شدن از جانب آلمانی‌ها نصف جان شده بود. اگر گیر می‌افتاد، اعدام او ردخور نداشت!

نوار ضبط صوت ادامه یافت. صدای «زایلر» به گوش رسید که گفت:

-یک روز، خودش آمد و تقاضای مرخصی کرد، ما از این موضوع تعجب کردیم و درعین حال خیلی خوشحال شدیم. او گفت که خیال دارد عید پاک را با پدرش در «بوداپست» سپری سازد. «مویتزیش» درحالی که دستهایش را با خوشحال به هم می‌مالید، بی‌درنگ نزد من آمد و این خبر را به من داد.

او گفت: «کارها، خیلی آسان‌تر از آنچه که انتظارش را داشتیم پیش می‌رود. «کورنلیا» به مرخصی می‌رود و دیگر برنمی‌گردد!»

-پس او فقط فکر می‌کرد که از دست یک سکرتر عصبی راحت می‌شود؟

-بله، و پس از آن رفتارش با او دوستانه شد. یادم می‌آید یک روز همراه او به خرید رفت. «کورنلیا» می‌خواست به مناسبت عید پاک، هدایایی برای خانواده خود و چند قلم جنس هم برای خودش خریداری کند.

-برای مثال، او با «مویتزیش» به فروشگاه A.B.C رفت. این‌طور نیست؟

-بله، برای اینکه بهترین فروشگاه ترکیه بود.

من ضبط صوت را خاموش کردم و به فکر فرو رفتم. پس آن دختر زیبایی که آن روز صبح در فروشگاه A.B.C دیدم، همین «کورنلیا» بود!

دیدار با یک زن زیبا!

من آن روز به آن فروشگاه رفته بودم تا برای «عذرا» لباس بخرم. می‌خواستم با این هدیه او را غافلگیر کنم. زیرا یک روز قبل از آن هنگامی که همراه «عذرا» به آن فروشگاه رفته بودیم و مشغول تماشای ویترین‌ها بودیم، ناگهان «عذرا» با چشمان ذوق‌زده‌اش به پیراهن زیبایی اشاره کرد و گفت:

-خدای من، این لباس چقدر قشنگ است!

آن شب، من در اتاق خود در بخش خدمتکاران سفارت نشسته بودم و همه‌اش به «عذرا» می‌اندیشیدم. یاد آن لباس افتادم و فکر کردم اگر آن را برایش بخرم خیلی خوشحال خواهد شد. صبح روز بعد، رهسپار فروشگاه شدم. فروشگاه A.B.C یکی از فروشگاههای شیک و مجلل آنکارا است که در بلوار «آتاتورک» واقع است. لباسهای زنانه و مردانه آنجا به‌راستی حرف نداشت. اگر یکی از اعضای سفارت انگلیس مرا در آنجا می‌دید، کارم ساخته بود. زیرا اجناس آن فروشگاه بسیار گرانبها بود و یک خدمتکار، استطاعت خرید از آنجا را نداشت. مدتها بود که می‌دانستند جاسوسی درمیان آنان به سر می‌برد، اما نمی‌دانستند که این موجود خیانتکار، من هستم! پولش برایم اهمیتی نداشت. تنها کافی بود که دستم را زیر فرش ببرم و هرقدر پول می‌خواهم بیرون بکشم و با این پول، هرچه می‌خواهم بخرم. از اینکه می‌توانستم آرزوهای «عذرا» را برآورده کنم به خود می‌بالیدم. من پول زیادی داشتم و مهم نبود که به کدام ارز بود. در آن صبح سرد بهاری، صاحب ۳۰۰/۰۰۰ لیره استرلینگ بودم. حتی فکر کردن در این باره، مرا دچار سرگیجه می‌ساخت!

همین که وارد فروشگاه شدم، چشمم به «مویتزیش» افتاد که همراه دختری به آنجا آمده بود. با هم اظهار آشنایی نکردیم. «مویتزیش» به من نگاه کرد.

چهره‌اش بی‌حالت بود، اما از چشمانش می‌خواندم که از بی‌ملاحظگی من سخت ناراحت است. آرزو می‌کرد هرچه زودتر از آنجا بروم و به

وقتی قادر به انجام کاری نیستی، یاد بگیر مؤدبانه «نه» بگویی

درک واصل شوم! من اهمیتی ندادم. حواسم بیشتر متوجه دختر جذابی بود که او را همراهی می‌کرد. به موهای بلوند و چشمان بی‌قرارش که عطش زندگی در آنها موج می‌زد چشم دوخته بودم. یک لحظه، بی‌آنکه فکر کنم دارم به دشمن خود پیشنهاد کمک می‌دهم، جلو رفتم و پرسیدم:

ـ مادام، می‌توانم برایتان نقش مترجم را ایفا کنم؟

من به زبان فرانسه حرف می‌زدم و برای فروشنده زن، تشریح کردم که او چه‌جور لباسی می‌خواهد. «مویتزیش» درحالی که اخم کرده بود گوشه‌ای ایستاد و من و «کورنلیا» شاد و بی‌خیال، با هم سرگرم صحبت شدیم.

واقعاً خنده‌دار بود. من و او هفته‌ها بود سایه یکدیگر را با تیر می‌زدیم، اما حالا بی‌آنکه به هویت یکدیگر کمترین سوءظنی داشته باشیم، با هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم! پرسیدم:

ـ شما آلمانی هستید؟

ـ بله.

ـ امیدوارم از «آنکارا» خوشتان آمده باشد.

ـ بله، این شهر را خیلی دوست دارم.

در آن موقع، از کجا می‌دانستم که او دربه‌در به دنبال «سیسرو» جاسوس سرشناس می‌گردد؟ او تقریباً به هدف خود نزدیک شده بود. او می‌دانست که «سیسرو» یکی از کارکنان ترک سفارت انگلیس است، اما حالا با اینکه در یک قدمی او ایستاده بودم، مرا نمی‌شناخت!!

بعداً کلماتی را که «کورنلیا» خودش نوشته بود خواندم. او نیز دیدار ما را در فروشگاه A.B.C به یاد می‌آورد و در این باره چنین نوشت:

«من به خوبی قیافه آن مرد را که هنگام خرید لباس، به من کمک کرد به خاطر دارم. در آن موقع، حتی به فکرم هم نرسید که او همان «سیسرو» است. آدم شوخ و بامزه‌ای بود... اما نمی‌دانستم «سیسرو» چه شکل و قیافه‌ای دارد. خیلی تلاش کرده بودم چهره این مرد را شناسایی کنم. یادم می‌آید یک شب او به اقامتگاه «مویتزیش» رفت. من مقابل خانه کشیک می‌دادم و شبح او را از فاصله دور دیدم، اما هوا خیلی تاریک بود. او به سرعت به طرف اتاقک انباری پشت باغ رفت. وقتی من به آنجا رسیدم، او ناپدید شده بود!»

پس این زن، مراقب «مویتزیش» بود تا مرا گیر بیندازد! نامه‌ای را که به وسیله پیک مخصوص از «برلین» رسیده بود خوانده بود. شب، منتظر شده بود تا «سیسرو» را شناسایی کند و حلقه نابودی را به گردن او بیندازد! و حالا... بی‌آنکه خود بداند در آن فروشگاه با «سیسرو» حرف می‌زد! او به من گفت:

ـ موسیو، خیلی از محبت شما متشکرم.

من هم سری فرود آوردم و هنگامی که همراه «مویتزیش» دور می‌شد، به او لبخند زدم.

تصمیم داشتم وقتی فردا «مویتزیش» را می‌دیدم درباره این موجود جذاب و دوست داشتنی که فکر می‌کردم دوست دختر «مویتزیش» باشد از او سؤالاتی بکنم. به فروشنده گفتم:

ـ لطفاً آن لباسی را که پشت ویترین است به من بدهید.

سپس، درحالی که هدیه «عذرا» را زیر بغل زده بودم از فروشگاه خارج شدم و قبل از رفتن به خانه، رهسپار سالن هتل پالاس آنکارا شدم. خود را در آینه‌های متعدد هتل، دید زدم. من خوش‌پوش بودم. می‌دانستم ادکلنی که به خود زده بودم خیلی خوش‌بو بود. انگشتر الماسی که به انگشت داشتم، در آینه برق می‌زد. مقابل آینه، روی مبل راحتی نشستم و به آن زن ناشناس که در فروشگاه دیده بودم اندیشیدم. به تصور خود در آینه لبخند زدم و یک بار دیگر، به آن هتل مجللی که در عالم خیال قصد داشتم در شهر «بورسا» بسازم، فکر کردم.

همان‌طور که غرق رؤیا بودم و داشتم به تصویر خود در آینه لبخند می‌زدم، ناگهان برای دومین بار آن زن جوان را دیدم!

من از توی آینه، او را دیدم که وارد سالن هتل شد. چیزی نمانده بود که از جا برخیزم و به سویش بروم و بگویم:

ـ سلام مادام. من همین چند لحظه پیش افتخار دیدار شما را در A.B.C پیدا کردم!

اما سر جایم میخکوب شدم. زیرا او تنها نبود. توی مبل فرو رفتم و از درون آینه او را زیرنظر گرفتم. مرد جوانی پشت سر او وارد سالن هتل شد. حالا دوش به دوش یکدیگر حرکت می‌کردند و خیلی خودمانی با هم حرف می‌زدند. آنها لبخندزنان بی‌آنکه مرا ببینند از مقابلم عبور کردند و در رستوران هتل از نظر ناپدید شدند.

ناگهان ترس، سراسر وجودم را فراگرفت. تازه یادم افتاد که آن مرد جوان را کجا دیده‌ام؟ آن چهره نرم و لطیف، متعلق به همان مردی بود که آن شب در جریان تعقیب اتومبیل «مویتزیش» ـ پس از بیرون پریدن از اتومبیل ـ او را دیده بودم. نه، اشتباه نمی‌کردم. همان شخص بود! هرچند آن واقعه تهدیدآمیز را کم و بیش فراموش کرده بودم، اما حالا احساس می‌کردم که این تهدید جانفرسا، دوباره بر روی من سایه افکنده است!

آنقدر ترسیده بودم که زانوانم بی‌حس شده بود و به زحمت توانستم از روی مبل بلند شوم. نه، اشتباه نکرده بودم. مردی که همراه آن زن جوان در سالن هتل راه می‌رفت، همان مردی بود که آن شب، من و «مویتزیش» را تعقیب کرده بود!

لبه تیز خطر!

این دیدار تصادفی، اعصاب مرا به شدت پریشان ساخت. لبه تیز خطر را بر گردنم احساس کردم!

«عذرا» دستانش را دور گردن من انداخت، اما او را کنار زدم و سرش داد کشیدم:

ـ برو راحتم بگذار!

او مثل یک سگ کتک خورده، به من نگریست و با درماندگی گفت:

ـ من فقط می‌خواستم تشکر کنم...

ـ برای چی؟

افکار من کیلومترها از او دور بود.

ـ برای لباسی که برایم خریده‌ای.

آنقدر حواسم پرت بود که این موضوع را فراموش کرده بودم. من هدیه او را به جای آنکه به دستش بدهم، روی میز هال، کنار آینه گذاشته بودم. گفتم:

ـ مهم نیست، ناراحت نشو!

هزاران فکر ناگوار، مثل زنبورهای درشت، وزوزکنان به مغزم هجوم آورده بودند. «عذرا» پرسید:

ـ آیا چیزی شده؟ کمکی از دست من ساخته است؟

صدای نازک «عذرا» انگار از دوردستها به گوش می‌رسید و اعصابم مال من نبود. سرش داد کشیدم:

ـ می‌خواستی چه بشود؟ لباست را که گرفتی. دیگر چه می‌خواهی. تو را به خدا بگذار راحت باشم!

او همانجا نشست و با چشمانی اشکبار زیر لب گفت:

ـ من که کاری نکردم. فقط می‌خواستم کمک کنم!

فریاد زدم:

ـ اینقدر بی‌جهت اشک نریز. هیچ کس نمی‌تواند به من کمک کند!

به گوشه‌ای خزید و روی یک صندلی نشست. درحالی که می‌کوشید از رفتار من سر دربیاورد، به من خیره شد. دوباره سرش داد کشیدم:

ـ اینطوری به من نگاه نکن. از جلوی چشمم دور شو!

ترسی که درون من پنجه می‌کشید سبب شد که از شدت خشم از کوره در بروم. من «عذرا» را به خاطر نادانی و معصومیتش کتک زدم! وقتی از اتاق فرار کرد فریاد کشیدم:

ـ همه‌اش تقصیر تو بود که من به آن فروشگاه لعنتی رفتم!

بی‌جهت بهانه می‌گرفتم. انگار اگر به آن فروشگاه نرفته بودم، تفاوتی در اصل موضوع حاصل می‌شد!

احساس خفگی می‌کردم. گره کراواتم را شل کردم. این مرد که بود؟ این زن جوان که بود؟

وقتی در هتل پالاس آنکارا بودم از دربان پرسیدم:

ـ آیا این خانمی را که همین الان وارد شد می‌شناسی؟

او در پاسخ شانه‌اش را بالا انداخت. پرسیدم:

ـ آن مرد را چطور؟

ـ آره. او غالباً به اینجا می‌آید. مثل اینکه انگلیسی باشد. فکر می‌کنم اسمش «سیرز» یا چیزی شبیه همین است.

دانستن نامش، برایم اهمیتی نداشت. اگر او عامل انگلیس‌ها بود، به‌طور یقین نام واقعی‌اش چیز دیگری بود! به هرحال هیچ تفاوتی نمی‌کرد. آنچه برایم اهمیت داشت وجود این دختر آلمانی بود که «مویتزیش» همراه او به خرید رفته بود. این دختر، با این مرد انگلیسی ـ که زمانی مرا تعقیب کرده بود ـ ارتباط داشت. و این موضوع از نظر من حائز اهمیت بود.

کوشیدم تلفنی با «مویتزیش» تماس بگیرم، اما او در سفارت نبود. نمی‌توانستم بر ترس خود غلبه کنم. افکارم همچنان در یک دایره بسته دور می‌زد.

احتمال همه چیز وجود داشت: شاید این دختر، جاسوس آلمانی‌ها بود. یک مأمور مخفی بود که برای «مویتزیش» کار می‌کرد. شاید مأموریت این دختر آن بود که اطلاعاتی از این مرد انگلیسی به دست بیاورد. شاید «مویتزیش» طی چند هفته قبل کشف کرده بود که چه کسی آن شب ما را تعقیب می‌کرد. یک چنین امکاناتی وجود داشت. لازم نبود که این حرفها را به من بگوید. خیلی چیزها بود که از من پنهان نگاه داشته می‌شد!

احتمال دیگر آن بود که برعکس، این مرد انگلیسی می‌کوشید اطلاعاتی از طریق این دختر به دست آورد. شاید او دوست دختر «مویتزیش» بود و این مرد انگلیسی او را مأمور کرده بود که همه جا مراقب «مویتزیش» باشد و برایش خبرچینی کند!

امکان دیگر آن بود که این مرد انگلیسی به دنبال من می‌گشت. هنگام گفتگو با این دختر در فروشگاه، مرا دیده بود و حالا به او پیوسته بود تا بداند آیا او مرا می‌شناسد یا نه؟ اما این احتمال ضعیف بود، زیرا در آن صورت، می‌بایستی قبل از هر کس، مرا تعقیب می‌کرد!

ادامه دارد

زندگی رنگین

میرزایی

رنگهای مورد علاقه خود را در سه اولویت و با ترتیب ۱ و ۲ و ۳ به من بگویید تا بگویم شما در زندگی چه خصوصیات اخلاقی، روحی و جسمی

برای مکاتبه با این صفحه لازم است :

رنگ مورد علاقه خود را از میان تکه‌های پارچه، کاغذهای رنگی و یا با رنگ‌آمیزی به وسیله مدادرنگی، گواش و یا هر رنگی که در دسترس دارید، بر روی کاغذ کاملاً سفید تهیه نموده و روی نامه خود بچسبانید و اولویت‌های ۱ تا ۳ را در کنار آنها مشخص کنید و در موقع نگارش نامه اولین قطعه شعر یا جمله ادبی یا ضرب‌المثلی که به ذهنتان می‌رسد را در ادامه نامه بنویسید و برای من بفرستید.

توجه داشته باشید هرچه در انتخاب رنگ و اولویت آن دقت فرمایید پاسخها به واقعیت نزدیکتر خواهد بود. در ضمن در فواصل زمانی حداقل سه هفته‌ای می‌توانید نامه‌هایتان را دوباره تهیه، ارسال و مقایسه نمایید. در این موارد روی نامه‌هایتان مرقوم فرمایید که نامه چندم شماست و فاصله زمانی آن با نامه قبلی چقدر است.

هدیه‌ای باارزش، موقعیتی خوب، اخباری خوش در انتظار شما است

فاطمه کمانکش از خمین با رنگهای ۱ـ آبی ۲ـ قرمز ۳ـ یاسی و شعر:

«خداوندا تو می‌دانی که انسان بودن و پاکی در این دنیا چه دشوار است...»

خانم کمانکش، شما مهربان و خوش قلب، پرانرژی و فعال، هنرمند، خوش سلیقه و مشکل‌پسند، ساده و صمیمی، کمی عجول و شتابزده، و گاهی خسته و غمگین هستید. به علاوه به هنرهای دستی و زنانه علاقه‌مند و یک کدبانوی کامل و خوش ذوق هستید و همه شما را با سلیقه و مشکل‌پسند می‌دانند.

از نظر جسمی مستعد چاقی، فشارخون و پیری زودرس هستید و قلب‌تان آسیب‌پذیر و ضعیف است.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، لیمویی و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما لعل است.

یک هدیه باارزش، یک موقعیت مناسب و اخباری خوش در انتظار شماست، قدر روزهای آخر دی ماه را بیشتر بدانید. موفق باشید.

به روزهای خوب آینده فکر کنید

خانم اعظم ترکاشوند از روستای دهموسی با رنگهای ۱ـ آبی ۲ـ بنفش ۳ـ صورتی و شعر:

«هر کس به طریقی دل ما می‌شکند
بیگانه جدا، دوست جدا می‌شکند...»

خانم ترکاشوند، شما مهربان، خوش اخلاق، دل نازک، احساساتی، رقیق‌القلب، مؤمن، معمولاً صادق، خوش سلیقه و مشکل‌پسند، هنرمند و کدبانو هستید. وقتی به گذشته و حال خود نگاه می‌کنید، احساس می‌کنید همیشه یک دوره کسالت‌آور و اندوهبار در زندگی‌تان تکرار می‌شود و با سررسیدن این دوره، شما باز غمگین و افسرده می‌شوید.

توصیه می‌کنم بیشتر به آینده و روزهای خوب و خوش فکر کنید و دل خود را از غم و اندوه خالی کنید و جز برای رضای حق و به‌یاد مظلومیت سیدالشهدا بغض نداشته باشید.

شما مستعد پیری زودرس هستید و از نظر جسمی، ناراحتی خاص ندارید، از رنگهای شاد استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما الماس است. با توکل به خدا به آنچه می‌خواهید می‌رسید!

تلاش شما ستودنی است

خانم شهلا جهانفر از شهرستان بابل با رنگهای ۱ـ قرمز ۲ـ آبی آسمانی ۳ـ سبز چمنی و شعر:

«خرم آنروز کزاین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم، وز پی جانان بروم.»

خانم جهانفر، شما پرانرژی، مهربان و خوش قلب، مؤمن و روراست، خوش فکر و اهل مطالعه و در کارهای منزل و خانه‌داری کدبانویی تمام عیار هستید. قوه تخیل خوبی دارید و به‌راحتی آنچه را که برای شما تعریف می‌شود، تجسم و درک می‌کنید، ولی به همین نسبت رؤیایی و گاهی خیالاتی هستید.

به علاوه کمی عجول و عصبی بوده و زود از کوره درمی‌روید و این همیشه به ضرر شما بوده است.

از نظر جسمی مستعد و شاید مبتلا به بیماری گوارشی هستید و بهتر است از متخصص گوارش مشورت کنید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی و سرمه‌ای بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما زمرد و لعل است.

تلاش شما برای رسیدن به هدفهایتان ستودنی است، ولی گاهی مشورت و کمک گرفتن از دیگران نزدیکترین راه است.

تفریح، سفر و شرکت در میهمانی

خانم فاطمه طاهری از تهران با رنگهای ۱ـ سفید ۲ـ آبی ۳ـ پرتقالی و شعر:

«شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
بر منتهای منت خود کامران شدم.»

خانم طاهری، شما بسیار باهوش و دارای استعداد تحصیلی عالی، خانواده‌دوست، خوش اخلاق، مهربان، ساده و صمیمی، بی‌تکلف، رک و راست، خنده‌رو، کم‌حرف و گاهی خجالتی و دارای ذهنی قوی با خاطرات فراموش نشدنی هستید که بعضی از آنها با تلخی خود، روحیه‌تان را خراب و پریشان می‌کنند.

بهتر است با تفریح، سفر و شرکت در میهمانی‌ها و دوری از تنهایی آنها را از ذهن خود بیرون کنید.

از نظر جسمی مستعد کم‌خونی و بیماری غدد داخلی هستید، از خوردن سبزیجات، میوه و خشکبار غافل نشوید.

از رنگهای زرد، نارنجی، قرمز، صورتی، بنفش، سبز، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما زبرجد است. اخبار جالبی خواهید شنید که خالی از لطف نخواهند بود!

خدیجه و منیژه

سماء فضلی

سینا فراهانی

امیر قلی‌زاده

رمینه قلی‌زاده

علی قلی‌زاده

مائده قلی‌زاده

نادیا کریم‌نیا

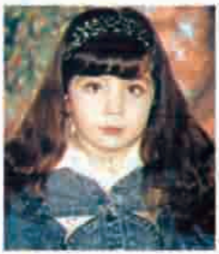

کوثر رضایی

شایان علیزاده

رضا لطفی

آیناز منصوری

محدثه بخشعلی‌نیا

هدیه تقی‌زاده

شاکر حق باشیم

خانم (پ . ق) از شیراز با رنگهای ۱. سبز ۲. قهوه‌ای ۳. قرمز و شعر:

«یارب ز کرم بر من درویش نگر
بر من منگر بر کرم خویش نگر.»

خانم عزیزی، شما خوش فکر و مبتکر، پرانرژی و فعال، خانه‌دار و کدبانو، اهل مطالعه و دقیق، موقر و متین و گاه بسیار مغرور و خودخواه می‌شوید.

البته خوب می‌دانید که نباید با غرور با دیگران برخورد کنید و آنها را از خود برنجانید، ولی گاهی کنترل کردن آن برایتان مشکل می‌شود و در این حالت دچار عصبانیت و خشم آنی می‌شوید و از حرفها و کردار خود پشیمان می‌شوید.

از نظر جسمی مستعد ناراحتی قلب و عروق و در سنین بالاتر چاقی و فشار خون خواهید بود.

از رنگهای شاد و روشن، مثل رنگ لباس نوزادان بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یشم است.

خواننده گرامی، من و شما بهتر است به آنچه خداوند به ما عنایت کرده شاکر باشیم و در آنچه به ما نداده، حکمتش را جستجو کنیم و باز هم به او توکل کنیم!

تغییرات غیرمنتظره پس از یک ملاقات

خانم سمانه اسکندری از سمیرم با رنگهای ۱. سبز ۲. آبی ۳. زرد طلایی و شعر:

«بهترین چیز، رسیدن به نگاهی است که از حادثه عشق‌تر است.»

خانم اسکندری، شما علاقه‌مند به مطالعه و سکوت، خوش فکر و مبتکر، مهربان، ساده و صمیمی، باهوش و حساس، نکته‌سنج و تیزبین، خانواده‌دوست، استقلال‌طلب، و باراده هستید. به تجملات و اشیای لوکس علاقه دارید، ولی عجیب اینجاست که برخلاف ظاهر، مثل خانمهای دیگر به طلای خالص علاقه چندانی ندارید و دوست دارید حتماً طلا همراه با نگین و جواهرات خاصی مزین باشد.

از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی و احتمالاً مبتلای به آن هستید و بهتر است با پزشک متخصص گوارش مشورت کنید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، سبز، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، لیمویی و گل‌بهی استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما زمرد و یشم است.

به‌زودی در یک ملاقات غیرمنتظره و جالب، شاهد تغییرات خوبی در زندگی خواهید بود.

صبور باشید

آقای محمد مرشدی از یزد با رنگهای ۱. آبی آسمانی ۲. سبز روشن ۳. قرمز روشن و شعر:

«تو بزرگی، مهربونی، تو خدای آسمونی....»

آقای مرشدی، شما مؤمن، معتقد، صادق، مهربان، بی‌تکلف و ساده، خوش فکر و اهل مطالعه، پرانرژی و پرکار و هنرمند هستید.

همچنین به سکوت و تنهایی علاقه دارید و در این حال تفکر و مطالعه را می‌پسندید، حتی گاهی میهمانی‌های پرسروصدا و جشن و پایکوبی شما را خسته و کسل می‌کند و در این جور مجالس احساس راحتی نمی‌کنید.

از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی و ضعف شنوایی و بینایی هستید و چاقی و فشارخون برای شما خطرساز خواهد بود.

از رنگهای زرد، نارنجی، بنفش، صورتی، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، لیمویی و نیلی استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما لعل و عقیق است. البته از یشم هم می‌توانید استفاده کنید. روزهای پرکار و پرروزی در انتظار شماست، صبور باشید!

همیشه و در همه حال خوشبین باشید

آقای سیدباقر موسوی از هفت‌تپه با رنگهای ۱. جگری ۲. بنفش تیره ۳. سبز لجنی و شعر:

«ما را نه غم دوزخ و نه حرص بهشت است
بردار ز رخ پرده که مشتاق نگاهیم.»

آقای موسوی، شما بسیار پرتلاش و پرانرژی، خوش سلیقه و مشکل پسند، اهل مطالعه گاه بسیار رؤیایی و خیالاتی و حتی گاهی بدبین و شکاک می‌شوید و در این حالت کسانی که شما را دوست دارند، از خود می‌رنجانید و باعث اضطراب و نگرانی آنها می‌شوید.

از نظر جسمی مستعد بیماری قلبی و ناراحتی گوارشی حاد هستید و اگر هم‌اکنون درحال معالجه بیماری معده و روده خود نباشید، تعجب می‌کنم، چون احتمالاً درد و ناراحتی دستگاه گوارش آزارتان می‌دهد.

از رنگهای زرد، بنفش، صورتی، بنفش و آبی آسمانی استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما عقیق و یاقوت کبود است.

توصیه نمی‌کنم همیشه و در همه حال خوش‌بین باشید، ولی بی‌اعتمادی صرف، به‌تنهایی شما منجر خواهد شد!

نامه‌های شما رسید

دوستان گرامی و همراهان صمیمی مجله، با تشکر فراوان از اظهار لطف و محبتی که به من داشته‌اید، نامه‌های پر مهرتان را پیاپی دریافت می‌کنم و با شرمندگی از تأخیر بسیار طولانی که در پاسخگویی دارم، در اینجا از شما عزیزان درخواست می‌کنم تا اطلاع ثانوی، درخواست ارائه جواب کتبی به نشانی خودتان رانفرمایید، چون با توجه به حجم بسیار زیاد نامه‌های رسیده و دوستانی که بعضاً یکسال و نیم منتظر دریافت پاسخ هستند و به همه آنها می‌بایست به تنهایی پاسخگو باشم، اجازه بفرمایید تا مدتی فقط از طریق چاپ در مجله به نامه‌ها پاسخ دهم. در اینجا به اطلاع کلیه دوستان می‌رسانم که از تاریخ دریافت نامه، نام دوستان در جدولی قرار می‌گیرد و براساس این جدول در هر شماره مجله به آنها پاسخ داده می‌شود و حق هیچ یک از دوستان تضییع نخواهد شد.

الف ـ دوستانی که نمونه رنگ خود را نفرستاده‌اند و به آنها پاسخ داده نمی‌شود (نمونه رنگ می‌تواند تکه‌های پارچه، کاغذهای رنگی یا رنگ‌آمیزی شده به وسیله مداد رنگی یا ماژیک یا هر وسیله نقاشی دیگری باشد که به همراه نامه ارسال می‌کنید، پس فقط به نوشتن نام رنگ اکتفا نکنید.): مرجان هاشمی طاهری از کاشان ـ فریده صفی خانی از برره ـ محمدعلی صباحی باری از ارسیان ـ مینا رمضان دوست از لیسار ـ خانم (ن ـ ن) از اسلامشهر ـ (سید محمدرضا ـ خ) از تهران ـ منصوره ملک پور قربانی از تهران ـ رباب شاهی دیورژم از خلخال ـ خانم (ف ـ ه ـ ج) از مازندران ـ عصمت رحیمیان از گناباد ـ علی چمنی از بستان آباد ـ روزبه اسدی از هشتگرد ـ لیلا خجسته از شیروان (یالکانلو سفلی) ـ علی امینی طاهری از تهران ـ ام‌البنین خجسته از شیروان (یالکانلو سفلی) ـ محمد علی محمدی از اسلامشهر ـ نسرین محققی از تهران ـ شایان مصلح از خیرآباد ـ فریده علی‌نیاشوکی از تهران ـ علی امینی ظاهری از تهران.

ب ـ دوستانی که نمونه رنگ خود را به همراه نامه فرستاده و در نوبت پاسخگویی قرار گرفته‌اند: رضا رضایی‌فر از تهران ـ (سید مهدی ـ خ) از تهران ـ سمیه جهاندیده بهار از قوچان ـ سعید و عاطفه زاهدی از بسطام ـ سحر صوفی از تهران ـ فاطمه کوچکی از مهرشهر ـ بنفشه جوکاربلوچی از شاهرود ـ (خانم الف ـ ق) از قم ـ مینا خوش‌بین از تهران ـ مریم نظری از تهران ـ سیده صغری موسوی از زنجان ـ مرضیه دهقانی از بهاران (نسترن ـ ظ) از تهران ـ معصومه مغنی‌پور از تربت‌حیدریه ـ اعظم بابائی از قم ـ سمانه قاسمی از تهران ـ شایسته اکبری از بابلسر ـ زهرا بلیاد از گناباد ـ گلناز کرباسیون از اصفهان ـ سیده رقیه موسوی از زنجان ـ فائزه تقی‌زاده از مشهد ـ سمانه تقوی زاده از ساری ـ مجید رضایی از تهران ـ خاطره چراغی از ساری ـ مؤمن فکوری از مشهد ـ حامد موسوی از بروجرد ـ زینب اعتضاد از فریدونشهر ـ زهرا محمدزاده از هریس ـ غزاله خازنی از قم ـ رقیه کیخا از درگز ـ ملیکا عسگری از اسلامشهر ـ خانم (الف ـ ح) از یزد ـ خانم (ز ـ ز ـ چ) از یزد ـ سودابه رمضانی از کوار ـ وحید آزادی از اصفهان ـ عبدالواحد بلوچ از نیکشهر ـ (مریم ـ پ) از نوشهر ـ میترا واصلی از بروجرد ـ روح الدین موسوی از بروجرد ـ فاطمه گودرزی از تهران ـ هاجر احمدی از اصفهان ـ فریده نیکخویی از گنبدکاووس ـ حدیث موسوی از بروجرد ـ زهرا گودرزی از تهران ـ عاطفه تورانی از مازندران ـ مریم تورانی از مازنداران.

فرم شناسایی خوانندگان

فرم مخصوصی که علاقمندان صفحه «زندگی رنگین» باید همراه نامه‌هایشان آنرا ضمیمه کرده و ارسال نمایند

زندگی رنگین

نام:　　　　از:　　　　تعداد ارسال نامه: ☐

شعر:..

....

اولویت رنگها: ۱ـ.............................. ۲ـ.............................. ۳ـ..............................

پاسخ چاپ شود ☐　　پاسخ کتبی ارسال شود ☐　　نام کامل قید نشود ☐

بردگانی که از زندگانی خود اظهار رضایت می کنند، دشمنان واقعی آزادی هستند

• ماری فونشن

این یک گلدان نیست

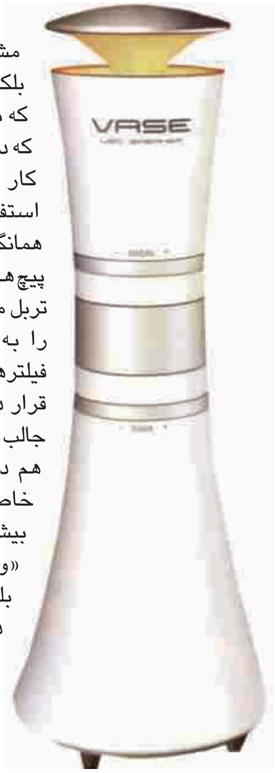

آری آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید یک گلدان نیست بلکه طرحی از یک گلدان می‌باشد که به عنوان بلندگو با شکل زیبایی که دارد در هر قسمت از خانه یا دفتر کار که بخواهید می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد. این بلندگو همانگونه که مشاهده می‌کنید دارای پیچ‌های کنترل برای صدای باس و تربل می‌باشد، ضمن آنکه می‌توان آن را به کامپیوتر نیز مرتبط کرد. فیلترهای صوتی که در این بلندگو قرار داده شده، صدا را شفاف‌تر و جالب‌تر عرضه می‌کند. ضمناً چراغی هم در بالای بلندگو قرار گرفته که خاصیت دکوری و تزئینی آن را بیشتر می‌کند. تولیدکنندگان در «ویسس» برای هر جفت از این بلندگوها، قیمتی معادل یکصد دلار را تعیین کرده‌اند. این بلندگوهای گلدان شکل در رنگهای سفید، خاکستری و مشکی به بازار عرضه شده است.

صبر یک عکاس

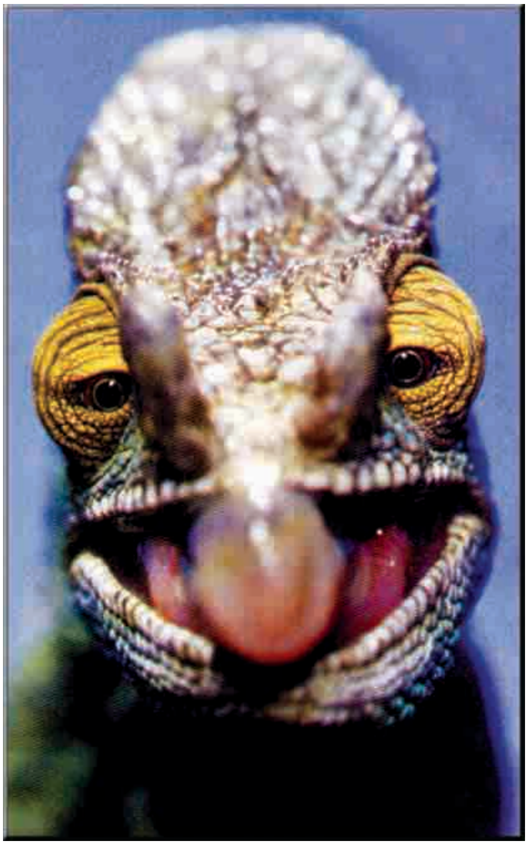

تصویری را که مشاهده می‌کنید و زحمت فراوانی هم برای گرفتن این تصویر توسط عکاس کشیده شده است، یک مارمولک کامرونی را در هنگام تغذیه نشان می‌دهد. مارمولک کامرونی که یکی از باهوش‌ترین مارمولک‌های جهان بشمار می‌رود، دارای زبانی است که هنگام شکار حشرات جهت تغذیه، به میزان دو برابر طول بدن خود از دهانش خارج می‌شود. این عمل به‌قدری سریع انجام می‌شود که قربانی، زمانی برای فرار یا به‌کارگیری ابزار دفاعی ندارد چرا که مارمولک این فکر را در مدت کمتر از یکدهم ثانیه انجام می‌دهد. همچنین مارمولک کامرونی در زبان خود دارای یک ماده چسبناک است که شکار خود را توسط آن جذب کرده و او را بی‌حرکت می‌کند. مارمولک کامرونی با این وسیله و ترفند حتی می‌تواند شکارهایی به بزرگی یک ملخ آبی را به دام بیندازد. اما به جهت سرعت این کار و زوایای مشکلی که زبان او به خود می‌گیرد، عکاس صبوری که این تصویر را برداشته، مدت دوازده ساعت را صرف این کار کرده که، درخلال این زمان، مارمولک کامرونی، پانزده ملخ را شکار کرد و سرانجام در شکار شانزدهم، تصویر زیبا و کاملی را که مشاهده می‌کنید امکان‌پذیر نمود.

طراحی بدن برای دویدن

تصویری را که مشاهده می‌کنید، توسط رایانه از بدن یک دوندهٔ دوهای سرعت تهیه شده است، یک پروفسور آلمانی بنام لیبرمن که در مورد بدن انسان و دویدن به تحقیق پرداخته بود، سرانجام هفته گذشته یافته‌های خود را همراه با تصاویر کامپیوتری، انتشار داد که خود غوغایی در علم ورزش برپا کرده است. پروفسور لیبرمن در مورد دویدن، چه سرعتی و چه استقامتی، به تفاوتهای عضلانی در نژادهای مختلف اشاره کرده است. این تفاوتها و محدودیت‌های چرخشی در تاندونها بیش از هر بخش دیگر از بدن نمایان می‌شود. در نتیجه پس از آنکه پروفسور لیبرمن طراحی ساختمان بدن، یک دونده را کامل کرد، آنگاه به مقایسه این طراحی با وضعیت بدنی برخی از قهرمانان فعلی در جهان اقدام کرد و نتیجه آن شد که پروفسور لیبرمن توانست تا بدن ایده‌آل را برای دوهای سرعت، نیمه استقامت و استقامت طراحی کند. آنچه که در تصویر مشاهده می‌کنید طراحی یک بدن مناسب با تخمین موفقیتی که بالاتر از ۹۵ درصد زده شده، برای یک دونده سرعت می‌باشد. در این طراحی، برای عضلات شانه از کارل لوئیس تقلید شده و برای ماهیچه‌ها و تاندونهای پا از مایکل جانسون و برای کشش و طول دست ها از والری بورزوف و همچنین برای بخش‌های مختلف عضلانی و تاندونها از قهرمانان مختلف تقلید شده است. نکته مهم این است که این طراحی اگر دراختیار مربیان و استادان بدنساز قرار گیرد، آنان را قادر می‌سازد تا دقیقاً براساس همین مدلها ورزشکاران خود را طراحی کنند و بالاخره با ضمانت موفقیتی که بالاتر از ۹۵ درصد تخمین زده شده، پیروزی و دریافت مدال برای این ورزشکاران قابل پیش بینی است.

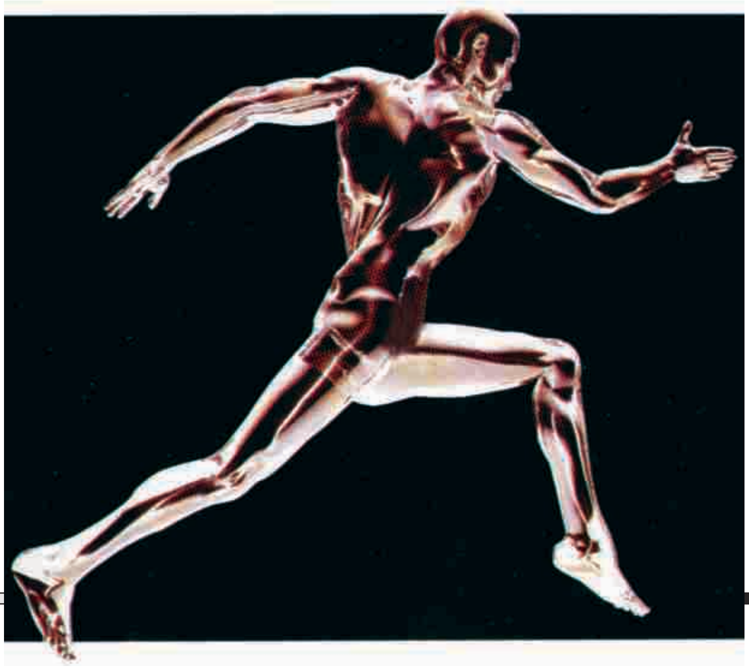

وضعیت جوّی شگفت انگیز در اورانوس

اورانوس هنوز به عنوان یکی از شگفتی‌های پر راز و رمز در منظومه خورشیدی شناخته می‌شود و با وجود اینکه تاکنون تصاویر مختلفی توسط سفینه‌های بدون سرنشین از ویژگیهای اورانوس به زمین مخابره شده، اما باز هم در اورانوس پدیده‌هایی مشاهده می‌شود که کلیهٔ دانشمندان علم نجوم را شگفت‌زده می‌کند یکی از این پدیده‌ها، چند روز پیش‌تر اتفاق افتاد که تصاویر آن را که توسط **تلسکوپ کک** در هاوایی برداشته شده، مشاهده می‌کنید. تصویر یک طوفان و لکهٔ ابر مربوط به آن است که ۲۹ هزار کیلومتر از سطح اورانوس فاصله داشته است. در دو تصویری که از دو سوی سیارهٔ اورانوس مشاهده می‌کنید، لکه ابر را به وضوح می‌بینید. این طوفان و بخصوص فاصله آن از سطح اورانوس همه را به شگفتی واداشته است، نکته مهم این است که فاصله اورانوس تا خورشید به اندازه، نوزده برابر، از فاصله زمین تا خورشید بیشتر است و چنین فاصله‌ای از خورشید نباید شرایط جوی قدرتمندی به وجود آورد.

اما دانشمندان علم نجوم هم در اورانوس و هم در سیاره‌ای که به مراتب دورتر از اورانوس می‌باشد یعنی نپتون نیز فعل و انفعالات جدی شگفت انگیزی را مشاهده کرده‌اند و با توجه به انرژی خورشیدی بسیار کمتری که این دو سیاره دریافت می‌کنند، چنین جو ناآرامی کاملاً حیرت آور است. هم اکنون دانشمندان **تلسکوپ هابل** را که در مدار زمین درحال گردش است به گونه‌ای برنامه ریزی کرده‌اند که تصاویر و گزارشهای بیشتری از اورانوس را به زمین ارسال کند تا راز و رمز پیرامون وضعیت جوّی را در این سیاره دوردست، مورد مطالعه قرار دهند.

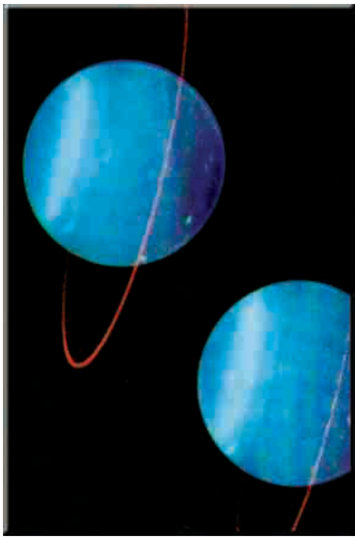

ایستگاه پاکیزگی!

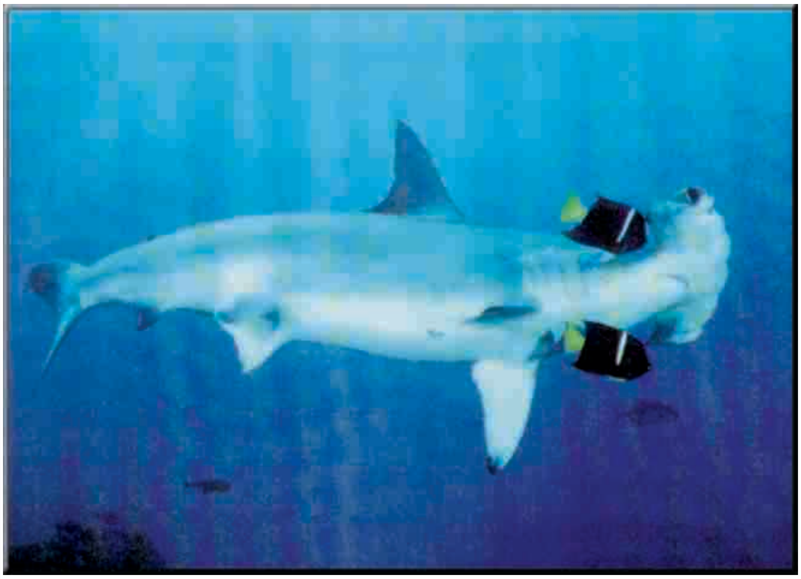

کوسه‌ها هم به حمام می‌روند. این یکی از کشف‌هایی است که هفتهٔ گذشته توسط یک زیست شناس مشهور آمریکایی، انتشار یافت. او که مدت یک ماه و روزانه هشت تا ده ساعت را در نزدیکی گونه‌های مختلف کوسه در سواحل استرالیا گذرانده است، متوجه شد که گونه‌های مختلف کوسه در فواصل منظم به بخشی از دریا یا اقیانوس می‌روند که ماهی‌های تمیزکن در آن قسمت حضور دارند. این ماهی‌ها بدون هیچ واهمه‌ای به محض اینکه کوسه را مشاهده می‌کنند به سوی دهان، چشم‌ها، گوش و سایر زوایای باز کوسه رفته و آنها را به دقت تمیز می‌کنند. در تصویر جالبی که مشاهده می‌کنید یکی از کوسه‌ها که متعلق به گونهٔ سرچکشی است، توسط شاه **ماهی‌های گوشه**، به نظافت پرداخته است.

برطبق تحقیقاتی که این زیست‌شناس به عمل آورده، کوسه‌ها پس از چهار تا شش عمل تغذیه که انجام می‌دهند، به سوی ایستگاههای تمیزکنی خود می‌روند. او حتی در یک مورد هم مشاهده نکرد که کوسه‌ها ماهی‌های تمیزکنی را مورد حمله قرار دهند یا از آنها به عنوان غذا استفاده کنند. البته فراموش نشود که این عملیات پاکسازی، درواقع خود نوعی تغذیه برای ماهیان کوچک به شمار می‌رود و آنها غذای خود را از ذرات ریز که در لابه‌لای دندانهای کوسه‌ها جمع شده، به دست می‌آورند.

زیست‌شناس فوق‌الذکر معتقد است که این سیستم پاکسازی احتمالاً درمیان کلیه موجودات دریایی که دارای اندازه‌های بزرگتری هستند، مانند نهنگ و سایر ماهی‌های بزرگ، رواج دارد.

تلفن هوشمند بسیار کوچک

تلفن هوشمندی را که در تصویر مشاهده می‌کنید یکی از کوچکترین و در عین حال هوشمندترین وسایلی است که تاکنون تولید شده است. این وسیله ۱۳۰ میلی‌متر طول، ۶۶ میلی‌متر عرض و ۳۲ میلی‌متر ضخامت دارد. این وسیله که توسط هیپ‌تاپ ساخته شده، علاوه بر E-mail، و پیام‌گیر، قابلیت قرار دادن شماره‌های تلفن، آدرس‌ها، تصویر شخصی و همچنین، سایت کامپیوتری شخصی در حافظه خود را نیز دارا می‌باشد.

هیپ‌تاپ برای این پیام‌گیر، قیمتی معادل **دویست دلار** را تعیین کرده و انتظار می‌رود که در سال ۲۰۰۵ یکی از داغ‌ترین کالاها در بازار باشد.

دیدن و گوش کردن

طراحان در اوکلی باز هم به دستاوردی درخشان دست یافته‌اند. عینکی که علاوه بر لنز مناسب که چشم را در برابر اشعه‌های خطرناک خورشید، حمایت می‌کند، دارای پخش کننده MP۳ با حافظه‌ای برابر با ۲۵۶ مگابیتز نیز می‌باشد. این دستگاه قادر است تا محتویات ۶۰ دیسک را در خود جای دهد. وزن عینک و پخش مجموعاً از ۵۰ گرم تجاوز نمی‌کند و حتی زمانی که در داخل مکانی قرار گرفته‌اید و نیازی به عینک آفتابی ندارید، می‌توانید لنزها را بالا زده و فقط به پخش آن گوش فرا دهید. لنزهای عینک نیز در برابر اشعه ماورای بنفش مقاوم بوده و از بهترین گونه‌های پلاستیک شفاف ساخته شده است. اوکلی عینک و پخش ام - پی.۳ را به قیمت **۶۵۰ دلار** به بازار عرضه کرده است.

خواندنی‌های تاریخی

حرف مفت ممنوع!

قبل از شروع مطلب که مربوط به ماجرای اولین خطوط تلگراف و مواصلات تلگرافی در ایران است، برای مزید اطلاع خوانندگان گرامی یادآور می‌شویم که در قدیم تلگراف به صورت نظری بوده است و اختراع این تلگراف را به ایرانیان نسبت می‌دهند. بدین معنی که از شوش و همدان به اطراف کشور ایران با فاصله‌های منظم تپه‌های طبیعی را برای محل مخابرات معین می‌کردند و در نقاط دیگر که کوه و تلهای طبیعی یافت نمی‌شد، تپه‌های مصنوعی بلند ساخته و بر بالای آن نگهبان می‌گماشتند، که در روز با حرکت دادن دست و بیرق و با ایجاد دود، و در شب با افروختن آتش اخبار فوری را به فاصله‌های نسبتاً دوری اطلاع دهند که بقایای این تپه‌های مصنوعی هنوز هم باقی است.

اما برگردیم به داستان و ماجرای مورد بحث:

همانطور که می‌دانید میرزا ملکم‌خان ناظم‌الدوله اولین خط تلگراف را در زمان سلطنت ناصرالدین شاه و به سال ۱۲۷۴ هـ‌ق به وسیله معلمان و شاگردان دارالفنون بین قصر گلستان و باغ لاله‌زار کشید و از آن پس ضمن قراردادی که با شرکتهای خارجی امضا کرد، این خطوط تلگرافی به ایالات و ولایات ایران نیز ادامه یافت و بین تهران و شهرهای مهم ایران مواصلات تلگرافی برقرار گردید.

روزی که تلگرافخانه در تهران افتتاح شد، مردم باور نمی‌کردند که از شهری به شهر دیگر امکان مخابره تلگرافی باشد و بتوانند حرفهای خود را تا مسافت‌های دور به اطلاع بستگان خود برسانند. مهمتر آنکه افراد بی‌سواد و خرافاتی که به‌وجود ارواح شیاطین! در سیم‌های تلگراف معتقد بودند، مردم را از مخابرات تلگرافی برحذر می‌داشتند.

به همین جهات با وجود تشویق دولت که از مردم می‌خواست مطالب مهم و فوری را به وسیله تلگراف به دیگران اطلاع دهند، اما مردم زیربار نمی‌رفتند و این موضوع را یک شوخی تلقی می‌کردند.

وزیر تلگراف وقت مرحوم علیقلی‌خان مخبرالدوله چون از تشویق و تبلیغ مخابرات نتیجه‌ای نگرفت، تدبیری به خاطرش رسید، و با اجازه شاه یکی، دو روز را به مردم اجازه داد که مجانی با دوستان یا آشنایان خود که در شهرهای دیگر بودند، صحبت کنند. چیزی بپرسند و جواب بخواهند تا مردم مطمئن شوند که تلگراف شعبده‌بازی نیست.

با شنیدن این خبر مردم مقابل تلگرافخانه ازدحام کردند. هر کس هرچه در دل داشت از سلام و تعارف و احوالپرسی و گله و گلایه و شوخی و جدی بر صفحه کاغذ آورده به طرف مقابل خود مخابره کرد، زیرا حرف مفت بود و آدمی به سوی هرچه مفت باشد گرایش پیدا می‌کند!

چون مدتی به این منوال گذشت و دولت به هدف خود در جلب مشتری برای مکالمات تلگرافی رسید، مخبرالدوله به متصدیان تلگرافخانه که از مراجعات متقاضیان و طومارهای سلام و تعارف و احوالپرسی آنها برای مخابره مفت و مجانی، به ستوه آمده بودند، دستور داد این جمله را روی کاغذی بنویسند و بالای در ورودی تلگرافخانه بزنند که:

«از امروز به بعد حرف مفت قبول نمی‌شود» و برای هر کلمه حق‌المخابره تعیین شد.

پیداست برای آنهایی که به حرف مفت عادت کرده بودند، به هیچ‌وجه قابل قبول نبود که متصدیان مربوطه به آنها بگویند حرف مفت نزن و حرف مفت نگو زیرا حرف قیمت دارد و بی‌تأمل نباید به گفتار دم زد. از روزی که صحبت پول به میان آمد و حرف مفت از درجه اعتبار ساقط شد، مطلب تلگرافی بیش از حد متعارف و معمول فشرده و مختصر شد و این اختصار گاه به معنا و مفهوم جملات آسیب زده و منظور گوینده را تحت‌الشعاع قرارداد. به‌طوری که در سال ۱۳۲۵ هـ‌ش نماینده فرهنگ ـ آموزش و پرورش کنونی ـ سولده نور به اداره فرهنگ آمل تلگرافی به این مضمون مخابره می‌کند:

«آمل. اداره فرهنگ. سولده سوخت»!

در آمل، از عبارت بالا همه گمان کردند که شهر زیبای در ساحل خزر دچار حریق و آتش‌سوزی شده و یکسره سوخته است. رئیس فرهنگ آمل جریان را به اطلاع فرماندار می‌رساند، آنها به اتفاق به تلگرافخانه رفتند تا تحقیق کنند که اگر کار از کار گذشته باشد، دستگاه آتش‌نشانی شهرداری آمل را برای خاموش کردن آتش به سولده بفرستند. ولی بعد از تماس تلفنی معلوم شد که منظور از عبارت «سولده سوخت!» این است که اعتبار خرید سوخت زمستانی فرهنگ نور را زودتر حواله کنید تا در این سوز و سرما، بخاری‌ها روشن و اتاقها گرم شود و بچه‌ها سر کلاس سرما نخورند. بیچاره نماینده فرهنگ نور، برای صرفه‌جویی در کلمات تلگراف خواست ثواب کند، کباب شد! یعنی چنان قشقرِقی در آمل برپا کرد که مدتهای مدید، نَقل و نُقل مجالس و محافل آمل شد و هنوز که هنوز است گاه از آن واقعه جالب و مضحک بحث می‌کنند.

حال که سخن به اینجا کشید بد نیست به این واقعه جالب هم اشاره کنیم که روزی یکی از دوستان و همکاران پیشکار دارایی کرمانشاه از تهران این تلگراف جالب را برای او مخابره کرد:

«کرمانشاه. پیشکار دارایی. آقای... شاه از شما سلب شد.»

پیشکار دارایی کرمانشاه تلگراف مزبور را در محفل دوستان به هر کس نشان داد چیزی از آن نفهمید.

آنگاه پیشکار لبخندی زد و گفت: «من اکنون پیشکار دارایی کرمانشاه هستم. وقتی کلمه شاه از کلمه کرمانشاه سلب شود، یعنی برداشته شود کلمه کرمان باقی می‌ماند. دوستم با این تلگراف رمز و معما خواست به من بگوید که تغییر سمت دادم و پیشکار دارایی کرمان شدم!»

نگاهی کوتاه و مختصر به زندگی حسینقلی‌خان

حسینقلی‌خان در زمان ناصرالدین شاه قاجار والی پشتکوه لرستان بود و قبلاً لقب صارم‌السلطنه داشت و از طرف دولت ایران درجه امیرتومانی یعنی سرلشکری هم به وی اعطا شده بود. مردی بسیار خشن و دیکتاتور و درعین حال جنگجو و کاردان بود. از آن جهت وی را لایق و کاردان می‌دانستند که سپاهیانش در آن زمان به‌طور قطع یکی از مرتب ترین فوجهای موجود در کشور به شمار می‌آمد و با رعایت اصول سپاهی‌گری در منطقه لرستان اداره می‌شد، مخصوصاً سواران پا به رکاب والی از نظر نظم و انظباط بی‌نظیر بودند.

حسینقلی‌خان ابوقداره و سایر والیان لرستان از اعراب بنی‌ربیعه بودند که در عصر پادشاهی صفویه از عراق به لرستان آمدند و به خاطر لیاقت و کاردانی خود، سرانجام جایگزین اتابکان لرستان شده به حکومت آن منطقه دست یافتند. درواقع حکومت والیان لرستان از سال ۱۰۰۶ هـ‌ق شروع شد و تا سال ۱۴۰۸ هـ‌ش که معاصر با سرسلسله خاندان پهلوی بود، ادامه داشته است.

آنها حکومت پشتکوه و پیشکوه را همزمان با هم برعهده داشتند، اما آقامحمدخان قاجار به خاطر کم کردن قدرت و نفوذ آنها به بهانه اینکه خرم‌آباد از مرز غربی ایران دور است، حکومت پیشکوه را از آنها گرفت و مقر والی را از خرم‌آباد به حسین‌آباد پشتکوه تغییر داد.

حسینقلی‌خان ابوقداره که خود را از اعقاب حضرت ابوالفضل العباس(ع) می‌دانست، به خاطر اختلافات مرزی مدام با اعراب بنی‌لام درحال جنگ بود و مکرراً آنها را تا کرانه دجله به عقب می‌راند و چون جنگجو و بی‌باک بود و همیشه با تفنگ و قداره سروکار داشت، به این علت عربها او را «ابوقداره» لقب دادند. و بعدها اعقاب و بستگانش کلمه «ابوقداره» را نام خانوادگی خود قرار دادند.

در زمان حکومت حسینقلی‌خان، هیچ کس در قلمرو حکومتش از خود قدرت و اختیاری نداشت. همه چیز به خان تعلق داشت و سرپیچی از خواسته و فرمانش به هلاکت و نابودی خانواده بلکه عشیره‌ای منتهی می‌شد.

حسینقلی‌خان سه فصل بهار و تابستان و پاییز را در حسین‌آباد زندگی می‌کرد و مردم پشتکوه از بیم ستمگریها و آدم‌کشی‌هایش خواب راحت نداشتند. زمستان را در قریه حسینیه نزدیک مرز عراق به سر می‌برد و از اعراب بنی‌لام غنیمت می‌گرفت.

به عبارت دیگر باید گفت که دوران حکومتش حکومت خودکامگی بود و در هیچ‌یک از ایالات و ولایات ایران در آن زمان، حکومت مستبد و خودمختار و خودکامه‌ای مثل حکومت حسینقلی‌خان وجود نداشت.

وضع والی‌گری لرستان تا اواخر سلسله قاجاریه براثر اختلاف و سرکشی سران طوایف و ضعف دولت مرکزی بخصوص تحریکات سالارالدوله فرزند مظفرالدین شاه و حاکم کرمانشاهان ناامن و مغشوش بود.

در اوایل تأسیس سلسله پهلوی پس از آنکه لرها چندین بار با قوای دولتی پنجه در پنجه انداختند و بسیاری از سران و گردنکشان آنها به دار آویخته شدند. بالاخره در سال ۱۳۱۲ هـ‌ش سلاح خود را اجباراً تحویل دادند و لرستان بعد از سالها، آرام گرفت.

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: کریم ملکی

مواظب کلاهبرداران اینترنتی باشید

هیچ باور می‌کنید که عده‌ای شیاد و کلاهبردار در خارج از کشور، با عناوین جعلی و به بهانه انجام کار خیر از مردم و ارگان‌های دولتی درخواست وجه کرده باشند؟

در واقع سر نخ این کلاهبرداری در یزد کشف شد و به همین دلیل رئیس کل دادگستری یزد به مردم این شهر هشدار داد که این عده افراد از سازمان‌های وابسته به ضدانقلاب هستند که به صورت نامه، تلفنی و ایمیل با افراد تماس می‌گیرند و مبالغ هنگفتی را کلاهبرداری می‌کنند.

وی در ادامه افزود: متأسفانه افرادی هم از سازمان‌های دولتی و برخی اشخاص حقیقی در دام این شیادان افتاده و طبق آخرین اطلاعات از یک ارگان ۲۵۰ میلیون ریال و از یک فرد حقیقی ۸۰ میلیون ریال به عنوان کمک اخاذی شده است، البته در این میان استعلامی پیرامون صاحب حسابی که پول برایش واریز شده از بانک سوئیس به عمل آمده که متأسفانه تاکنون آنها هیچ همکاری نکرده‌اند.

رئیس دادگستری یزد درمورد چگونگی این کلاهبرداری‌ها گفت: در یک نمونه از این کلاهبرداری‌ها از طریق اینترنت چنین آمده است: من دکتر (...) هستم و در خارج از کشور دارای کارخانجات مختلف می‌باشم وسعی دارم با جمع‌آوری کمک به ایرانیان خارج و داخل کشور که از نظر اقتصادی دچار مشکلی هستند کمک کنم.

البته درآخرین نامه نشانی و تلفن جعلی هم ذکر شده و ریاست دادگستری یزد تاکید دارد اگر مردم مشابه چنین موردی را در اینترنت مشاهده کردند به مقامات قضایی اطلاع دهند.

یک ارومیه‌ای به سیم آخر زد

مرد جوانی در شهرستان ارومیه پس از به قتل رساندن همسر و اعضای خانواده همسرش، دست به خودکشی زد.

بنابه این گزارش؛ این مرد با سلاح کلاشینکف ابتدا همسر، مادرزن، برادرزن و خواهر زن خود را به رگبار گلوله بست و پس از کشتن آنها، با شلیک یک گلوله خودش را هم کشت.

البته پس از بررسی و تحقیقات معلوم شد که موضوع این قتلها به دلیل اختلافات خانوادگی و بروز تصور یک حرکت ننگین در زندگی مرد جوان بوده که جریان همچنان تحت پیگیری است.

مرد هوس‌باز اخاذها را لو داد

مرد جوانی همسرش را در خیابانهای تهران بر سر راه مردان هوسباز قرار می‌داد، تا آنها را به دام بیندازد.

نقشه هم به این صورت بود که هرگاه این زن شیک‌پوش سوار اتومبیل می‌شد، شوهرش همراه با یکی از دوستان خود، به تعقیب‌شان می‌پرداخت و از مردان هوسباز اخاذی می‌کرد ولی سرانجام این کار، منجر به دستگیری سه تن گردید.

چند روز قبل مردی به اداره اول آگاهی تهران آمد و گفت؛ در خیابان با زنی آشنا شدم، بعد از اینکه کمی با هم حرف زدیم، قرار شد به همراه یکی از دوستانم به خانه آن زن در خیابان پیروزی برویم اما وقتی به خانه‌اش رفتیم حدود نیم ساعت بعد ناگهان دو مرد وارد خانه شدند و ما را غافلگیر کردند و یکی از آنها که خودش را شوهر زن جوان معرفی کرد به اتفاق کتک مفصلی به من زدند و بعد از چند دقیقه که من بی‌حال بودم، گفتند اگر می‌خواهی تو را نکشیم و یا شکایت نکنیم پول، طلا و موبایلت را به ما بده در ثانی چند فقره چک همراه داشتم که همه را به آنها دادم و گفتند که فردا مبلغ این چک را بیاور تا چکهایت را پس بگیری.

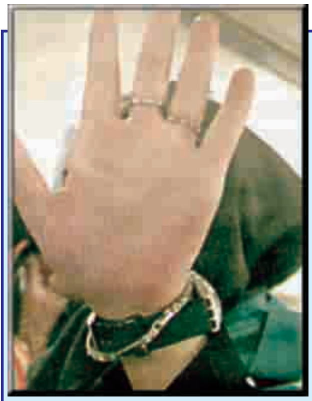

بدین ترتیب ماموران با حضور بر سر قرار، شوهر زن را که در ساعت مقرر برای گرفتن پول آمده بود او را دستگیر کردند.

پس از بازجویی کوتاه، وی خانه دوستش را در خیابان پیروزی معرفی کرد و ماموران او را هم دستگیر کردند، اما در این میان از زن خلافکار خبری نبود تا اینکه پس از چند دقیقه همسرش با بچه به خانه آمد و زن جوان هم دستگیر شد.

در بازجویی‌های اولیه زن اعتراف کرد که شوهر و دوستش این نقشه را پیاده می‌کردند و من مثل هنرپیشه‌ای آنها را مو به مو انجام می‌دادم و در پایان پول، چک، طلا و موبایل آنها را اخاذی می‌کردیم.

اما در بررسی از خانه این متهمان چندین حلقه فیلم مستهجن از مردهای مختلف که این زن با آنها در ارتباط بود و این تصاویر با استفاده از دوربین مخفی فیلمبرداری شده بود کشف و ضبط گردید.

دختر خانم‌ها قبل از رفتن به مجلس عروسی بخوانند

سه جوان که با دستکاری عکس دختری، قصد اخاذی ۳۰ میلیون تومانی از خانواده او را داشتند در نقده دستگیر شدند.

چند روز پیش مردی به نام (علی ـ ف) با مراجعه به ماموران انتظامی شهرستان نقده در آذربایجان غربی آنان را در جریان اخاذی ۳۰ میلیونی از خانواده‌اش قرار داد.

این مرد میانسال در اظهاراتش گفت: از دور روز قبل فردی دایم با خانه‌ام تماس می‌گیرد و تهدید می‌کند که اگر ۳۰ میلیون تومان به او پرداخت نکنیم، عکسهای دخترم را بوسیله کامپیوتر به صورت مبتذل درآورده و درسطح شهر مخصوصاً محل زندگی‌مان پخش خواهد کرد.

باطرح این شکایت ماموران تحقیقات وسیعی را آغاز کردند و تلفنهای این شهرستان را تحت کنترل قرار دادند و سرانجام در یک عملیات تعقیب و مراقبت، موفق شدند تلفن‌کننده را شناسایی و دستگیر نمایند.

با دستگیری این جوان، وی گفت: این کار را با همدستی دو نفر از دوستانش انجام داده است.

با دستگیری دو همدست او، ماموران به بازرسی از منزل آنان پرداخته و توانستند یک قبضه اسلحه کمری و چندین قطعه عکس، که عکس دختر شاکی هم در بین آنها بود و به وسیله برنامه‌های گرافیکی به صورت مبتذل طراحی گردیده بود کشف و ضبط کردند.

در ادامه بازجویی از متهمان، آنها ضمن اعتراف به تهدید خانواده دختر گفتند؛ عکسهای این افراد را پس از بررسی و شناسایی خانواده‌های آنها که از نظر وضع مالی و یا ساده لوح بودن در شرایط خوبی قرار داشتند توسط دوستان با موبایل یا به طریقهای گوناگون درجشن تولد یا عروسی‌ها و غیره تهیه نموده و پس از بازسازی تصاویر آنها، خانواده‌شان را تهدید و در نتیجه اخاذی می‌کردیم. در پایان اظهارات این سه متهم، ماموران نیروی انتظامی به طور موقت آنان را بازداشت و تحقیقات دراین زمینه ادامه دارد.

قتل به خاطر از خودگذشتگی

چند روز پیش مرد میانسالی در شعبه ۷۴ دادگاه کیفری تهران مورد محاکمه قرار گرفت و خطاب به رئیس دادگاه گفت: همسرم ۵۰ سال داشت و با پسر ۲۳ ساله‌ای آشنا شده بود و من چند بار به او تذکر دادم که از رفتارهای ناشایست خود دست بردارد، اما فایده‌ای نداشت، چرا که او همیشه من را سرزنش می‌کرد که در دام اعتیاد افتاده‌ام، تا اینکه فساد زنم به حدی رسید که درخانه‌ام به من خیانت می‌کرد و یکی از روزها دوست پسرم به خانه ما آمد و با زنم خلوت کرد، پسر کوچکم به من گفت؛ در ساعت‌هایی که ما در خانه نیستیم دوست داداش به دیدن مادر می‌آید. من ماجرا را برای پسر بزرگم تعریف کردم و او قسم خورد که دوستش را بکشد اما من به او گفتم تو این کار را نکن، چون جوان هستی و زندگیت با این قتل تباه می‌شود، در حالی که من آبرو و حیثیتی برایم نمانده و اعتیاد هم دارم، پس اجازه بده من یک روز آنها را غافلگیر کنم و هر دو را با هم بکشم،

شب حادثه در اتاقم خوابیده بودم که پسر کوچکم مرا بیدار کرد و گفت: بابا یه غریبه تو اتاق ماما‌ن است و من بیدار شدم و به اتاق آنها رفتم و در یک لحظه دوست پسرم متوجه شد و از پنجره اتاق بیرون پرید و من ماندم با زنم، در آن هنگام چند ضربه چاقو به او زدم و در ادامه به تعقیب دوست پسرم پرداختم که فرار کرد و فردای آن روز ماموران او را دستگیر کردند که به ۹۹ ضربه شلاق محکوم گردید، حال فرزندانم مخصوصاً پسر بزرگم حتی یکبار به دیدنم نیامدند، و با وجود اینکه من از خود گذشتگی کرده‌ام بچه‌هایم مرا مقصر می‌دانند.

تقلید، مرگ خلاقیت است • امرسون

پاورقی ایرانی

قسمت دوم

تابستان خوش

مصطفی گلیاری

همانطور که در قسمت قبلی گفتم، «تابستان خوش» مجموعه‌ای از سرگذشتهای واقعی افراد گوناگونی است که به‌طور تصادفی با آنها آشنا شده‌ام و ساناز یکی از همانهاست.

او را درحالی که سر و وضع کثیف و ژولیده‌ای داشت پیدا کردم و از من درخواست کرد برای اینکه بتواند پس از ده روز حمام کند به منزلم بیاید و...

اکنون ادامه ماجرا...

ساناز با من آمد. پرسیدم: نگفتی؟ قول بدم که چی؟ نفس عمیقی کشید و گفت: هیچی. نمی‌خواد قول بدی. همین جوری قبولت داریم. تو جای بابای مایی. تازه قیافه‌تم مهربون و باتربیته. من از آدم دزدا و ولگرداش نترسیدم... از تو هم نمی‌ترسم. بریم خونه‌ت تا دست و رویی صفا بدم. شایدم قصه‌مو ازم خریدی و به یه نون و نوایی رسیدم.

از جلو پارک به خیابان رفتیم و منتظر تاکسی شدیم. شانس آوردیم و یک شخصی قراضه از راه رسید و سوارش شدیم. ساناز بلند بلند و زیاد حرف می‌زد. مدام درباره اتاقم می‌پرسید و این که چرا از زنم جدا شده‌ام. راننده هم بد جوری به ما نگاه می‌کرد. درست بود که صورت ساناز آن قدر کثیف بود که شکل واقعی‌اش دیده نمی‌شد ولی همین جوری هم دختر جذاب و رسیده‌ای بود و هر کس او را با آن سر و وضع کنار من می‌دید، ممکن بود مشکوک شود و فکرش هزار راه برود.

وقتی که فکر راننده هزار جا رفت، ما به مقصد رسیدیم و پیاده شدیم. از کنار پیاده رو خیابان فکوری به طرف خانه من راه افتادیم. یک رفتگر افغانی داشت خیابان را جارو می‌کرد. ساناز ساکت بود و در پناه سایه درختچه‌های پیاده رو حرکت می‌کرد. از رفتگر که گذشتیم، پرسید: خیلی مونده؟ به درِ خانه‌ام اشاره کردم و گفتم: رسیدیم.

در را باز کردم و بعد از گذشتن از حیاط و پارکینگ، او را به اتاق کوچکم بردم. همین که اتاقم را دید، سوت کشید و گفت: وای چه جای محشری داری! کاش مال من بود.

به اتاق درهم ریخته و کامپیوتر و کتاب‌ها و چیزهایی که به دیوارها آویزان بود نگاه کرد. به طرف کامپیوتر رفت و با حسرت به کیبورد دست کشید. پس از کمی مکث، خیلی قاطع و ناگهانی پرسید: حموم کجاس؟ نشانش دادم. گفت: لباس مباس داری بدی بپوشیم؟ می‌خوایم لباسای خودمونو بشوریم.

لباس‌هایم را که توی چند کیسه بزرگ چپانده بودم، از کمدی که هم کتابخانه بود هم جالباسی، بیرون آوردم و همه را روی تخت ریختم و گفتم: هر کدومو خواستی، بردار.

از میان لباسهایم، چیزهایی انتخاب کرد و راهی حمام شد. دو ساعت طول کشید تا بیرون آمد. در این مدت ترانه می‌خواند و لباس‌هایش را می‌شست. کارش که تمام شد، لباسهایی را که انتخاب کرده‌بود پوشید و از حمام بیرون آمد.

برایش چای ریختم. آن را داغاداغ خورد و یکی دیگر خواست. استکانش را پر کردم و روی مبل نشستم و گفتم: خب؟ گفت: خب که خب. گفتم: خب، یعنی منتظرم قصه‌تو بشنوم. گفت: چقدر مایه تیله میدی؟ گفتم: حالا تعریف کن، بعدش با هم چونه می‌زنیم. با ناباوری نگاهم کرد و چای داغ را در چند جرعه سر کشید و دهانش را با پشت دستش پاک کرد. بعد روی تخت ولو شد.

مثل کسی که با دیوار حرف می‌زند، گفت: ده شبه که مثل آدم نخوابیدم. اگه بذاری حالا بخوابم، قول میدم فردا همه قصه‌مو مجانی واسه‌ت تعریف کنم.

چند ثانیه بعد به چنان خوابی فرو رفت که مپرس. صدای موسیقی را کم کردم و پشت کامپیوتر نشستم و دو سه ساعتی چیز نوشتم. وقتی که چشم‌هایم را بسته بودم و دنبال کلمه مناسبی می‌گشتم تا در ادامه جمله‌ام بنویسم، حس کردم دارد خوابم می‌برد. همان پشت کامپیوتر خوابم برد.

۱۰ صبح بود که بیدار شدم. ساناز هنوز خواب بود. آرام بلند شدم و زیر کتری را روشن کردم. بعد دست و رویی شستم و از خانه بیرون رفتم تا ابزار صبحانه بخرم. وقتی که برگشتم، دیدم بیدار است و دارد یکی از کتاب‌هایم را ورق می‌زند. از دیدن نان بربری داغ و پنیر و کره دهانش آب افتاد. از جا پرید و تکه‌ای نان کند و یک‌جا در دهان فرو برد. گفتم: دختر خوبی باش و اول برو دست و روتو بشور. برات مسواک هم خریدم. با دهان پر گفت: از اولش می‌دونستم تو به من به چشم دخترت نگاه می‌کنی. پرسیدم مگه باید چطوری نگات می‌کردم؟ لقمه‌اش را قورت داد و گفت: نمی‌دونی مردا چطوری به آدم نگاه می‌کنن!

می‌دانستم.

دستش را دراز کرد تا باز نان بردارد، با قاشق‌چایخوری پشت دستش زدم و گفتم: اول مسواک و دست و صورت، دوم صبحونه. گفت: چشم و به دست‌شویی رفت. تا او دست و رویش را شست، من هم صبحانه را روی میز چیدم. هر دو با اشتها می‌خوردیم. او حتی یک کلمه هم حرف نزد. با سرعت لقمه می‌گرفت و می‌بلعید. بعد از صبحانه، با ظرافت یک دختر خوب و وظیفه شناس، وسایل صبحانَه را جمع کرد و استکان‌ها را شست. من هم خورده ریزه‌های نان و چیزهای دیگر را از روی میز جمع کردم. بعد کامپیوتر را روشن کردم و پرسیدم: حالا من آماده‌ام قصه‌ات را بشنوم.

ساناز دو استکان چای ریخت و یکی را روی میز گذاشت. کتاب قطوری هم از کتابخانه برداشت و روی تخت گذاشت و از آن به جای سینی استکان خودش استفاده کرد. بعد روی تخت نشست و به دیوارِ پیشخوان آشپزخانه تکیه زد و قصه‌اش را شروعَ کرد:

چرا فراری شدم؟

عمو مصطفی! بذار شهرزادت بشم و واست قصه بگم. یکی بود یکی نبود. زیر گنبد کبود، یه سانازی بود که تا چند ماه پیش هیچ پسری رو نمی‌شناخت و با هیچ پسری رفت و آمد نکرده بود. آخه می‌دونی چیه؟ بابام اینا دوست نداشتن من با پسرای فامیل رفت و آمد کنم. از وقتی که یادمه، بابام اجازه نمی‌داد با هیچ پسری حرف بزنم. حتی حق نداشتم درباره پسرای فامیل و دوست و آشنا چیزی بپرسم.

تو مدرسه، دخترا همه‌ش از این حرف می‌زدن که دوست پسر دارن. البته خیلی‌هاشون خالی می‌بستن ولی هر چی که بود، همه‌ش پز می‌دادن و دل منو می‌سوزوندن. تا این که منم سر شوق اومدم که یه دوست پسر داشته باشم.

لبش را گزید و به روبه‌رو خیره شد و گفت: یعنی راستش لج کرده بودم که منم دوست پسر داشته باشم. می‌دونی چیه؟ خودِ پسره واسم مهم نبود. اسمش برام مهم بود تا بتونم به بچه‌ها بگم منم یه دوست پسر دارم که اسمش اینه.

ساکت شد و حالت نگاهش جنگ‌جویانه شد. گمان کنم انتظار داشت در برابرش جبهه بگیرم و زبان به پند و اندرز باز کنم ولی از من جز لبخند و انتظار چیزی نمی‌دید پس نگاهش آرام‌تر شد و ادامه داد:

یه روز که داشتم از مدرسه می‌رفتم خونه، یه پسره دنبالم افتاد و کلی حرفای خوب خوب توی گوشم خوند. خوش تیپ بود. یه شلوار جین پوشیده بود که زیر زانوشو خیلی خوشگل و شیک پاره کرده بود. یکی از ناخوناشو سوراخ کرده بود و ازش حلقه رد کرده بود. سرشو تراشیده بود و یه کلاهی سرش گذاشته بود که فقط لبه داشت. یه عینک دودی هم داشت. یه زنجیر خیلی کلفتِ فلزی هم گردنش بود. همین طور که دنبالم افتاده بوَد و حرف می‌زد، به یه کوچه رسیدیم. گفت: بپیچ تو این کوچه. بی‌اختیار پیچیدم. پسره اومد کنارم و گفت اسمت چیه؟ گفتم اسم خودت چیه؟ گفت: سروش متال باز آندر لاین بالاتر از خطر اَت یاهو دات کام.

خلاصه کنم... از اسمش خوشمون اومد و دیدیم آخر کلاسه. به همین دلیل وقتی که بهم گفت فردا یه خورده زودتر از خونه بیا بیرون تا تو کوچه پس کوچه‌ها همدیگه رو ببینیم، زود قبول کردم. آخه اسمش خیلی باحال بود و می‌تونستم جلو بچه‌ها حسابی پز بدم.

وقتی که ازش جدا شدم و رسیدم خونه، از

خوشحالی به دوستم زنگ زدم و ماجرا رو با آب و تاب تعریف کردم ولی نگو که داداشم پشت در گوش واستاده. بعدشم نامردی کرد و همه رو گذاشت کف دست مامانم.

این را که گفت، ساکت شد. بغ کرد و چشم‌هایش را بست. چیزی نپرسیدم و او را به حال خودش گذاشتم. سیگاری آتش زدم و دودش را بلعیدم. گوشه چشم‌های ساناز را دیدم که خیس شده بود. به طرفش دستمال کاغذی گرفتم و صدایش کردم. دستمال را چنگ زد و ریز ریز کرد. بعد دماغش را بالا کشید و ادامه داد:

لعنتی‌ها! دلم می‌خواد داداشم رو فقط یه روز بندازم پارک لاله کارتن خوابی کنه تا بفهمه به دلیل فضولی اون روزش به چه روزی افتادم.

آهی کشید و ادامه داد: آره عمو مصطفی! وقتی که داداشم نامردی کرد، مامانم هم همون کاری رو کرد که همه ماманا می‌کنن. یعنی اول یه فصل سرم داد کشید بعد یه فصل کتکم زد و توی اتاق حبسم کرد تا بابام بیاد. بابام که اومد، اونم اول کتکم زد، بعد نصیحتم کرد و گفت واسه خودت خوبه که چند روزی نری مدرسه. به خیال خودشون می‌خواستن منو حبس کنن تا ادب بشم. ولی به من می‌گن ساناز زرنگه. می‌دونی چرا؟ چون خیلی زود به اونا نشون دادم که ادب شدم و پشیمونم. هی گریه می‌کردم که دلم واسه درس و مدرسه تنگ شده. هی جلو مامانم به دوستام زنگ می‌زدم که فلان درسو تا کجا دادن بعدش می‌نشستم و الکی درس می‌خوندم. تا این که بعد از یه هفته بابام دوباره نصیحتم کرد و نظرم رو درباره پسرا پرسید. گفتم دیگه هیچی جز درس برام مهم نیست. بابام واسه مامانم سری تکون داد که یعنی دیدی چطور ادبش کردم و آوردمش سر عقل؟ بعدش اجازه دادن همراه داداشم برم مدرسه و با داداشم برگردم خونه.

این را گفت و از ته دل به خنده افتاد و با غش و ریسه گفت:

داداشم بشه نگهبان من!... نمی‌دونی چه گیج و کودنه! مثل عقب افتاده‌هاس.

کمی دیگر خندید تا آرام شد و ادامه داد:

همون روز اولی که بهم اجازه دادن با داداشم برم مدرسه، کارت عابر بانک بابامو کش رفتم و کیفم رو برداشتم و با داداشم رفتم مدرسه. وسط زنگ اول به بهانه دستشویی از کلاس اومدم بیرون و رفتم حیاط. خیلی آروم و طبیعی از مدرسه زدم بیرون و به اولین عابر بانکی که رسیدم، بیست هزار تومن برداشت کردم. بعدش رفتم ترمینال و یه ساعت نگذشته بود که اتوبوسی که سوارش بودم، از کنار کوه بیستون گذشت و من شدم یه دختر فراری.

ده شب

بلند شد و برای خودش چای ریخت. استکان را روی کتاب گذاشت و یک‌وری روی تخت دراز کشید و گفت: اسم فراری واسه یه دختر خیلی سنگینه. من که الان ده شبه از خونه زدم بیرون، فقط خودم و خدای خودم می‌دونیم که در این مدت چه سختی‌هایی که نکشیدم و از چه خطرهایی که جون به در نبردم.

پرسیدم: توی این مدت هیچ اتفاقی برات نیفتاد؟ خودش را توی آینه قدی بزرگی که کنار تخت به دیوار چسبیده بود، نگاه کرد و شکلکی درآورد و گفت:

نه. من از پسرا زرنگ‌ترم... روزا وِل می‌گشتم. شبا می‌رفتم مسافرت تا به جای این که شب رو توی پارک و خیابون بخوابم، توی اتوبوس باشم. هر دختری که فرار کنه و فقط یه شب توی پارک بخوابه، فرداش دیگه دختر نیست. من اینو همون اولش که اومدم تهرون فهمیدم و فکر کردم بهتره شبا توی اتوبوس و درحال سفر باشم تا سالم بمونم. یه شب می‌رفتم اصفهان. یه شب می‌رفتم شیراز. یه شب می‌رفتم مشهد... خلاصه همین جوری شبا مسافر بودم و روزا ولگرد. آره عمو مصطفی! من ده شب سفر کردم و شبا توی اتوبوس خوابیدم تا از دست مردای نامرد و مواد فروشا در امان باشم.

با چشم‌هایی که از ابهت می‌درخشید، به من زُل زد و پس از کمی سکوت گفت: من ده شبه که دختر فراری هستم ولی هنوز دخترم. می‌دونی یعنی چی؟ یعنی معجزه. حتی پسرهای جوون هم سالم نمی‌مونن چه برسه به یه دختر هیفده ساله.

دلم می‌خواد داداشم رو فقط یه روز بندازم پارک لاله کارتن خوابی کنه تا بفهمه به دلیل فضولی اون روزش به چه روزی افتادم.

الکی پرسیدم: ناهار چی بخوریم؟ گفت: هنوز صبحونه نخورده به فکر ناهاری؟ گفتم به فکرش باشیم بهتره. پرسید: چی‌ها داری؟ گفتم: خودت برو نگاه کن. هر چی هست، توی یخچال و زیر گازه. به پشت دیوارِ کوتاه آشپزخانه رفت و پس از کمی بررسی گفت: ناهارَ سیب پلو می‌خوریم. هم سیب زمینی داریم، هم برنج، هم روغن. فقط شوید نداریم که اونم می‌خریم. گفتم: شوید هم داریم.

یکی از کارتن‌هایی را که پر از نوشته‌هایم بود و زیر تخت گذاشته بودم، بیرون کشیدم. درش را باز کردم و پس از کمی جست‌وجو، یک بسته صد گرمی شوید خشک پیدا کردم که هرگز نمی‌دانم از کجا وارد کارتنِ کاغذهای من شده بود. شاید آریو، پسرِ کوچک خواهرِ کوچکِ سوسن آن را در کارتن اندَاخته بودَ چون اوِ عادت دَاشت که بعضی از چیزها را در جاهای خیلی عجیب و غریب قایم می‌کرد. به هر حال، بسته شوید را نشانش دادم و گفتم: امیدوارم خراب نشده باشه. گفت: مگه شویدم خراب می‌شه؟

بسته شوید را گرفت و کیسه را با دندان پاره کرد. شوید را بو کرد و گفت: ناهار با من. یه سیب پلویی برات بپزم که حظ کنی.

تا من بیایم بفهمم چه شده، دو سیب زمینی و یک بشقاب و یک چاقو به من داد و گفت: اینا رو پوست بکن و مثل خورشت قیمه خلال کن.

من که در پوست کندن و خلال کردن سیب زمینی مهارت دارم، با سرعت کارم را تمام کردم. او هم برنج را آماده آبکشی کرد. سیب زمینی‌ها را به او دادم و روی تخت نشستم و نگاهش کردم. با شور و اشتیاق آشپزی می‌کرد و ترانه می‌خواند. به‌زودی طعم خوش ناهاری که با مهر و اشتیاق پخته شده بود، در اتاق پیچید و کمی بعد ناهار آماده شد.

پس از مدت‌ها، این غذای ساده، دلپذیرترین چیزی بود که می‌خوردم. نمی‌دانم او با سیب زمینی و برنج و روغن و شویدی که مدت‌ها در کارتن کاغذهایم مانده بود، چگونه چنین غذای خوشمزه‌ای پخته بود.

بعد از ناهار به او گفتم: تو دختر خوبی هستی. اگه قرار باشه بهت نمره بدم، کمتر از بیست نمی‌دم.

بلند شد و پشت کامپیوتر نشست. کمی با آن ور رفت و گفت: اگه دخترت مثل من فرار کنه چکارش می‌کنی؟ گفتم: سؤالت غلطه. باید بپرسی اگه دخترت فرار کنه، خودتو چکار می‌کنی؟ تا من بهت جواب بدم که خودمو تنبیه می‌کنم و خودمو مقصر می‌دونم چون معتقدم اگه من بتونم محیط خوبی واسه دخترم درست کنم و اون احساس آرامش و آزادی کنه، هیچ وقت از خونه‌ش فرار نمی‌کنه.

گفت: دمت خیلی گرمه. کاش بابام مثل تو بود. گفتم: انتظار نداشته باش بابات مثل من باشه. هر کی مثل خودشه. ضمناً من نویسنده هستم و اون‌قدر ماجرا و آدم و حرف و حدیث و قصه دیدم و شنیدم که یاد گرفتم یه جور دیگه باشم. مطمئن باش که بابات تو رو خیلی دوست داره.

اخم کرد و گفت: اگه دوست داشت، بعد از سه روز حساب عابر بانکش رو نمی‌بست و منو گشنه و سرگردون نمی‌ذاشت. چند روز بعد از فرارم، حسابش رو بست تا من به فلاکت بیفتم. دیشب هیچ پول نداشتم و اولین شبی بود که نمی‌دونستم چیکار کنم. اولین شبی بود که باید توی پارک می‌خوابیدم. تو رو خدا رسوند وگرنه... خدا اون روز رو نیاره. من دیشب حتی خواستم گدایی کنم تا پول بلیت اتوبوس گیر بیارم و شب رو توی اتوبوس بخوابم ولی نشد چون دستم رو پیش هر کس که دراز کردم، یه جوری نگام کرد که یعنی شب بیا خونه‌مون. دیدم این‌جوری نمی‌شه پس رفتم راه آهن تا دزدکی سوار قطار بشم و برم هر جا که شد ولی همین که وارد سالن راه آهن شدم،

بهم مشکوک شدن و منو گرفتن و بردن دفتر. اونا خیلی زود فهمیدن فراری هستم. به همین دلیل فقط یه کلمه پرسیدن: اسم و آدرسِتو میدی؟ گفتم نه. دیگه اصلاً اصرار نکردن چون میَ‌دونستن هیچکی اسم و آدرس درستِ خودشو نمی‌گه. منم می‌دونستم سرنوشتم چِیه. منو به خانه ریحانه می‌فرستادن و اگه آدرسُمو پیدا می‌کردن و اگه پدر و مادرم قبولم می‌کردن، منو به اونا تحویل می‌دادن. اگرم قبولم نمی‌کردن، منو به یکی از کارگاه‌های خراب شده می‌فرستادن. داشتم فکر می‌کردم که چکار کنم که یه هو دیدم یه زن پولدار و چاق رو آوردن توی دفتر. مثل این که از مشهد مواد آورده بود. با سر و صدا و داد و فریاد وارد دفتر شد و حواس همه رو به خودش پرت کرد. منم سرم رو انداختم پایین و یواشکی از دفتر زدم بیرون و برگشتم پارک.

از او درباره سفرهایش پرسیدم. گفت: خیلی خوب بود. اولیش رو با ترس و نگرانی به آخر رسوندم. یعنی از کرمونشاه به تهرون. دومیش از تهرون به اصفهان بود. خوشم نیومد. شهرش خیلی شیکه. اگه یه زن حامله ویارِ دیوارِ کاه گلی کنه نباید بره اصفهان. همه دیوارَهاش کاشی‌کاری شده. خیلی شهر گرونیه. آدم تو تهرون با روزی دویست تومن سیر می‌شه ولی من اونجا واسه یه روز پونصد تومن بیشتر خرج کردم، بازم گشنه بودم.

پرسیدم دیگه کجاها رفتی؟ گفت: همه جا. شیراز، مشهد، تبریز، دلم می‌خواست اهوازم برم ولی ترسیدم. پرسیدم از چی ترسیدی؟ گفت: می‌گن اونجا دخترا رو می‌دزدن و به شیخای دوبی و کویت و قطر می‌فروشن.

ادامه دارد

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

اگر شما هم خوابی دیدید و خواستید معنی آن را بفهمید، می‌توانید روزهای چهارشنبه هر هفته ساعت ۱۷ تا ۱۹ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید تا خواب‌تان را بشنوم و سؤالهایم را بپرسم و انشاءالله آن را تعبیر کنم.

من جوان بودم

خواب خانم پریوش جوانشیر، ۳۴ ساله

خواب دیدم مهمانی بزرگ و باشکوهی است. باغ زیبایی بود که پر از درخت و سبزه و گل و پرنده بود. انگار عصر تابستان بود. موسیقی لذت بخشی شنیده می‌شد. من لباس عروسی خودم را پوشیده بودم. لباسم مثل روز اولش بود. حتی یک چروک هم نداشت. خودم هم درست مثل شب عروسی خودم جوان شده بودم. عمه‌ها و خاله‌هایم با دیدن لباسم تعجب کردند و گفتند عجیب است. این لباس با روز اولش هیچ فرقی نکرده است.

خواهر بزرگم تنها کسی بود که مخالفت می‌کرد و می‌گفت این لباس خوب نیست. برو آن را عوض کن. رفتم و آن را بیرون آوردم. جلو آینه بودم. دیدم سنم مثل امروزم شد. یک لباس صورتی داشتم که آن را پوشیدم. خواهرم گفت خوب است ولی دوباره رفتم و لباس عروسی را پوشیدم. دوباره جوان شدم.

به مهمانی آمدم و مدام همه جا می‌رفتم و با همه سلام علیک می‌کردم. شوهرم هم می‌آمد و می‌رفت. انگار کت و شلوار معمولی پوشیده بود. درست یادم نیست چه پوشیده بود. خودم از این که آن لباس را پوشیده بودم، حس خوبی داشتم.

از دیدن این خواب نگران شده‌ام زیرا چندی پیش خانمی را می‌شناختم که خواب دیده بود لباس سفید پوشیده. یک هفته بعد مرحوم شد.

تعبیر

این خواب به معنی مرگ نیست پس نباید نگران باشید. خواب شما می‌گوید از اوضاع و شرایطی که دارید، ناراضی هستید. همچنین معلوم می‌شود که شما دوست دارید بدرخشید. دوست دارید نفر اول باشید. دوست دارید همه چیز شما درجه یک باشد. از تمجید دیگران هم خرسند می‌شوید.

در این خواب با پوشیدن لباس عروسی جوان می‌شوید ولی کسی از جوانی شما تعجب نمی‌کند. حیرت همه از این است که لباس شما مثل روز اول، تمیز و مرتب مانده است. یعنی شما به هنرهای خانه داری و تمیزی و نظم و دقت بسیار اهمیت می‌دهید و دوست دارید همه چیز بر اساس برنامه ریزی باشد.

این خواب می‌گوید شما خود محوریهای خاص خود را دارید. جسارت انجام دادن کارهایی را دارید که افراد محتاط و محافظه کار و سنتی با آنها مخالفند.

اگر در ذهن خود بگردید، خواهید دید که موسیقی زیبایی را که در خواب شنیده‌اید، قبلاً در یک مهمانی شنیده‌اید و در شما حس شور و نشاط و جوانی را زنده کرده است. این خواب می‌گوید: خوشا آن شب.

این خواب می‌گوید شما چنان به درخشش خود اهمیت می‌دهید، و چنان مهار زندگی خانوادگی خود را به‌دست گرفته‌اید که ممکن است درخشش شوهر و فرزندتان کم فروغ شده باشد. شاید آنها آسیب پذیر شوند.

توجه، اظهار نظر و دخالت بیش از حد، دیگران را زیر سلطه می‌برد و نخواهند توانست استعدادهای خود را بروز دهند.

و این خواب می‌گوید هنگامی که شوهرتان به خواستگاری شما آمد، خواهر شما مخالف بودند.

هیچ پناهی نیست

آذر فروتن، ۳۹ ساله

چند ماه پیش مادرم فوت کرد. دیشب خواب دیدم سوار هواپیما هستم و با مادر و شوهر و خواهر و شوهر خواهرم به جایی می‌رفتیم. وقتی که رسیدیم، مادرم مرا جایی برد که دیوارهایش بلند بود. گفت اینجا مکه است. دیوارهایش سفید بودند. انگار با کلمات عربی و قرآنی درست شده بود. خیلی از آنها مثل کلمه لبیک بود.

شوهر خواهرم گفت: با خودتان عسل ببرید چون در آنجا عسل را با حنا به شما می‌بندند. من از حرف او عصبانی شدم و گفتم از این حرف‌های بی‌معنی نزن.

مادرم می‌گفت: زود باشید. حرکت کنید. من می‌گفتم: این چه مکه‌ای‌است؟ گفت حرف نزن... بیا. رفتم. به جایی رسیدیم که صخره‌های سفید مرجانی داشت. با کمک مادرم بالا رفتم. خیلی بالا بود. همه جا را می‌دیدم. دیوار چین و برج میلاد را می‌دیدم. مردم کوچک شده بودند. زلزله‌ها را می‌دیدم. مثل اخبار تلویزیون بود ولی صدا نداشت. مادرم گفت وضو بگیر و نماز بخوان. کنار همین ستون نماز بخوان. آن ستون سرش به آسمان بود. ترسیدم. مادرم گفت نترس و نماز بخوان. با ترس نماز خواندم.

بعد رود بزرگی دیدم. کف آلود بود. از دور سرچشمه آن رود مثل چهره یکی از شاعرها بود. انگار مثل فردوسی بود. از دهانش رود جاری می‌شد. مادرم را صدا کردم که بیا برویم زیارت. رفتیم. من از روی آب‌ها می‌پریدم. خیلی سبک بودم. به خواهرم گفتم: می‌تونی مثل من بپری؟ او با سختی پرید. من و مادرم خیلی راحت آمدیم.

به درِ بزرگی رسیدیم که مثل درِ حرم امام رضا بود ولی بزرگ‌تر مادرم به جایی اشاره کرد و گفت: آنجا مکه است. نگاه کردم و دیدم مثل تخت تکیه‌های قدیم بود. رفتم زیارت کردم و بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می‌گوید آنچه را که به شما می‌دهند، نمی‌پسندید. دیگران را با خودتان مقایسه می‌کنید و آنها را خوشحال‌تر می‌بینید. اوضاع مالی شوهر شما خوب نیست. رابطه شما با برادرهایتان خوب نیست.

وقتی به خواسته‌ای می‌رسید، حس می‌کنید انتظار شما برآورده نشده است. مثلاً منتظر پیراهنی ابریشمی بوده‌اید ولی پیراهن چیت به شما داده‌اند.

در مشکلات خانواده مادری، کسی را می‌خواهید که شما را یاری کند. به برادرها هیچ امیدی ندارید. مثل بچه‌ای هستید که جز مادرش پناهی ندارد. از طرف برخی از آشنایان، کارهایی را منطقی می‌بینید و عصبی می‌شوید. به در و دیوار می‌گویید: زبان ساده من را کسی نمی‌فهمد.

به دلیل مشکلات مالی نمی‌توانید به سفر بروید. حتی نمی‌توانید اطراف شهر بگردید. و شما اهل رفتن و گشتن هستید پس به پرنده‌ای می‌مانید که در قفسی زنگ زده خمیازه می‌کشد و خواب می‌بیند. این خواب می‌گوید شما خودتان را گم کرده‌اید. علت ترس‌های شما همین است.

در این خواب، همه جا پر از ترس بود. همه جا همان جایی نبودند که انتظارش را داشتید. هرگز قانع نشدید اما اواخر خواب، آن جایی که سرچشمه رود مانند یکی از شاعران شد، به ترس خود غلبه کردید. تا حالا با کمک مادر بالا می‌رفتید، حالا خودتان از روی آب‌ها می‌پرید و از همه جلو می‌زنید. تا حالا مادر می‌گفت برویم زیارت، حالا شما می‌گویید. و رفتید و زیارت کردید. یعنی صیقل خوردید.

اگر در شما انرژی هنری وجود دارد، آن را تقویت کنید. نجات شما در همین است.

توضیح: معلوم شد ایشان شاعرند. چهار برادر دارد که او را تنها گذاشته‌اند. بقیه مسائل را هم تأیید کرد. تکرار می‌کنم که همه کسانی که خواب‌شان را تعبیر کرده‌ام، نود درصد آن را تأیید کرده‌اند.

جوجه خروس

سیمین محمد رضایی، ۲۹ ساله از اهواز

خواب دیدم در حیاط خانه قدیمی مادرم هستم. چکمه ساق بلند پوشیده بودم. چشمم به یک جوجه خروس افتاد. ترسیدم. مامانم گفت: برو جلو. نترس. جلو رفتم. جوجه خروس بود. بی‌خطر بود ولی دو بار به پای من نوک زد. گفتم خوبه که چکمه دارم. جوجه خروس پرید و یک نوک هم به دستم زد و از خواب پریدم.

تعبیر

چکمه در این خواب نماد شوهر است. جوجه خروس نماد کسی است که به حریم این چکمه دست درازی می‌کند ولی صاحب چکمه آن را جدی نمی‌گیرد.

این جوجه خروس، بسیار زبان باز و خود نما و مهربان است که در اطراف شما است. این که شما معتقدید او کمتر از آن است که خطری بیافریند، کافی نیست. شما باید خود را از حریم او دور نگاه دارید.

معجزه طبیعت

به کوشش: لیلا زارع

دوستان عزیز نامه‌هایتان رسید و در اولین فرصت پاسخ خواهم گفت:

خانم مریم احسانی از کرج (۵ نامه) ـ خانم تارا. ج از تویسرکان ـ نیلوفر ملک پور از قوچان ـ زهرا مترجمی از جهرم روستای جزه ـ خانم ز.ب از قم ـ خانم ش قره‌سوفلو از گلستان ـ خانم سپیده داوند از کرمان ـ خانم سماء کشاکی از گیلان ـ خانم لیلا پاکمهر از لرستان ـ خانم مهین فریدنی‌زاده از نجف‌آباد اصفهان ـ آقای محمود.ک و فرشته .ک از استان گلستان ـ خانم تکتم خالق‌زاده مشهدی از بندرعباس ـ خانم الهام. ک از کرمان ـ خانم شهرزاد. ج از قزوین ـ خانم معصومه کیخا از خراسان رضوی (درگز) ـ خانم عفت حسینی از اصفهان (دهاقان) ـ خانم زهره مبرهنی و آقای محسن مبرهنی از اراک ـ خانم فریبا کریمی از تهران ـ خانم لیلا بحرانی از کازرون ـ خانم فاطمه بهاور از گرگان ـ خانم نسرین رضایی از خوی ـ خانم‌ها مریم سالاری، سیما سالاری از خراسان رضوی ـ خانم مژگان ـ خ از قزوین، خانم شهناز رادمنش از مشهد، خانم زهرا احمدی از اصفهان، خانم م ـ ن از گلستان، خانم ف ـ ن ـ ب از آباده، خانم سارا ـ ف از قم، خانم مریم سلیمانی‌مقدم از تهران، خانم ـ پ ـ ذ از تهران، خانم نسیم ـ ر از اهواز، خانم نسترن ـ ظ از تهران، خانم مائده از شیراز، خانم زهرا ـ ت از گلستان بندرگز، آقای غلامعلی چریکی از گچساران.

دوستان عزیز لطف کرده و به این چند نکته توجه فرمایید:

۱ـ در هر نامه سعی کنید دو یا سه تا سؤال بپرسید و بقیه را در نامه‌های بعدی بفرستید، در غیر این صورت من نمی‌توانم پاسخگوی همه سؤالات باشم.

۲ـ تقاضا می‌کنم که به اختیار خود از ماسکها استفاده نکنید. مثلاً چون من در جواب خانم یا آقای(...) نوشته‌ام برای جوش یا لک و... فلان ماسک را استفاده کنید، دلیل نمی‌شود شما هم بروید و همان ماسک را استفاده کنید و به دیگران هم ناآگاهانه توصیه نماید، چون من این نسخه‌ها را با توجه به نوع پوست و مو آن شخص تجویز می‌کنم، و ممکن است برای فرد دیگری مشکل‌آفرین شود. چون گیاهان با وجود اثر فوق‌العاده بر روی پوست و تأثیر آنها بر زیبایی، اگر به اشتباه بر روی پوستی که با آن سازگاری ندارد ماسک شود آن پوست را درهم می‌شکند و دچار چین و چروک و پیری زودرس خواهد کرد.

۳ـ حتماً، حتماً مشخصات کامل نوع پوست و یا موی خود را ذکر کنید. (چرب، خشک، معمولی، مختلط، خیلی چرب، خیلی خشک).

۴ـ نامه‌هایتان را در پاکت جداگانه بفرستید و قید کنید مربوط به معجزه طبیعت، چون چند نامه که در پاکتهای دیگر بوده را همکاران به من داده‌اند و نداشتن نشانی و یا نام، باعث بروز مشکلاتی برایم شده است و بد نیست بدانید که من تمام نامه‌ها را بعد از دادن پاسخ بایگانی می‌کنم و داشتن پاکت جداگانه برایم بسیار مهم است.

خانم اکرم، هـ از تهران

اکرم جان سلام، امیدوارم خوب باشی خانم بانمک و شیطون از طرز نامه نوشتنت حدس که نه مطمئن شدم شیطونی ... به جمع خوانندگان ستون معجزه طبیعت خوش آمدی، مثل خودت که تند تند نوشتی منم تند تند جواب می‌دهم؛ ۱ـ حالا که صابون به موهایت می‌سازد سعی کن از صابون استفاده کنی. ۲ـ فقر آهن را سعی کن با خوردن اسفناج و یا قرص آهن (فروس سولفات با فولیک اسید) جبران کنی. ۳ـ استفاده از حنا، سدر، مورد و کتیرا بسیار بسیار عالی است. ۴ـ تا زمان نتیجه دلخواه باید همچنان از نسخه‌ها استفاده کنی و صبر داشته باشی. ۵ـ خیلی ممنون که از پوست من تعریف کردی (به تخته که زدی؟!!) ۶ـ بله ماسک میوه‌ها برای صورت بسیار عالی است. ۷ـ برای بستن منافذ و برطرف کردن لک صورتت یک قاشق مرباخوری کائولن (خاک چینی) را در یک قاشق غذاخوری شیر یا آب میوه حل کرده تا خمیری نرم به دست بیاید بعد به مدت ۲۰ دقیقه روی صورت قرار دهید سپس صورت را با آب ولرم بشویید با هفته‌ای ۳ بار مصرف این ماسک منافذ بسته و لکها برطرف می‌شود. بعد برای پوست چربتان: آب لیموترش و آب پرتقال از هر کدام پنج قاشق غذاخوری، آب سیب و آب خیار هرکدام ۳ قاشق غذاخوری، گلاب و الکل سفید هرکدام ۲ قاشق غذاخوری، همه را با هم مخلوط کرده چند دقیقه هم بزنید روزی یکبار از این تونیک به صورت ماساژ دهید و بعد از ۲۰ دقیقه با آب ولرم بشویید. این تونیک برای پوست چرب شما مفید است و نیز منافذ پوست را هم می‌بندد. ۸ـ بله استفاده از روغن بادام سوخته برای پرپشت شدن ابروی شما مفید است. ۹ـ واقعاً راست گفته‌اید، خدا به شما صبر دهد ۱۰ـ جواب شما را خلاصه ندادم، اما عزیزم فکر این را هم بکن مگر این ستون چقدر جا دارد که بخواهم خیلی طولانی جواب بدهم، ولی سعی می‌کنم مشکلات شما و دیگر عزیزان را در نسخه‌هایی که ارائه می‌دهم مطرح کنم و در آخر اینکه از طرف من مادر محترمتان را ببوسید و بگویید همچنان محتاج دعای خیر ایشان هستم و در مورد صابونهای مراغه اطلاعی ندارم، اما صابونهای شرکت گل کوه (ختمی، زیتون، سدر، حنا، بابونه و...) بسیار عالی است مواظب خودت باش شیطون خانم!

خانم نوشین ایوزه از خوزستان

نوشین خانم گل سلام، امیدوارم خودت و خواهر نازت خوب باشید. از اینکه در نامه‌ات تاریخ را ذکر کرده بودی سپاسگزارم و بعد باید بگویم پروردگار مرا بسیار دوست داشته و دارد که بعد از یگانه خواهرم، خواهرهای دیگری از جای جای وطنم نصیبم کرد که همگی آنها را بی‌ریا می‌گویم هم‌اندازه تنها خواهرم، دوست دارم. (اگه خواهرم این مطلب رو بخونه حسابی حسادتش گل می‌کنه!) می‌روم سراغ جواب مشکل تو عزیزم: من با کرمها یا مواد لایه‌بردار چندان موافق نیستم. شما خیلی اشتباه می‌کنید که از صابون برای شستشوی پوستتان استفاده نمی‌کنید. پس انتظار نداشته باشید وقتی بعد از مدتها از صابون استفاده می‌کنید پوست صورتتان عکس‌العملی نشان ندهد، پس سعی کنید هر روز صبح با صابون گیاهی (ختمی، بابونه، زیتون و...) صورتتان را بشویید، اما صورت را خشک نکنید و بگذارید خودبخود خشک شود تا آب به منافذ پوستتان نفوذ کند، بعد از کرم ۱۰۱ خیار استفاده کنید اگر هم می‌خواهید و حوصله دارید خودتان این کرم را بسازید ۳ مثقال موم عسل را روی بخار به آرامی ذوب نموده و در ظرفی دیگر یک قاشق چایخوری بوراکس و ۶/۵ قاشق غذاخوری گلاب را بر روی حرارت بخار قرار داده حل نمایید، ۴ قاشق غذاخوری روغن بادام و یک قاشق مرباخوری گل سرخ را به آن اضافه کنید سپس این مخلوط را به موم عسل که ذوب شده اضافه کنید و از حرارت بردارید مدتی هم بزنید تا سرد شود برای مصرف ابتدا صورت را شسته بعد کرم را به صورت بمالید و یکساعت بعد صورت را بشویید. این کرم مرطوب و لطیف‌کننده پوست می‌باشد. انشاءالله جواب دلخواهت را می‌گیری و اما سؤال خواهرت، خارش شدید پوست سر به خاطر چربی زیاد پوست و ترشحات پیاز مو است پس جای نگرانی نیست شما در ابتدا با مالیدن ماست بر روی سر چربی پوست را تنظیم کنید به این ترتیب که ماست را به مدت ۴ دقیقه به موها ماساژ داده سر را با دستمالی گرم می‌بندید بعد از ۱۰ـ۱۵ دقیقه با آب گرم می‌شویید. هفته‌ای ۲ بار این کار را می‌کنید تا هم موی شما تقویت و هم چربی آن تنظیم شود و برای رفع شوره سر هم روغن کرچک و روغن زیتون هرکدام یک لیوان را مخلوط کرده و هفته‌ای ۲ بار قبل از حمام روغن‌ها را به سر ماساژ داده بعد از نیم ساعت با صابون کتیرا بشورید با این عمل موها زیبا، پرپشت، شفاف و شوره سر نیز برطرف می‌شود. مراقب خودتان باشید خواهرهای ندیده‌ام.

آقای عبدالواحد بلوچ از هیتک

من هم به شما برادر عزیزم سلام می‌کنم و امیدوارم حالتان خوب باشد. ضرب‌المثل قشنگی برایم نوشته بودید و از اینکه مرا خواهر خود می‌دانید خوشحالم.

منتظر نامه بعدی شما هستم تا بیشتر برایم از زیبایی‌های شهرتان بنویسید و انشاءالله در گزارش شهرستان چاپ شود. موفق باشی

خانم ن ـ س از اهواز

سلام خانم گرگه!! خوبی؟... دختر حسابی این هم تشبیه بود که تو کردی و خودت را گرگ نامیدی!!!...

بگذریم، در مورد خالهایی که گفتی نمی‌دانی چیست و نظر دکترها هم متفاوت است و یکی گفته زگیل است، یکی دیگه (...) تجویز کرده که باعث شده کک و مک بیاوری، اگر زگیل باشد یک راه درمان توصیه می‌کنم که بعد از دوازده هفته خوب می‌شود و اگر زگیل نبود، باید دوباره توضیح بیشتری بدهی پس خوب گوش کن. ریشه ماميران را که خوب نرم و کوبیده شده و زردچوبه از هر کدام یک قاشق چایخوری را در هشت قاشق غذاخوری گلسیرین مخلوط می‌کنی و باید ۲۰ روز صبر کنی و طی این مدت مخلوط را هر روز هم می‌زنی، بعد برای مصرف ابتدا موضع را با مخلوط آب ولرم و نمک شسته خشک کرده و سپس محلول را به آن می‌زنی، البته روزی ۲ بار این کار را می‌کنی تا ۱۲ هفته کامل شود. اگر افتاد که هیچ، در غیر این صورت برایم دوباره نامه بنویس. بعد هم این قدر حرص نخور تا امتحانت را به خوبی پشت سر بگذاری. اول درس بعد زیبایی... منتظر نامه‌ات و جواب درمان هستم. تا بعد خداحافظ.

> زمان بهترین آموزگار است، افسوس که شاگردانش را می‌کشد • کورت گوتس

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

حرف

با من به زبان نشانه‌ها
حرف نزن
آنقدر کالم
که به سمت رسیده حرفهایت
نمی‌رسم

عقیل زروک ـ محمودآباد

نمی‌دانستیم

در ذهن بیابان
درخت را
وانهادیم
بی‌نهر و بی‌لبخند
و نمی‌دانستیم
دیگر بال سپید هیچ پرنده‌ای
از بامیان
نخواهد گذشت
نگاه کردیم
و رود را وانهادیم
در دستهای فرسوده دشت
و نمی‌دانستیم
اگر خاک نباشد
دیگر قاصدکها
به دیوار باغ
نمی‌چسبند

پرویز روزخش

دو غزل از رضا حدادیان

امشب

امشب ز حال زار خودم گریه‌ام گرفت
از زخم ریشه‌دار خودم گریه‌ام گرفت
وقتی که پرده پرده دلم را نواختم
از ناله سه‌تار خودم گریه‌ام گرفت
پاییز می‌وزد و تو لبخند می‌زنی
اما من از بهار خودم گریه‌ام گرفت
همچون شهاب سوخته، آن‌سوی کهکشان
در حلقه مدار خودم گریه‌ام گرفت
یک تکه آفتاب برایم بیاورید
از آسمان تار خودم گریه‌ام گرفت

موج می‌زد

در او طلوعی جاودانی موج می‌زد
راز شگفت شادمانی موج می‌زد
لب می‌گشود، از اولین صبح تبسم
حس دل‌انگیز جوانی موج می‌زد
در دشت سرسبز سکوت دلنشینش
عطر بهار زندگانی موج می‌زد
وقتی دعا می‌خواند، روشن، ساده، آرام
آوازهای آسمانی موج می‌زد
همواره در دل کوهی از غم داشت، اما
در چشمهایش مهربانی موج می‌زد

چند دوبیتی از قاسم پهلوان

طنین آبشار

تو رؤیایی تر از هر چشمه‌ساری
و سرشار از طنین آبشاری
کویرم غرق در رؤیای باران
مرا دریاب ای ابر بهاری!

پشیمان

تو رفتی و برایم مانده آهی
ندانستم رفیق نیمه‌راهی
برو اما به جان هرچه عاشق
پشیمان می‌شوی خواهی نخواهی

دم عشق

ز چشمت می‌تراود زمزم عشق
نشسته در نگاهت شبنم عشق
مسیح روزگار خسته من
دلم را زنده گردان با دم عشق

غمنامه درد

دلم غمنامه درد است بی تو
تمام فصل من سرد است بی تو
نباشی رنگ سبز خاطراتم
خزان آلوده و زرد است بی تو

خلوت انس

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید
حضور خلوت انس است و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ به بانگ بلند می گویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
به جان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
نخست موعظه پیر صحبت این حرف است
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
هرآن کسی که درین حلقه نیست زنده به عشق
بر او نمرده به فتوای من نماز کنید
وگر طلب کند انعامی از شما «حافظ»
حوالتش به لب یار دلنواز کنید
حافظ

دو شعر از مجموعه شعر «دست خالی» سروده
فرهاد کریمی

سخاوت بهار

بهار را
و باران را
خوب می‌شناسی
تو که آن‌سوی فصلها
روییده‌ای
اینجا ماییم و خشکسالی عشق
و دستی که به دامان تو
آویخته‌ایم
ای دستهایت لبریز از طراوت
کمی هم برای سرزمین دل ما
باران باش!

بانوی باران‌های ناتمام

ردیف ردیف پروانه
در مسیر آمدنت
چیده‌ام
بانوی باران‌های ناتمام!
بیا
بهار مرا
پر از شکوفه کن!

خون و خاطره

از کوچه‌های محله می گذرم
با دفتری از خون و خاطره
و کوله‌بار درد را
در دلتنگی‌ های شبانه می پیچم
روبه‌رویم
لاله‌ها صف گرفته‌اند
و روزهای خسته، مرور می‌شوند
دیوارها
تصویر تکه تکه شدن عاشقان را
ناله می کشند
از کوچه‌های محله می گذرم
و همراه مادران سوگوار
در غمی عمیق
دیوارهای وطنم را
می گریم
محمدکاظم علی‌پور

همیشگی

زلال نام تو برای روح تشنه، آب‌تر
حضور یاد تو برای چشم خسته، خواب‌تر
دوباره حسی از گذشته‌های دور می‌رسد
و حال امشبم شده ز هر شبم خراب‌تر
نشسته‌اند روبرویم از همیشه خیره‌تر
دوباره آن نگاه، آن دومست، آن شراب‌تر
و باز آن سؤالهای ساده همیشگی
یکی ز دیگری هنوز مانده بی‌جواب‌تر
به دوردست خیره می‌شوم برای دیدنت
دوباره التهاب جاده می‌شود سراب‌تر
نورمحمد ناصری

جوانه‌های ادبی

مسعود فاضلی ـ اصفهان

تلاش شما برای رسیدن به مرزهای ناب شعر قابل تقدیر است. همچنان مطالعه کنید. فرقی نمی‌کند از کدام شاعر کلاسیک، مهم این است که شعر بخوانید.

توحید مهدیان ـ لنگرود

قسمتی از سروده‌تان را می‌خوانیم و به انتظار می‌مانیم تا سروده‌های موزون و مقفای شما را ببینیم:

کوچه
از خاطره پر است
و حرفها
یکی یکی در آسمان
پرواز می‌کنند

مریم دلوار ـ بوشهر

شعر فقط وزن و قافیه نیست. از عناصر خیال، احساس و اندیشه هم باید سود ببرید.

بیا تا از جدایی‌ها بخوانیم
بیا تا پیش همدیگر بمانیم...

رحمت‌الله عرب سرخی ـ شاهرود

جمله‌هایی که به‌طور نردبانی نوشته‌اید، شعر نیست:

دیروز
رفتی
دلم تنگ شد
پس چرا زود نیامدی...

شکوفه شیرازی ـ اهواز

در قسمت‌هایی از سروده‌تان به شعر نزدیک شده‌اید:

برشی از عشق را
به آسمان می‌دهم
تا آبی‌تر شود

نامه‌هایتان را خواندم:

رامین یوسفی، مسجدسلیمان ـ محمد آذرگون، سیرجان ـ نرگس مختاری، تهران ـ تقی نیکنام، اردبیل ـ اسماعیل شجاعی، تهران ـ کورس عبداللهی، رشت ـ سیروس مستوفی، کرج ـ ناهید عباسی، شهرضا ـ سعیده بهمن پور، رامسر ـ عبدالله خانزاده، آبادان ـ لیلا روزخوش، کرمان.

روزها

تک تک روزهایم را
می‌سوزانم
تا چشمکی شوند
برای شبهای بی‌ستاره‌ات
مریم علوی ـ تبریز

فردا

پشت هزار حرف
هزار خاطره
خوابیده است
هزار رنگ
و نیرنگ
که صبح را
به شبی تیره
بدل می‌کرد
محمود دوستی ـ تهران

صبر کن

صبر کن
تا عشق
در انتهای روز بشکفد
تا ماه
تا ستاره‌های آشنا
شکوفه کنند
و زمین از عطر نور
خوشبو شود
اکرم آصفی ـ یزد

سال ۸۴ سال کشف جواب‌های گم شده در شماره بعد

در قلمرو داستان

کودک و ماه

نوشته: آزاده خواجوی ـ از تهران

کودک روی تختش خوابیده بود و از پنجره اتاقش به آسمان و ماه نگاه می‌کرد. چند شبی بود که او و ماه با هم دوستان صمیمی شده بودند. از همان روزی که مادر علت نبودن پدر را برایش تعریف کرده بود. مادر به او گفته بود که پدرش در یک روز زیبا و رنگارنگ پاییزی هنگامی که سوار اتومبیلش به سمت خانه حرکت می‌کرده هیچ وقت نتوانست به خانه برسد و به جای آن به میهمانی آسمان و ماهش شتافته. مادر کودک را دلداری داده بود که بالاخره روزی همه ما پیش او خواهیم رفت.

کودک همانطور که به ماه خیره شده بود از جایش بلند شد و پنجره را باز کرد.

شب سیاهیش را به همه آسمان بخشیده بود و آسمان پر بود از ستاره‌هایی که برای او چشمک می‌زدند. کودک سرش را رو به ماه گرفت و سلامی بلند برای او فرستاد و سپس به او گفت: می‌دانی دوست خوبم! آسمان خیلی قشنگ است من آسمان را خیلی دوست دارم پدر من هم آن بالا پیش تو زندگی می‌کند شبها وقتی هوا تاریک می‌شود پدرم همه چراغهای آسمان را روشن می‌کند. من فکر می‌کنم او هم مثل من از تاریکی می‌ترسد حالا ما که با هم دوستیم قول می‌دهی پیغام مرا به خدا برسانی. به او بگو که مرا خیلی زود پیش پدرم ببرد تا دیگر نه او از تاریکی بترسد و نه من یادت باشد تو به من قول دادی.

مهتاب آسمان را روشن کرده بود و ستاره‌ها هنوز چشمک می‌زدند.

■

خواب

نوشته: محسن آرام (آقابابایی) ـ از گرگان

بیدارشو جانم! بیدارشو!... خوابت برده بود... اینجا نباید بخوابی عزیزم، بیدار شو!... عزیزجان! بیدارشو!... چند بار آخه باید صدات کنم؟! داره دیرت می‌شه‌ها! بیدار شو!...

○

جنازه مرد روی دستهای مردم به طرف بهشت زهرا می‌رفت. ۵ باری که خدا از خواب غفلت بیدارش کرد، دوباره خوابش برد... این دفعه، بار ششم بود؛ که دیگه قشنگ بیدار شده بود!... حالا ولی چقدر دلش می‌خواست، اینها را توی خواب!! می‌دید... افسوس.

■

ایستگاه

نوشته: محمد آزادی

یک روز زمستانی بود، از آن معدود روزهایی که اداره‌ی هواشناسی شب قبلش وضعیت هوا را درست پیش‌بینی کرده بود:

«هوایی نیمه ابری تا تمام ابری همراه با مه غلیظ صبحگاهی و «وارونگی هوا». خورشید تکه‌ای ابر را کنار زد و با یک چشم خمارآلود و دودگرفته‌اش نگاه بی‌رمقی به شهر تهران انداخت و دوباره دریچه‌ی نگاهش را بست.

ایستگاه «توپخانه» به میدان شوش مثل همیشه شلوغ بود روی صندلی‌ها و جلوی آن مملو از مسافرین بی‌تاب و عجول بود که در انتظار آمدن اتوبوس تا وسط خیابان پیش آمده بودند. در این شلوغی مردی ژنده‌پوش که انگار خاکستر روی سر و صورتش پاشیده بودند با یک گونی پر از کفش که معلوم نبود از کدام آپارتمان کش رفته بود و یک تابلوی مچاله شده‌ی آلمینیومی بین پاهایش روی یکی از صندلیها چرت می‌زد. بغل دستش دو جوان رنگین پوست که چهره‌هایشان مانند انار تل سوخته بود با تار و تنبک نشسته بودند و یک آهنگ محلی را تمرین می‌کردند. دخترکی پنج ـ شش ساله یک صندلی هم برای جعبه آدامسش رزرو کرده بود و دستهایش را «ها» می‌کرد. زن جوانی که بالای سرش یک اعلامیه‌ی تبلیغاتی تحت عنوان «تور ارزان دبی» چسبانده بودند دفترچه‌ی تلفنش را مثل آکاردئون از هم باز کرده شماره‌ای را گرفت و از ایستگاه چند متری دور شد چند لحظه بعد یک پژوی نوک مدادی جلوی پایش ترمز کرد زن با هول و هراس نگاهی به اطراف کرد و سوار شد پژو با سرعتی باورنکردنی ناپدید شد. لحظه‌ای بعد اتوبوسی مثل مارماهی از لابلای اتومبیلهای دیگر که مانند قوطی کبریت پیش می‌آمدند به ایستگاه نزدیک شد. چند تکه برف کریستال شده روی سقف اتوبوس مانده بود. از جاهای کچل شده‌ی سقف بخار بی‌رمقی بلند می‌شد. تا کمرهای اتوبوس گِل دودمالی شده‌ای بالا آمده بود مسافرین مانند مورچه‌ی غله‌کش تا وسط خیابان چند متری به استقبالش دویدند. برخی تابلوی بالای اتوبوس را می‌خواندند و برخی دیگر با حسرت به داخل اتوبوس که مملو از مسافر بود نگاه می‌کردند.

سیدیوسف حسینی از گلستان ـ شهرستان کردکوی

«نقشه» شما را دیدم، راستش را بخواهید زیاد چنگی به دل نمی‌زد! شاید معترض شوید که «پس چرا داستان اولم چاپ شد و...؟» حق با شماست، این داستان چندان از اولی ضعیف‌تر نبود، اما قصه اول بود! یعنی اینکه من قصه‌های اول هر نویسنده‌ای را با «اغماض» نگاه و چاپ می‌کنم، فقط به این امید و با این شرایط که تشویق شود تا قصه‌های بعدی را فنی‌تر و منسجم‌تر بنویسد، که متأسفانه «نقشه» شما اینطوری نبود!

و اما بپردازیم به نامه‌تان که همراه داستان بود؛ راستش را بخواهید با اینکه ۳ بار آن را خواندم چیزی ازش سر درنیاوردم! یعنی نمی‌دانم آن چیزهایی را که در مورد گذشته‌تان نوشته بودید حقیقت داشت یا اینکه آنها نیز یک «قصه» بود؟! پس اگر دلتان می‌خواهد، یکبار دیگر خیلی شمرده و با حوصله شرح آن ماجرا را برایم بنویسید تا بفهمم ماجرا چیست؟

و یک نکته دیگر؛ در قصه‌هایتان نثر خوبی دارید، اما این نامه را طوری نوشته‌اید که نمی‌توان پذیرفت که صاحب چنان نثر روانی، نامه‌ای تا این حد ابتدایی بنویسد! امیدوارم که من اشتباه نکرده باشم، در غیر اینصورت...!

بهناز حیدری ـ ۱۵ ساله از مسجدسلیمان

دختر خوب بارها گفته و نوشته‌ام که میان «کاریکلماتور» با قصه، خیلی فرق دارد. از این گذشته، تاکنون چه کسی قصه هشت کلمه‌ای نوشته که شما نوشته‌اید؟ حالا نوشتنش مربوط به شماست، اما چاپ کردنش...؟ این را می‌دانم که نوجوان هستی، اما این دلیل نمی‌شود که اصول را یاد نگیری!

وحید رضا اسماعیلی ـ از تبریز

«فال سعدی» را خواندم. حرف تازه‌ای برای گفتن نداشت. البته نثر رنگی و روانی داری، اما سوژه داستانت چیز تازه‌ای نبود.

محسن الف، آقابابایی ـ از گرگان

البته قصه مربوط به فلسطین شما را آماده چاپ کرده‌ام، اما متوجه نشدم که آیا آن ۳ سطر اول که با علامت ستاره جدا شده بود، با این قصه فلسطین مرتبط بود یا نه؟ شب یلدا و انتفاضه؟!

نصیبا مرادی ـ از تهران

اگر قرار باشد هر کسی را که قصه‌اش چاپ می‌شود، پاسخش را هم نوشت، پس لابد باید برای آنهایی که قصه‌شان چاپ نمی‌شود، کارت پستال ارسال کرد! پس به این حرفها کاری نداشته باش و فقط بنویس.

افکار پریشان، زندگی پریشان می سازد

• ع رحمت‌نژاد

وقتی اتوبوس روبروی ایستگاه ایستاده راننده در وسطی اتوبوس را زد و بی‌توجه به مسافرینی که مقصدش را می‌پرسیدند با حرکتی سریع خودش را به وسط مسافرین رساند مسافرین بلیط‌هایشان را مثل برگه‌های رأی بالا گرفتند راننده مثل دختران لاهیجانی که برگهای چای را می‌چینند با ظرافت بلیط‌ها را از لای انگشتان مسافرین که اکثراً زن و دختر بودند بیرون می‌کشید و یک نگاهی هم به آنهایی که سر و وضع غلیظ و نامرتبی داشتند می‌انداخت. در این حیص و بیص مرد خپل و میانسالی که پوتین آسفالت‌کاری به پا داشت و سر و وضع روستایی و کارگری داشت خودش را انداخت در قسمت زنانه که خلوت‌تر بود راننده که متوجه‌ی او شد گفت:

ـ بیا اینور یاردان قلی!

یکی از مسافرین از روی بدجنسی گفت:

ـ ولش کن آقای راننده بیلمزه!

راننده گفت:

ـ به اینارو بدی بدبخت میشی...

بعد با تعجب به مرد که خودش را به کوچه‌ی علی چپ زده بود و از ترس جا ماندن حاضر نمی‌شد دوباره پیاده و سوار شود گفت:

ـ با تو بودم اُزگل، بیا اینور ما مسوولیت داریم

مرد ترسید و خودش را از زیر میله‌ای که قسمت مردانه و زنانه‌ی اتوبوس را جدا می‌کرد مانند گربه از لای دست و پای مسافرین به آنسوی دیگر کشاند. پیرزنی که گیج و منگ مثل استوانه‌های معابد بودایی نپال در وسط مسافرین به هر سویی چرخ می‌خورد از جمعیت رها شد وقتی چشمش به راننده افتاد پرسید:

ـ میدون شوش میری؟

راننده بلیط‌هایی را که دسته کرده بود جر داد و گفت:

ـ آره مادرجون

پیرزن که از سوار شدن ناامید شده بود پرسید:

ـ چه جوری سوار بشم قربونت؟

راننده که عصبی و کلافه بود گفت:

ـ بیا روی کول من!

شانه‌هایش را بالا انداخت و رفت و پشت فرمان اتوبوس نشست و پاره‌های بلیط‌ها را روی کیسه‌ای ریخت و از روی آینه گفت:

ـ آقایون زحمت بکشن یک تکونی به هیکل میکلشون بدن تا بقیه هم بتونن سوار شن

چند نفری روی پاهایشان جابجا شدند اما کوچکترین فضایی باز نشد راننده دکمه‌ی عقب را زد صدای جیغ زنانه‌ای بلند شد در عقب با صدای «هوفی» بسته شد. در جلویی هنوز مانند دهان تمساح که طعمه‌ای را تا نیمه بلعیده باشد نیمه باز بود جوانی که از ظاهرش پیدا بود کمی شیرین عقل است درست پشت سر راننده گفت:

ـ آقای راننده، اگه یک بار دیگه درو باز و بسته بکنی جا باز میشه

راننده گفت:

ـ اِ، چشم بسته غیب گفتی به مامان جونت بگو یکی دِیگه مثل خودت بزاد...

با این حرف در را دوباره زد این بار در «قیژ» ناله مانندی کرد و بسته شد. جوانی که قیافه‌ای نزار و زردچوبه‌ای داشت گفت:

ـ آقایون «مواژب» جیباشون باشن!

مرد میانسالی به بغل دستی‌اش که پیرمردی ساکت بود گفت:

ـ خودش یا جیب‌بره یا همدست جیب‌بر!

پیرمرد پرسید: چطوری؟

مرد گفت: خوب معلومه هر کی دست میذاره توی اون جیبی که پول داره، اینطوری کار آقادزده راحت‌تر میشه

پیرمرد ناخودآگاه دست گذاشت روی همان جیبی که حقوق بازنشستگی‌اش را گذاشته بود و گفت:

ـ الله اکبر، لعنت بر شیطان رجیم، خدایا شیطون‌رو از دست ما نجات بده!

چند نفر از روی مزاح و کمی بدذاتی گفتند: آمین

پیرمرد گفت: من سی ساله از توپخونه میام شوش تا حالا هفت بار جیبم خالی شده لابد با همین کلک بوده؟ نبوده؟

مرد میانسال گفت: حتماً... شاید!

بعد از پیرمرد پرسید: گفتی این اتوبوس میره شوش

پیرمرد گفت: صحت خواب! من پیرمردم تو دیگه چرا؟

مرد میانسال فریاد زد!

ـ آقای راننده من اشتباه سوار شدم

راننده در را دوباره زد. صدای اعتراض مسافرین بلند شد. مرد میانسال دست و پای چندین نفر را له کرد و پیاده شد. راننده دوباره در را زد. پیرمرد به جیبش که تازه حقوق بازنشستگی‌اش را گرفته بود دست زد و ناگهان ضجه‌ای زد و مانند ژله‌ای لرزان بین مسافرین افتاد. اتوبوس که به حرکت درآمد ظرف یکی ـ دو دقیقه، دوباره ایستگاه از جمعیت پر شد.

■

اشک

نوشته: زهرا سماک‌نژاد ـ از ساری

صدای فرز فضا را پر کرده بود و گرد و خاک سنگ همه جا را سفید کرده بود. وقتی دوستش حرف می‌زد جواب داد:

«ولی اشتباه می‌کنی، زن باید زور بالای سرش باشه، باید افسارش‌رو دست بگیری تا هر وقت خواست دور برداره دهنه‌اش‌رو بکشی من به زنم رو نمی‌دم، زن باید زیر چشمش اشک باشه وگرنه فرمان نمی‌بره.»

عصر بود و کارخانه تعطیل شد و مرد با خانه اش رسید. می‌خواست داخل شود که ناگهان دستی روی شانه‌اش رفت آقای «... شما باید با ما بیایید.» «آخر چرا؟»

ـ به دلیل ندادن بدهی، خانومتون مهرش‌رو اجرا گذاشته!

اشک زیر چشم مرد جمع شد.

■

فاطمه کیخسروی ـ از تهران

«خوشحالی» شما را دیدم، تکراری بود. اما اینکه پرسیده بودید «در کوتاهترین جمله بگویید که چگونه باید قصه کوتاه نوشت؟» باید عرض کنم؛ برای پیدا کردن سوژه در قصه‌های مینی‌مالیستی، بهترین راه آن است که یک برش از زندگی، یا یک رویداد ساده، اما پرمعنی را مضمون کار قرار دهیم. و اینکه نام چند کتاب آموزش قصه‌نویسی را برایتان بنویسم؛ برای آغاز کار در مرحله «بیسیک» یا ابتدایی، کافیست به یک کتابفروشی بروید و هر کتابی، نوشته هر نویسنده‌ای که قصه‌نویسی را آموزش می‌داد بخرید، البته بعدها که وارد مراحل بالاتر شدید، خودتان خواهید آموخت که چه کتابهایی به دردتان می‌خورد؟

رسا ـ از آمل

البته بهتر بود که سن و سال، یا لااقل جنسیتتان را می‌نوشتید تا بهتر بتوانم قصه‌تان را نقد کنم! منتهی آنچه که از دو قصه کوتاهتان دریافت کردم این بود که: قصه را می‌شناسید و از فضای اطرافتان نیز خوب برای جذب سوژه سود می‌برید، اما اگر هنگام خلق سوژه، دم‌دست‌ترین اتفاق را برای پایان و فینال قصه‌تان انتخاب نکنید، و درحقیقت کمی بیشتر از قدرت تخیلتان بهره ببرید، قصه‌هایتان خیلی بهتر خواهد شد.

شروین بهرامی ـ از گوهردشت کرج

مضمون داستانتان تکراری بود، چیزی شبیه به همه داستان‌هایی که در مورد اعتیاد و قاچاق فروشها نوشته می‌شود.

ک ـ س خاتمی ـ از گرمسار

شما قصه‌های قشنگی می‌نویسید و نثر خوبی هم دارید، پس لااقل برای نوشتن اینقدر «خساست» به خرج ندهید! دلم نمی‌آید به شما نیز بگویم که «قصه‌های دو، سه سطری، قصه نیست»! پس منتظر آثار بهترت هستم.

صنم ابراهیمی ـ تهران

به خدا از داستان کوتاهتان چیزی سر درنیاوردم. چیستان بود یا قصه؟

فرزانه نظری‌زاده ـ از تنکابن

داستانتان بیشتر شبیه به یک مقاله «اخلاقی ـ عاطفی» بود، یادتان باشد که وقتی می‌خواهید در مورد مسائل ارزشی ـ مانند مقام مادر ـ قصه بنویسید، در وهله اول باید شعار و مقاله‌نویسی را کنار بگذارید. چرا که خواننده اگر دنبال «علمی فکر کردن» باشد که به سراغ قصه نمی‌آید و مقالات دانشمندان کارش را راه می‌اندازد، لذا کار قصه‌نویس این است که هر پیامی را ـ خصوصاً مباحث عاطفی را ـ به طریق هنرمندانه برای خواننده بیان کند.

امیر پرندک

نمین بانک مسکن ندارد

شهرستان محروم و مرزی نمین از نظر امکانات در مضیقه است و در فقر به سر می‌برد!

اولین مشکل اهالی این شهرستان کمبود مسکن است. فردی که می‌خواهد در بخش مسکن سرمایه‌گذاری کند و یا می‌خواهد از تسهیلات مسکن استفاده کند، بایستی به اردبیل برود و یا به سایر بانکهای غیرتخصصی مراجعه کند. درحالی که وجود یک بانک مسکن می‌تواند رفع‌کننده همه این مشکلات باشد!

از سرپرستی بانک مسکن تقاضا داریم، شعبه‌ای نیز در شهر نمین افتتاح کند.

آستارا ـ جعفر بابایی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

آشفته بازار پست

هزینه مراسلات پستی از اول سال ۵۵۰ ریال بود، اما آرام آرام به نرخ آن افزودند.

هر هفته چند نامه پستی دارم، به یکباره نامه‌های ارسالی‌ام به علت کسر تمبر برگشت خورد. باید روی هر پاکت ۶۵۰ ریال تمبر می‌چسباندم. گاهی به‌ناچار به خاطر قیمت روی تمبرها تا ۸۰۰ ریال نیز تمبر چسباندم. مگر یک پاکت نامه و یک ورقه داخل آن چقدر وزن دارد که بایستی ۸۰۰ ریال تمبر مصرف کرد؟

مسوولان پست هم جوابگو نیستند که علت گرانی هزینه مراسلات چیست و چرا باید به خاطر چند تومان نامه‌ای را پس از ده روز بازگشت بدهند!!

ذکریا آقابابایی ـ گلستان

رودمعجن پزشک ندارد

اهالی روستای رودمعجن از توابع بخش بایگ تربت حیدریه حدود پنج ساعت در محل مرکز بهداشتی درمانی این روستا تحصن کردند.

محمد پوررجب رئیس شورای اسلامی رودمعجن با بیان این مطلب گفت: درحالی که اهالی این روستا از نبود پزشک و بهیار رنج می‌برند، متأسفانه مسوولان بهداشت تربت حیدریه، نه‌تنها این خواسته به‌حق مردم روستا را تأمین نکردند، بلکه اقدام به جمع‌آوری همان امکانات و وسایل اولیه، ابتدایی و قدیمی مرکز بهداشتی درمانی این روستا نمودند.

درپی این اقدام مردم رودمعجن به منظور بازگرداندن وسایل منتقل شده، در هوای سرد زمستانی و زیر بارش برف به‌طور خودجوش حدود پنج ساعت در مقابل مرکز بهداشتی درمانی این روستا تحصن کردند که نهایتاً با پیگیریهای شورا و بخشداری بایگ این وسایل بازگردانده شد و مردم به آرامی محل تحصن را ترک کردند.

وی افزود: هرچند از زمان تأسیس مرکز بهداشتی درمانی این روستا بیش از ۳۰ سال می‌گذرد، ولی علی‌رغم پیگیریهای انجام شده درخصوص اختصاص پزشک و بهیار برای این روستا، هنوز نتیجه‌ای حاصل نشده است.

سیدحمید موسوی بخشدار بایگ نیز خواسته اهالی روستای رودمعجن را درخصوص نیاز به پزشک و بهیار ضروری دانست و افزود: وجود پزشک در این روستا نه‌تنها مورد نیاز اهالی این روستاست، بلکه، به خاطر وجود آبشار دیدنی رودمعجن در این منطقه که همه ساله در ایام مختلف سال، عده بسیار زیادی از مردم به صورت فردی، گروهی و اردویی جهت تفریح به این روستا سفر می‌کنند، حضور حداقل یک پزشک ضروری است.

گفتنی است، روستای رودمعجن در ۴۰ کیلومتری تربت حیدریه واقع شده و دارای دو هزار سکنه است. این روستا در دوران دفاع مقدس بیش از ۴۰ شهید تقدیم انقلاب کرده است.

تربت حیدریه ـ سیدمهدی حسینی شاه

نبود کتابخانه در اسلام‌آباد غرب

متأسفانه در تمام مدارس شهر اسلام‌آباد و روستاهای همجوار، فضای مناسبی برای کتابخانه وجود ندارد، و این موضوع یک ضعف عمده و بزرگ برای فرهنگ کتابخوانی در سراسر کشور است.

برای رفع این مشکل، باید فضای مناسبی در هر مدرسه با همکاری مسوولان آموزش و پرورش راه‌اندازی شود تا دانش‌آموزان بتوانند در اوقات فراغت برای کسب اطلاعات علمی ـ فرهنگی ـ دینی ـ ورزشی و غیره از کتابخانه استفاده کنند.

همچنین نمایشگاههای مختلف و متنوعی در سطح شهر برگزار شود تا با ترویج فرهنگ کتاب و کتابخوانی، دانش‌آموزان تشویق شده و به مطالعه کتب مختلف بپردازند.

امید است که با یک عزم جدی از طرف مسوولان ذیربط برای چیزی که پایه همه تحولات فرهنگی ـ اجتماعی ـ سیاسی در عرصه‌های مختلف است، اقداماتی صورت گیرد تا بتوان فرهنگ کتاب و کتابخوانی را در سراسر کشور عزیزمان ترویج کرد.

اسلام‌آباد غرب ـ جواد آزادی

این روزها همه این کتاب را می‌خواهند: استـــاد عشـــق

چگونه دیگران را عاشق خود کنید؟

How to make anyone fall in love with you

همه افراد دوست دارند جایگاهی در قلب دیگران داشته باشند. برای دستیابی به این منظور، باید دانست که چگونه می‌توان افراد را جذب خود کرد. در واقع تکنیک‌هایی وجود دارند که به شما کمک می‌کنند تا بر قلب دیگران حکومت کنید و به قول معروف هر کسی را که خواستید به عشق خود دچار کنید.

جذابیت باعث عشق می‌شود.

کتاب استاد عشق راز و رمزهای جذابیت و عشق‌ورزی را به ما می‌آموزد. با این کتاب درمی‌یابیم که چگونه در قلب دیگران نفوذ کنیم. استاد عشق به خواننده می‌آموزد که در روابط خود با دیگران چگونه جذاب و دلربا باشد.

چگونه ابراز عشق کنیم؟

برای آن که دیگران را از عشق خود آگاه کنیم چه باید کرد؟ اغلب شما وقتی درگیر مسائل عاطفی و عاشقانه می‌شوید، می‌خواهید بدانید که ابراز عشق و علاقه از طرف مقابل، حقیقی است یا غیرحقیقی، برای تشخیص حقیقی بودن عشق تکنیک‌های ساده‌ای وجود دارد که در کتاب استاد عشق با آن‌ها آشنا می‌شوید.

این کتاب را در هیچ کتابفروشی پیدا نمی‌کنید!

کتاب استاد عشق فقط از طریق فروش پستی برای متقاضیان در سراسر کشور ارسال می‌شود و در هیچ کتابفروشی آن را پیدا نمی‌کنید!

چگونه کتاب استاد عشق را تهیه کنید؟

شما می‌توانید جهت خرید این کتاب استثنایی همراه با کتاب جذاب ماتریکس + ۲CD آموزشی، مبلغ ۵۹۰۰ تومان (بابت کتابها و ۲CD+ هزینه پستی سفارشی) را با مراجعه به نزدیک‌ترین شعبه بانک ملت، به شماره حساب جاری ۴۱۲۸۴ نزد بانک ملت شعبه سنایی تهران به نام آقای شهاب شهرزاد واریز کنید و اصل رسید حواله را به نشانی موسسه فرهنگی ـ انتشاراتی شوکا ارسال کنید: تهران ـ بلوار سردار جنگل، بین اردیبهشت و بهار شرقی ـ شماره یک ـ موسسه فرهنگی انتشاراتی شوکا.

ضمناً حتما پشت فیش بانکی بنویسید: مربوط به خرید پستی کتاب‌های استاد عشق + ماتریکس + CD ۲ آموزشی. این آثار بلافاصله با پست سفارشی برای شما ارسال می‌شود. با کتاب استاد عشق، عشق واقعی را تجربه کنید و این کتاب را به کسانی که دوستشان دارید هدیه بدهید.

در تهران، جهت دریافت از طریق پیک با تلفن ۴۴۳۱۱۸۸ موسسه فرهنگی و انتشاراتی شوکا (آقای شاهرخ) تماس بگیرید و کتاب‌ها را در محل مورد نظر خود دریافت نمایید.

اشکال از کجاست؟!

شهرستان نیکشهر با ۱۷۵ هزار نفر جمعیت در جنوب استان سیستان و بلوچستان واقع است.

نیکشهر از مهمترین شهرستانهای استان به حساب می‌آید، و به لحاظ محرومیت نیز محرومترین آنهاست!

از جمله فضای آموزشی مناسبی ندارد. ۶۰ درصد این فضا کپری است و بیشتر دانش‌آموزان روستایی در کپرها درس می‌خوانند. دانش‌آموزانی هم که در مدارس مسقف درس می‌خوانند، مدارسشان فاقد نیمکت است.

بیشتر معلمان نیز حق‌التدریسی و سرباز معلم هستند، آنها هیچ رغبتی به تدریس ندارند. آنها یکشنبه سر کلاس حاضر می‌شوند و چهارشنبه به خانه‌شان می‌روند. در جواب هم می‌گویند، با حقوق ۴۰ هزار تومان همین قدر کار کافی است. معلوم نیست اشکال کار از کجاست، اما انتظار می‌رود آموزش و پرورش چاره‌ای بیندیشد.

رستم کریمی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

آوا آشوری

دانش آموز کلاس اول ابتدایی مدرسه راهیان حضرت‌زهرا(س) در سال ۸۴-۸۳ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از سرکار خانم رضویون معلم‌مربوطه

چشم مصنوعی
به روش قالبگیری دقیق ، نشکن ، با حرکت ، دائمی
ساعت ۱۶ الی ۱۹ تلفن تهران ۲۰۴۱۱۸۰

انستیتو ترمیم مو گلهای تهران
بدون تعطیلات
- سیستم تدریجی STEP BY STEP
- شبکه‌ای NET WORK
- سیستم HARE CLUB
بصورت مستقیم
نشانی : پل سید خندان ، ابتدای سهروردی شمالی کوچه حاج حسنی ، شماره ۳۰
تلفن : ۸۷۶۶۰۳۹ - ۸۷۶۷۰۶۴ همراه : ۰۹۱۲۱۴۴۲۵۵۸ - ۰۹۱۲۳۰۶۶۹۵۷
(با ارائه بریده آگهی از ۱۰ ٪ تخفیف بهره‌مند شوید)
WWW.Gholhaye Tehran.Com

خانه موی ایران
✓ اولین موسسه ترمیم مودرایران
✓ روش تین اسکن ازآمریکا
✓ زیرنظرمتخصص ترمیم موازکانادا
✓ ازیکصدتارمو تایکصدهزارتارمو
✓ بدون عمل جراحی
نشانی: ولیعصر، جنب سینما آفریقاطبقه سوم
تلفن: ۸۸۰۰۲۸۰-۸۹۰۸۴۲۳
۸۸۹۹۸۲۸-۸۸۹۳۱۲۳
خانه موی ایران شعبه ندارد

موسسه فرهنگی هنری آموزشی زبان سرا با مجوز رسمی از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
برگزار کننده آزمونهای اتاق بازرگانی لندن (LCCIEB) در ایران

ثبت نام دوره بهار آموزش زبان انگلیسی
کلاسها ۳ روز در هفته و یا جمعه ها برگزار می گردد
شروع کلاسها ۱۴ و ۱۵ فروردین ۱۳۸۴

آزمون ورودی ۱۹ و ۲۰ اسفند
با تخفیف ویژه دانشجویی

آزمون تعیین سطح
دوره‌های آمادگی IELTS,FCE
۲۰ اسفند ماه ساعت ۱۶

برگزاری آزمون ELSA
با اعطای مدرک بین‌المللی از اتاق بازرگانی لندن
و مورد تائید در بیش از ۳۰ دانشگاه انگلستان
و ۸۳ کشور جهان
۸ اردیبهشت ماه ساعت ۱۰ صبح

شعب
گلستان: ۷۸۲۶۴۷۵
صادقیه: ۴۰۹۱۶۶۴-۴۰۹۲۸۴۵
شهرری: ۵۹۰۰۳۹۸
شهرک غرب: ۲۰۶۴۱۷۰
رسالت و نارمک: ۲۵۰۸۸۴۸، ۲۵۰۶۷۱۲
انتشارات : خیابان انقلاب، خیابان وصال شیرازی، شماره ۲۷
تلفن : ۶۴۶۸۲۰۵، ۶۴۶۲۶۱۲ فکس : ۶۴۶۲۱۵۲
دفتر مرکزی موسسه: خیابان طالقانی غربی، تقاطع وصال شیرازی، پلاک ۱۶۴
تلفن : ۶۹۶۴۴۵۱، ۶۹۶۴۴۵۰
دفتر فنی مهندسی، تجهیزات و لابراتوار: ۷۴۵۴۰۲۳، ۷۴۵۲۲۳۴
email: education@zabansara.com, Website:www.zabansara.com

زیباترین احساس یک پدر، در شماره ۳۱۷۸

جدول شرح درشت

اسامی برندگان جدول شماره ۳۱۷۳
۱. خانم شکوفه رحیمی از قصرشیرین
۲. آقای زین‌العابدین رحیمی

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد

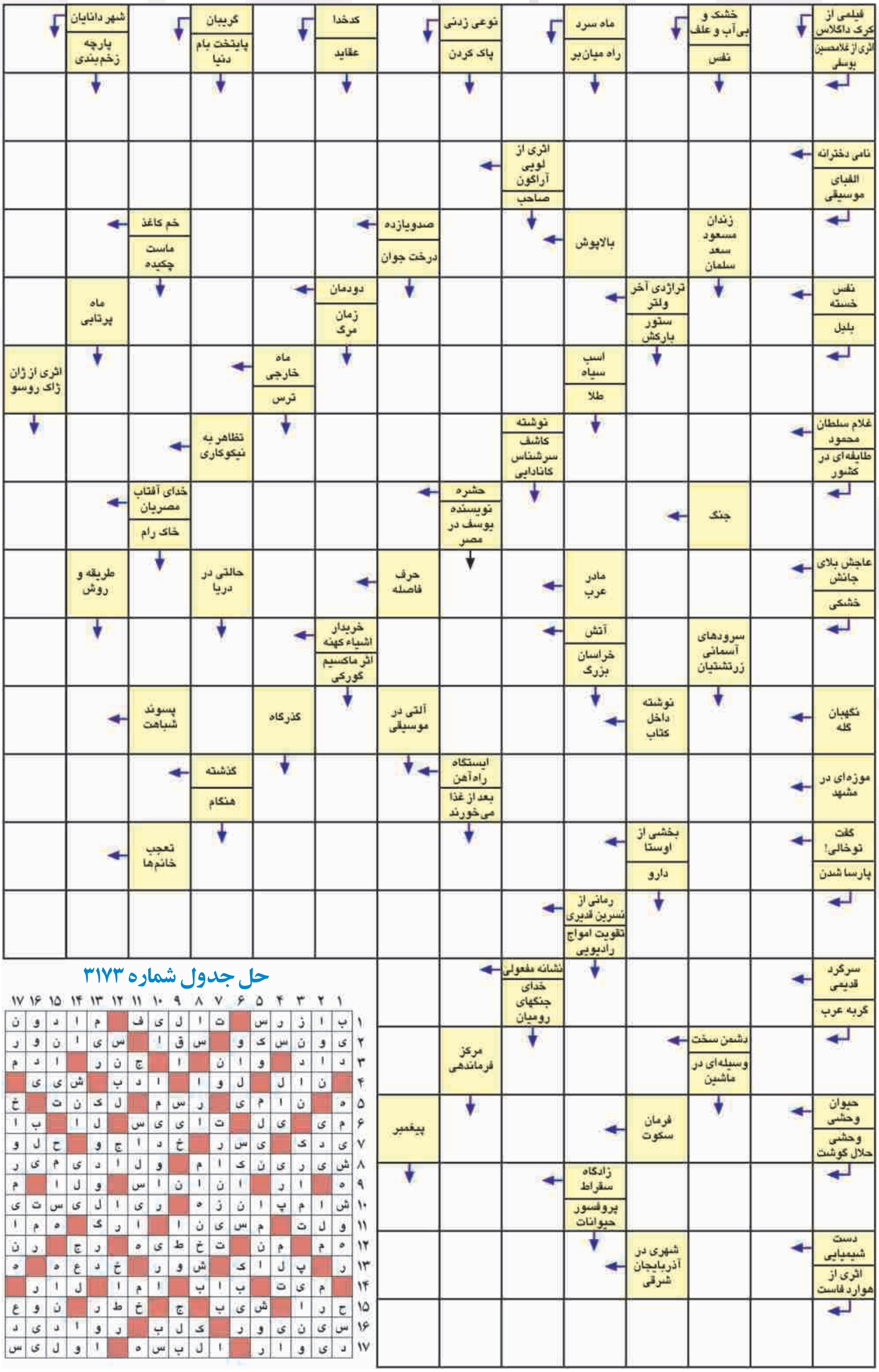
فیلمی از کرک داگلاس
اثری از غلامحسین یوسفی
خشک و بی‌آب و علف
نفس
ماه سرد
راه میان‌بر
نوعی زدنی
پاک کردن
کدخدا
عقاید
گریبان
پایتخت بام دنیا
شهر دانایان
پارچه زخم‌بندی
نامی دخترانه
الفبای موسیقی
اثری از لویی آراگون
صاحب
زندان مسعود سعد سلمان
بالاپوش
صدوبازده
درخت جوان
خم کاغذ
ماست چکیده
نفس خسته
بلبل
تراژدی آخر ولتر
ستور بارکش
دودمان
زمان مرگ
ماه پرتابی
اسب سیاه
طلا
ماه خارجی
ترس
اثری از ژان ژاک روسو
غلام سلطان محمود
طایفه‌ای در کشور
نوشته
کاشف سرشناس کانادایی
تظاهر به نیکوکاری
جنگ
حشره
نویسنده یوسف در مصر
خدای آفتاب مصریان
خاک رام
عاجش بلای جانش
خشکی
مادر عرب
حرف فاصله
حالتی در دریا
طریقه و روش
سرودهای آسمانی زرتشتیان
آتش
خراسان بزرگ
خریدار اشیاء کهنه
اثر ماکسیم گورکی
نگهبان گله
نوشته داخل کتاب
آلتی در موسیقی
گذرگاه
پسوند شباهت
موزه‌ای در مشهد
ایستگاه راه‌آهن
بعد از غذا می‌خورند
گذشته
هنگام
گفت توخالی!
پارسا شدن
بخشی از اوستا
دارو
تعجب خانم‌ها
رمانی از نسرین قدیری
تقویت امواج رادیویی
سرگرد قدیمی
گربه عرب
نشانه مفعولی
خدای جنگهای رومیان
دشمن سخت
وسیله‌ای در ماشین
مرکز فرماندهی
حیوان وحشی
وحشی حلال گوشت
فرمان سکوت
پیغمبر
زادگاه سقراط
پروفسور حیوانات
دست شیمیایی
اثری از هوارد فاست
شهری در آذربایجان شرقی

حل جدول شماره ۳۱۷۳

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱	ب	ا	ز	ر	س	■	ت	ا	ل	ی	ف	■	م	ا	د	و	ن
۲	ی	و	ن	س	ک	و	■	س	ق	ا	■	س	ی	ا	ن	و	ر
۳	د	ا	د	■	و	ا	ن	■	ا	■	ج	ن	ر	■	ا	د	م
۴	■	ن	ا	ل	■	ل	و	ا	■	ا	د	ب	■	ش	ی	ی	■
۵	ه	■	ن	ا	م	ی	■	ر	س	م	■	ل	ک	ن	ت	■	خ
۶	م	ی	■	ی	ل	■	ت	ا	ی	ی	س	■	ل	ا	■	ب	ا
۷	ی	د	ک	■	ی	س	ر	■	خ	د	ا	ج	و	■	ح	ل	و
۸	ش	ی	ر	ی	ن	ک	ا	م	■	و	ل	ا	د	ی	م	ی	ر
۹	ه	■	ا	ر	■	ا	ن	ا	ن	ا	س	■	و	ل	ا	■	م
۱۰	ش	ا	م	پ	ا	ن	ز	ه	■	ر	ی	ا	ل	ی	س	ت	ی
۱۱	و	ل	ت	■	م	س	ی	ن	ا	■	ا	ر	گ	■	ه	م	ا
۱۲	ه	م	■	م	ن	■	ت	خ	ط	ی	ه	■	ر	ج	■	ر	ن
۱۳	ر	■	پ	ل	ا	ک	■	ش	و	ر	■	خ	د	ع	ه	■	ه
۱۴	■	م	ی	ت	■	ب	ا	ب	■	ا	م	ا	■	ل	ا	ر	■
۱۵	ح	ر	ا	■	ش	ی	ب	■	ج	■	خ	ط	ر	■	ن	و	ع
۱۶	س	ی	ن	ی	و	ر	■	ک	ل	ب	■	ر	و	ا	د	ی	د
۱۷	د	ی	و	ا	ر	■	ا	ل	ب	س	ه	■	ا	و	ل	ی	س

طراح: حسن چراغیان - روستای گوشه‌بردسکن

با هوش خود
کلنجار بروید

سیروس گنجوی

برف شماری!

به‌به عجب منظره‌ای! دانه‌های برف تمام این تصویر را پوشانده است. چشم شما چند دانه برف می‌بیند؟ کافی است کمی حوصله و دقت به خرج دهید و پاسخ صحیح را پیدا کنید.

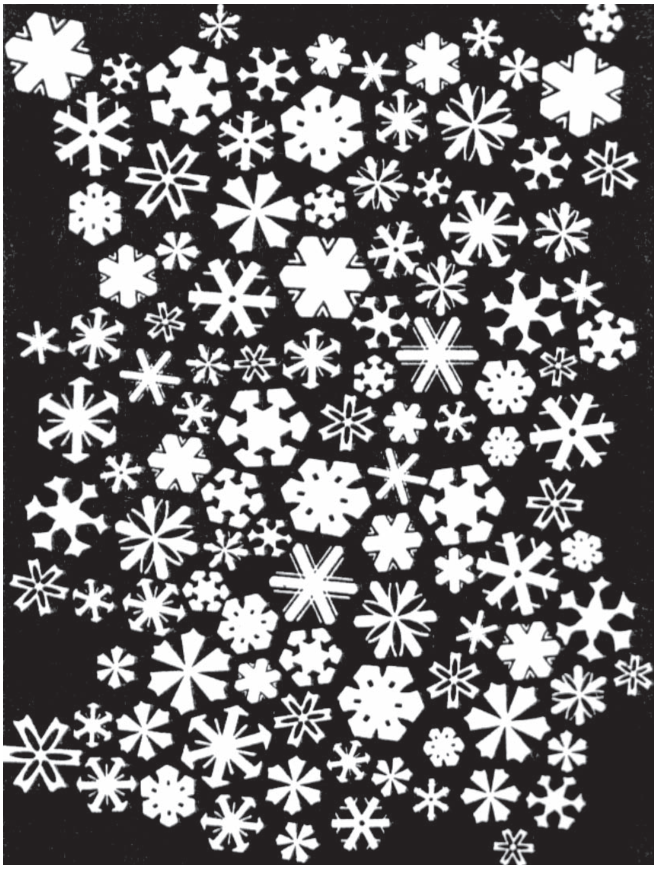

معادله سرگرم کننده!

آموزگار خوش ذوق، برای آنکه شاگردانش در درس ریاضی کمی خستگی در کنند، چند بادکنک با شماره‌های مختلف به هوا فرستاد، اما انتهای هر بادکنک را به سکویی بست و به شاگردانش گفت اگر رشته هر کدام از این بادکنک‌ها را درست انتخاب کنند خواهند توانست معادله زیر را برقرار نمایند. آیا شما هم می‌توانید با اندکی دقت و حوصله، پاسخ درست را پیدا کنید؟ کافی است رشته هر بادکنک را گرفته به آن برسید و شماره‌اش را در مربع مربوطه یادداشت نمایید. دارای دو عدد دهگان خواهید شد که اگر کارتان را درست انجام داده باشید معادله برقرار خواهد شد.

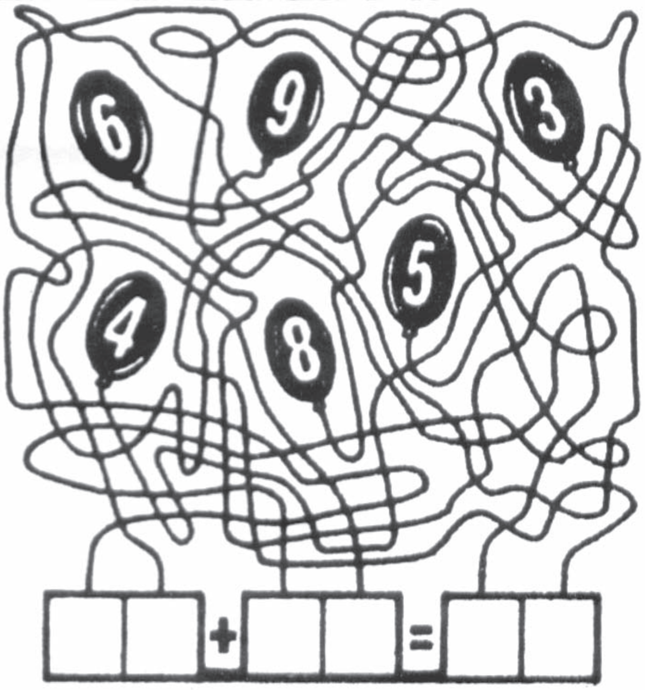

گذر از درون!

آیا می‌توانید از نوک این پرنده وارد شده و پس از پیمودن راههای پرپیچ و خم، از پایش خارج شوید؟ توجه داشته باشید که این کار نباید بیش از ۳/۵ دقیقه طول بکشد. اگر موفق به انجام این کار شوید باید به هوش و سرعت عمل شما آفرین گفت!

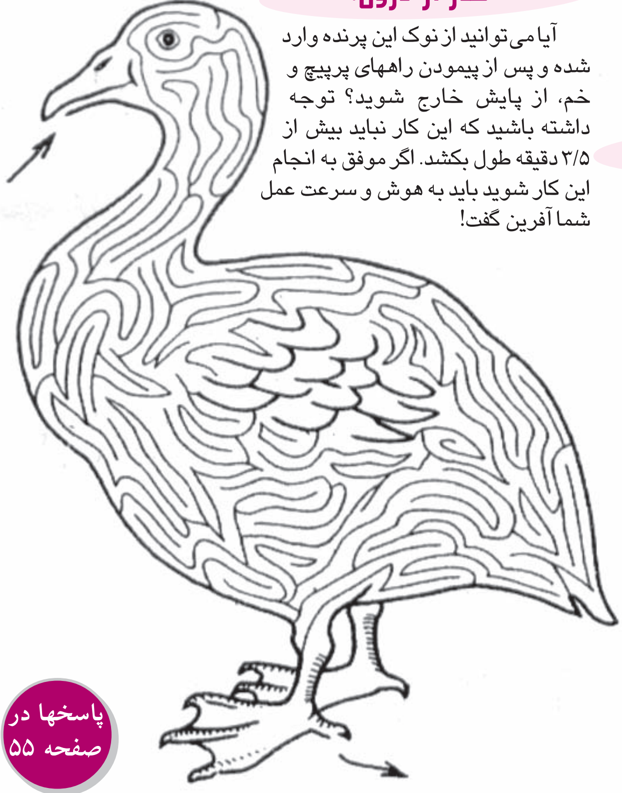

هیولای فراری!

«کینگ کنگ» شخصیت افسانه‌ای فیلم‌های هالیوودی، از صحنه فیلمبرداری فرار کرده و در گوشه‌ای جا خوش کرده است! همین که تهیه‌کننده و کارگردان سر رسیدند، تهیه‌کننده که زبانش بند آمده بود، کلمات نامفهومی بر زبان راند که متن آن را در زیر تصویر ملاحظه می‌کنید. آیا با کمی دقت می‌توانید بگویید تهیه‌کننده چه گفت؟ برای کشف این نوشته، کافی است که در هر کلمه آن فقط یک جابه‌جایی مختصر به عمل آورید، و آنچه را که به دست می‌آید، کلمه به کلمه روی کاغذی یادداشت کنید!

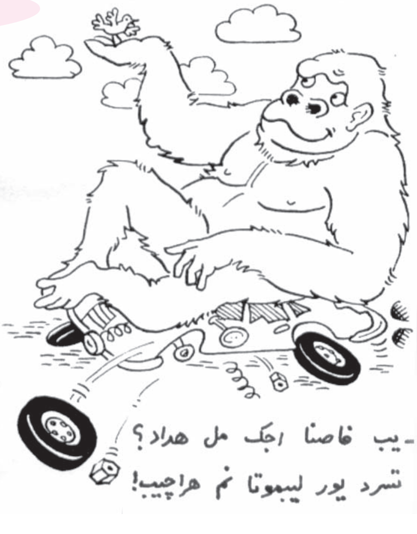
بیب خاصنا احک مل هداد؟
تسرد یور لیبموتا نم هراچیب!

کدام ضرب المثل است؟

این کدام ضرب‌المثل فارسی است که در آن، واژه «گدا» دو بار به کار رفته است؟

من برای خواندن زندگی می کنم، برای زندگی کردن نمی خوانم ●فرانسیس بیکن

پاسخها در صفحه ۵۵

زیر نظر: جعفر گودرزی
Email:Maha_Parsa@yahoo.com

گفت و شنودی با ستاره اسکندری بازیگر سریال عشق گمشده

با مهربانوی عشق گمشده

مریم درستانی

خواهرش لاله اسکندری او را به سمت و سوی بازیگری کشانده است.

ستاره اسکندری ۳۰ ساله و اهل تربت حیدریه است. ۱۰ سال است که تئاتر کار می‌کند، و در کارهایی چون «دندون طلا»، «در مصر برف نمی‌بارد»، «شب هزار و یکم» و... حضور داشته است.

اسکندری به‌تازگی بازی در فیلم‌های سینمایی «شبانه» و «مواجهه» را به پایان رسانده است و از او مدتی قبل سریال «بیگانه‌ای درمیان ما» از تلویزیون پخش شد و اکنون با سریال «عشق گمشده» میهمان خانه‌های شماست.

با او گفت‌وگویی انجام داده‌ایم که درپی می‌خوانید:

◀ **چرا کم کار می‌کنید؟!**

○ در تلویزیون زیاد امکان بازی به بازیگرها داده نمی‌شود و آن حساسیتی که نسبت به نقش در تئاتر داریم، در تلویزیون دیده نمی‌شود. ضمن اینکه بسیاری از کارهای تلویزیونی وجود داشته که دوست داشتم در آنها باشم، که فرصت آن پیش نیامده است.

◀**حتماً منظورتان «خاک سرخ» است؟**

○ بله، یکی خاک سرخ است و دیگری سریال «دوران سرکشی» بود که دوست داشتم در آنها حضور داشته باشم.

◀**به سراغ عشق گمشده برویم، به نظر می‌آید در عشق گمشده خواستید تجربه تازه‌ای داشته باشید، این‌گونه است؟**

○ بله، قرار بود هم نقش دوران پیری و هم دوران جوانی «مهربانو» را بازی کنم و این ۴۰ سال تفاوت سنی برایم جالب بود، اما به دلیل حساسیتی که به سبب گریم در پوستم ایجاد شده بود، نتوانستم این تجربه را داشته باشم.

◀**ایفای نقشهای متفاوت‌تر، با ویژگیهای خاص‌تر چه لذتی برای شما دارد که شما را بیشتر در این نقشها می‌بینیم؟**

○ تنها دلیلش این است که همیشه دوست داشتم نقشهای متنوع را بازی کنم و سعی کردم انتخاب نقشها هم به شکلی باشد که این تفاوت را نشان دهم. مثل نقش آن زن متشخصی که در سریال حامی داشتم، یا نقش آن کلفت جنوبی که در سریال «با من بمان» ایفا کردم که برایم خیلی جذاب و شیرین بودند.

◀**یک سؤال راجع به فیلم ـ مجموعه بیگانه‌ای میان ما بپرسم، نقش «نازنین» را در این سریال چگونه دیدید؟**

○ نازنین زنی است نه مثبت و نه منفی. او نمونه یک زن گیج و درمانده است که قربانی شرایط ویژه شده. وی به دلیل بچه‌ای که در شکم دارد، تنها می‌خواهد حس مادر شدن‌اش را تجربه کند، و بتواند بچه‌اش را زنده نگه دارد. امثال نازنین را زیاد در اطرافمان می‌بینیم.

◀**از آن دسته بازیگرها نیستید که به‌راحتی بعد از اجرای نقش از آنها جدا شوند؟ مثلاً در رابطه با نازنین یا مهربانو چه کردید؟**

○ نه، واقعیت این است که وقتی نقش تمام می‌شود، هنوز ویژگیهای آن نقش در من می‌ماند و سعی می‌کنم، ویژگیها و ابعاد مثبت آن را در خودم تقویت کنم و بقیه را کنار بزنم.

◀**ستاره اسکندری را مخاطبان با کدام عرصه هنری شناختند، تلویزیون یا تئاتر؟**

○ دقیقاً نمی‌دانم، اما خیلی‌ها من را با سریال «خانه شماره ۱۳» به یاد دارند، بعضی با سریال «حامی» و بسیاری با «داستان یک شهر» و نقش لیلا به خاطر دارند.

◀**چگونه به نقشهایتان نزدیک می‌شوید؟**

○ مثل بچه‌هایم با آنها برخورد می‌کنم، به شکلی که شبیه کسی نباشند، آنها را بزرگ می‌کنم و پرورش می‌دهم.

◀**مثل نقش «نهال» در سریال با من بمان؟!**

○ بله دقیقاً مثل نهال.

◀**و شما هم با بازی در سریال عشق گمشده به دنبال گمشده‌ای هستید؟**

○ نه، به دنبال عشق گمشده‌ای نیستم، اصلاً گم شده‌ای ندارم، زیرا هرچه خواستم تاکنون به آن رسیده‌ام.

◀**گفته‌هایتان را چگونه خاتمه می‌دهید؟**

○ گفته‌های پایانی برای افرادی است که سن بالایی دارند. ما چندین سال دیگر مانده تا به آن حرف پایانی برسیم!

■

اخبار هنری

زهرا امیرابراهیمی جنم‌دار می‌شود!

«زهرا امیرابراهیمی» که ماه رمضان در نقش بهنوش در سریال کمکم کن بازی کرد، دومین تجربه‌اش «غریبانه» را با قاسم جعفری از تلویزیون دیدید. او عاشق فیلمسازی است، و بازیگری دغدغه‌اش نیست. اولین فیلم کوتاهش «خَت» را ساخته که سازمان ملی جوانان آنرا از او خریده است. او اخیرا درحال تهیهِ و تدارک فیلم کوتاه ۱۵ دقیقه‌ای دیگری به نام «جَنَم» است.

همسفران: دریغ از یک خاطرهٔ کوچک!

این طور که مشخص است هیچکدام از بازیگران سریال «همسفران» حاضر به گفتگو دربارهٔ این سریال نیستند، مینا لاکانی تمایلی به گفتگو نداشته و می‌گوید؛ که اصلاً مصاحبه نمی‌کند و حتی حاضر به ارائه شماره تلفنی از خود نشده است. «رزیتا غفاری» هم گفت: این کار را دوست ندارم و نمی‌خواهم راجع به آن صحبت کنم. و اما «افسر اسدی» دیگر بازیگر این سریال نیز می‌گوید: این سریال در شرایط سختی ساخته شد و زمان آن آنقدر طولانی شد، که دریغ از یک خاطره کوچک خوب.

فرحناز منافی ظاهر در نسیم وصل

«فرحناز منافی ظاهر» که آخرین بازی‌اش در سینما (خوابگاه دختران) و در تلویزیون (رسم شیدایی) بود، اکنون در سریالی به نام «نسیم وصل» ایفای نقش می‌کند، که کارگردانی آن را «محسن شهابی» انجام می‌دهد. به گفته منافی‌ظاهر او در این کار بازهم نقش یک مادر دلسوز و مهربان را دارد.

فرار بزرگ: ثانیه‌ای هزار تومان

در مراسمی که با حضور دست اندرکاران سریال فرار بزرگ در خبرگزاری ایسنا تشکیل شده بود، تهیه‌کننده این سریال گفته است، قیمت اجاره خانه‌هایی که برای تولید این سریال اجاره کردیم به ثانیه‌ای هزار تومان می‌رسد.

خیراندیش هم ممنوع التصویر شد!

«گوهر خیراندیش» بازیگر شناخته شده و توانایی است که تجربیات خودش را در نقشهای متفاوت به نمایش گذاشته است. متاسفانه شنیدیم که این بازیگر توانا که اکنون سریال سفر سبز با بازی او در حال پخش مجدد است، ممنوع التصویر شد. این درحالی است که خودش در جایی گفته، چنین چیزی را قبول ندارد و اطلاعی از ممنوع التصویر شدن خودش ندارد.

سپاه‌منصور در پیله پرواز گرفتار آمد

«فریده سپاه‌منصور» بازیگر باتجربه‌ای است که آخرین بازی‌اش در سینما بعد از فیلم سینمایی «میهمان مامان»، «گل یخ» به کارگردانی کیومرث پوراحمد بوده است. او را همیشه در نقشهای کوتاه

گفتگو با سروش جعفری جوزانی نقاش ۱۷ ساله

یک انفجار، قدرت هنر را به من ثابت کرد

مقدمه:

سروش جعفری جوزانی نوجوان ۱۷ساله‌ای است که برای اولین بار در این سن اقدام به برپایی نمایشگاه نقاشی کرده است و جالب‌تر اینکه بدانید این نمایشگاه با استقبال بسیار خوبی از سوی مردم مواجه شد.

او نقاشی و اصولاً هنر را از کودکی شروع کرد و خیلی زود با هنر ماءنوس گردید چرا که پدر و مادرش هرکدام از هنرمندان خوب کشور محسوب می‌شوند.

پدرش مسعود جعفری جوزانی از کارگردانان مطرح سینمای کشور به حساب می‌آید و مادرش فهیمه سرخابی هم از نقاشان به نام می‌باشد. بهتر است بقیه صحبت‌ها را از زبان خود سروش بخوانیم:

◄لطفاً خودتان را معرفی کنید.

○ سروش جعفری جوزانی هستم، متولد تهران و دانشجوی رشته زیست شناسی.

◄کار نقاشی را از کی آغاز کردید؟

○ تا آنجا که یاد دارم نقاشی همیشه مونس من بوده و در همه جای زندگی من حضور داشته است.

◄تا به حال برای آثارتان چند نمایشگاه برپا کرده‌اید؟

○ این اولین نمایشگاه نقاشی من به حساب می‌آید.

◄با توجه به اینکه پدر شما از کارگردانان سینما و مادرتان ازنقاشان خوب کشور به حساب می‌آید آیا این خانواده هنرمند تأثیری در کار شما داشته است؟

○ وقتی فقط دوماهه بودم پدر و مادرم مرا به دیدن فیلم جاده‌های سرد، ساخته پدرم بردند. دو ساله بودم که به همراه مادرم و دیگر دوستان همکار آنها کارگاه انیمیشن را افتتاح کردیم و کاغذ و رنگ و قلم در اطراف ما پراکنده شد. بسیار جای زیبایی بود. همه در تمام طول روز وقت خود را با طراحی و اجرای آن به وسیله رنگ و قلم برروی ورقه‌های شفاف سپری می‌کردند. فیلمبرداری و در نتیجه حرکات جادویی انیمیشن که برروی صفحه تلویزیون شکل می‌گرفت. من نیز به آنها پیوستم و در سال ۱۳۸۱ فیلم رویا را ساختم که در بخش مسابقه سینمای جوان راه یافت. همیشه پدرم را در حال نوشتن یا ساختن فیلم دیده‌ام و او بارها و بارها نوشته‌ها را تصحیح می‌کرد. وقتی نیمه‌های شب چشم باز می‌کردم پدر را در حال نوشتن می‌دیدم. نوشته‌هایش را می‌خواندم و وقتی نوشته‌هایش روی پرده به واقعیت تبدیل می‌شدند بیشتر به او می‌بالیدم.

◄از اینکه در ۱۷ سالگی نمایشگاه نقاشی زده‌اید چه حسی دارید؟

○ یکی از زیباترین لحظات زندگیم را تجربه کردم.

◄چند کار در نمایشگاه داشتید؟

○ از میان ۲۰۰ کار، ۴۰ کار مرا کارشناسی کردند و برای یک نمایشگاه مناسب تشخیص دادند.

◄فروش کارها چطور، آیا راضی کننده بود؟

○فروش بسیار خوبی داشتم و از اینکه کارهایم مورد توجه مردم قرار گرفت بسیار خرسند شدم.

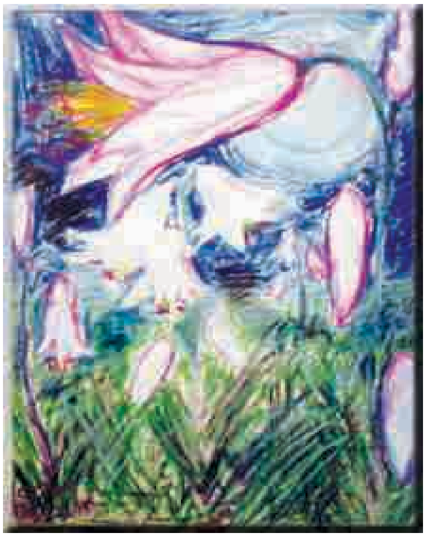

◄آیا به طور کلی نمایشگاه آن طوری شد که فکر می‌کردی؟

○من هیچ ذهنیت خاصی از برگزاری نمایشگاه نداشتم. برای بیان احساساتم بهتر است کمی از افتتاحیه نمایشگاه برایتان بگویم. در روز افتتاحیه من به همراه سه نفر از دوستانم شروع به نصب تابلوها کردیم. این کار به همراه نورپردازی و خرده‌کاریها تا ساعت چهار بعدازظهر (ساعت افتتاح) طول کشید و خدا را شکر که درست به موقع تمام شد! دقیقاً یکساعت بعداز افتتاح بود که به دلیل انفجار یکی از ترانزیستورهای وزارت نیرو، برق منطقه قطع شد. اما تاریکی نیز نمی‌توانست جلوی آمدن بازدیدکنندگان را بگیرد. در نور شمع بازدیدکنندگان به دیدن کارهایم می‌آمدند و این به من ثابت کر د که چه در شادی، چه در غم، چه در تاریکی و چه در نور، هنر باقیست.

■

و حضوری پررنگ دیده‌ایم، اما خودش معتقد است نقش کوچک و بزرگ ندارد.

سپاه‌منصور اخیراً قرار است در فیلم سینمایی «شوریده» به کارگردانی محمدعلی سجادی و همچنین سریال «دوقلوها» به کارگردانی نادر مقدس ایفای نقش کند.

بازیگر نقش مش مریم در فیلم میهمان مامان همچنین سریال دیگری با کارگردان عشق گمشده (حسین سهیلی‌زاده) دارد که نام آن «پیله پروان» است.

حمیدیان، رحمان و مهران، حالا شریف می‌شود

«بابک حمیدیان» بعد از فیلم قدمگاه سرش شلوغ شده، او در فیلم سینمایی «یک بوس کوچولو» به کارگردانی بهمن فرمان‌آرا در نقش امیرحسین بازی می‌کند. دیگر از رحمان فیلم قدمگاه خبری نیست، در این فیلم به گفته خودش نقش یک بچه شهری را بازی می‌کنم که دخترها حتی پنج صبح هم زنگ می‌زنند و سراغ او را می‌گیرند.

حمیدیان اخیراً نیز در سریال «روشنایی‌های دشت» ایفای نقش کرد. او در این سریال نقش شریف را دارد، پسری با خصوصیات اخلاقی بد و تا حدودی روانی.

حمیدیان اخیرا با فیلم سینمایی «طبل بزرگ زیرپای چپ» در نقش مهران در جشنواره فیلم فجر حضور داشت.

آرمین نوایی نقاش طبیعت

«آرمین نوایی» متولد ۵۱ تهران و فارغ‌التحصیل هنرستان هنرهای زیبا و لیسانس نقاشی از دانشکده هنر و معماری دانشگاه آزاد است. و آثار خود را با الهام از طبیعت و واقعیت‌های زندگی خلق می‌کند.

نوایی که در آثارش وابسته به هیچ نوع سبک گذشته نیست در اولین نمایشگاه دانشجویی سراسر کشور، اولین نمایشگاه توسعه و صادرات ، نمایشگاه گروهی گالری برگ، نمایشگاه گروهی فرهنگسرای اشراق و نمایشگاه انفرادی نگارخانه ابراهیمی‌نژاد و... آثار خود را به نمایش گذاشته است. وی به غیر از نمایشگاههای داخلی، در نمایشگاههای بین‌المللی کاریکاتور تحت عنوان مراسم مذهبی درسال ۲۰۰۰، نمایشگاه جهانی کاریکاتور ایتالیا تحت عنوان جنون گاوی و شرکت در مسابقه کاریکاتور با عنوان اوباشگری تماشاچیان مسابقه فوتبال نیز شرکت کرده است.

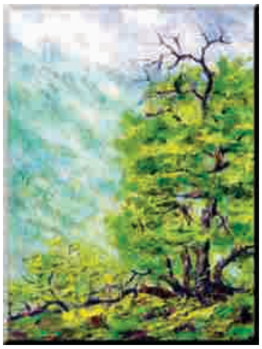

من تنهای شبنم قلی‌خانی

«شبنم قلی‌خانی» بازیگر جوانی است که با بازی در نقش حضرت مریم(س) شناخته شد، اخیراً با نقش سهیلا در فیلم سینمایی «وعده دیدار» ایفای نقش می‌کند. خودش می‌گوید: سهیلا به دلیل داشتن شرایط نامناسب خانوادگی و داشتن پدری طاغوتی، کمی پرخاشگر و عصبی است.

همچنین این روزها او درگیر ساختن فیلم کوتاهی با عنوان «من تنها» است. او راجع به این فیلم می‌گوید: من تنها راجع به زندگی زن و شوهری است که در مقطعی از زندگی‌شان، خاطرات گذشته‌شان را مرور می‌کنند.

پاسخ هزار و یک سؤال درباره خوردنی های عید در شماره ۳۱۷۸

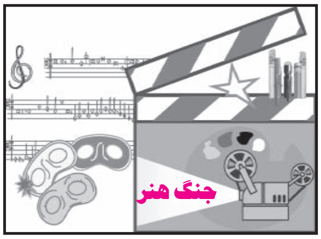

دو یادداشت

الهام بشارتی‌راد

قابل توجه مسئولین معارف صدا و سیما

با عزاداری تنها، شناخت پیدا نمی‌شود

یکی از محمل‌های اصلی برای تداعی و بزرگداشت ارزش‌های انقلابی و اسلامی در نزد مردم، برنامه‌های مناسبتی صدا و سیماست. اما نگاهی اجمالی به تلویزیون، نشان می‌دهد که هنوز هدف، و تصویر تهیه‌کنندگان از یک مناسبت و ساخت برنامهٔ ویژه آن، به درستی مشخص نشده است و شاید به همین دلیل باشد که در برنامه‌های زنده و مستقیم فاکتورهایی از قبیل چند مجری خنده‌رو و پرحرف، فضا و دکوری سراسر گل و گلدان و گوی چرخان رنگ به رنگ! و چند خوانندهٔ دست چندم و تکراری، الگوی تمام برنامه‌سازان ما برای ساخت برنامه‌هایی ویژه در روزهای عید قرار گرفته است. به واقع آنها که مدعی پیشرفت و ترقی در عرصهٔ آثار تلویزیونی و مخاطب محوری هستند، و در هر دیدار یا محفل و همایشی، طوماری از افتخارات بی‌نظیر و بی‌بدیل خود را به استماع همگان می‌رسانند، کجایند؟ به راستی، مسئولین ما با همین برنامه‌ها می‌خواهند گوی سبقت از انواع برنامه‌های ماهواره‌ای بربایند و جوانان را به تلویزیون خودمان جذب کنند؟! نکتهٔ جالب توجه، این است که روز به روز هم عقب‌نشینی می‌کنیم و برنامه‌های هرسال، نسبت به سال گذشته؛ کمتر، سطحی‌تر و بی‌کیفیت‌تر می‌شود. سال به سال، دریغ از پارسال!

موضوع مهم دیگر، تفاوت چشمگیر روزهای شاد با ایام سوگواری است. اگر به یک مناسبت ولادت غیرتعطیل، دقت کرده باشید، جز یک زیرنویس تبریک یا یک شعر که توسط مجری پخش شبکه، خوانده می‌شود، به هیچ وجه، تغییری در روند برنامه‌های آن روز، دیده نمی‌شود! اما در ایام مقابل آن تمام برنامه‌ها، رنگ و روی عزا به خود می‌گیرند، جامه‌ها مشکی می‌شود و موسیقی غمناک پخش می‌گردد. حتی بعضی از سریال‌ها حذف می‌شوند و پشت‌سر هم، مراسم عزاداری و نوحه‌خوانی و موعظه، از صدا و سیما به گوش مردم می‌رسد.

حال، سؤال ما از مسئولین محترم و متدین، این است: آیا در اسلام، روز ولادت و میلاد یک امام، روز شادی و جشن و سرور شیعیان آنها نیست؟ آیا جوان جامعهٔ ما با دیدن این تفاوتها حق ندارد، ایرانی - جماعت را «غم پرست» بنامد و ذهنیت نادرستی نسبت به اسلام، پیدا کند؟ آیا ایشان تا به حال از خود پرسیده‌اند که در یک روز ولادت یا شهادت، چه آگاهی‌ها و معارفی را به گوش مردم رسانده‌اند؟ آیا آشنایی با حقایق دینی، فقط از طریق سخنرانی‌ها و مباحث خسته‌کننده و صحبت‌ها و میزگردهاست؟ و دست آخر اینکه واقعاً بسنده کردن به پخش یک موسیقی غمگینانه -که اکثراً بی‌ربط با روز مورد نظر است! - چقدر به استواری عقیده و باور یک فرد و معرفت او می‌افزاید؟

از همه اینها گذشته مشکل دیگر ضعف کیفیت دیداری و جذابیت‌های تصویری است. در حالی‌که باید بین برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی، تفاوت آشکاری وجود داشته باشد! اما متاءسفانه چنین چیزی به چشم نمی‌آید!

وقتی یک برنامهٔ دو ساعتهٔ تلویزیونی به جز کلام

مجموعه رسم شیدایی و چند نکته

یکی بود یکی نبود، زیر گنبد کبود، دوتا پیرزن بیکار و تنها بودند که از سر ناچاری و البته برای لذت بردن از زندگی، به این نتیجه رسیدند که باید برای فرزندان نداشته و خیالی خود به خواستگاری دختران جوان بروند و آنها را سر کار بگذارند و هر روز با سوژه‌ای تازه، خوش باشند. تا اینکه در یکی از همین خواستگاریهای کذایی، دستبند قدیمی و ارثیه اجدادی یکی از پیرزنها جا می‌ماند و خانواده عروس به خیال آنکه این دستبند هدیه‌ای است از جانب مادر داماد به عروس، آن را برمی‌دارند و اصلاً حاضر به پس دادن آن نیستند - حتی اگر داماد، عروس را نپسندد، چون برای دختر شگون ندارد! - به همین دلیل، پیرزنهای ماجراجو درصدد برمی‌آیند تا دامادی معتاد و قلابی را به‌جای پسرشان جا بزنند، بلکه عروس، او را نپسندد و دستبند را پس دهد! داماد معتاد هم به‌راحتی آب خوردن سر آنها کلاه می‌گذارد و با لباس نو و پول بی‌زحمت، فرار می‌کند و... همه این حوادث فوق‌العاده عجیب و حیرت انگیز(!!) قرار است دست به دست هم دهند و «رسم شیدایی» را به ما بیاموزند!

با دیدن تیتراژ ابتدایی سریال و مشاهده نام اکبر خواجوی، بی‌شک خیلی از طرفداران و علاقه‌مندان سریالهای ایرانی به یاد سریال جذاب و دیدنی «پدرسالار» می‌افتند. پدرسالاری که هنوز هم نامش، بازی‌اش و تاءثیرش در ذهن همگان ماندگار است. اکبر خواجوی علاوه بر پدرسالار، سریالهای کهنه‌سوار و برگبار را نیز در کارنامه خود دارد و اکنون هم شاهد رسم شیدایی از او هستیم.

اگر کوچکترین تاءملی در این چند مجموعه داشته باشیم، به وضوح سیر نزولی آنها در طی سالیان را احساس می‌کنیم. اصولاً برای بیننده تلویزیون، معلوم و واضح نیست که رسم شیدایی به چه نیت و هدفی ساخته شده؟ آیا صرفاً برای ایجاد موقعیتی طنز و خنداندن مردم؟ و یا به سخره گرفتن یک رسم قدیمی و اصیل در نزد ایرانیان؟! ساختار نوشتاری مجموعه، آنقدر پراکنده، از هم گسیخته، و بی‌محتواست که هیچ خط روایی و داستانی مشخصی، برای بیننده ایجاد نمی‌کند. دیالوگهای سطحی و کم‌مایه، فضاهایی سرد و بی‌روح و خاموش، و منطقی بی‌اساس که جابجا در صحنه‌های مختلف، ذهن مخاطب را مملو از سؤالات بی‌جواب می‌کند و از همه مهمتر، بازیهای تصنعی و غیرقابل باور از کسانی که هرکدام لااقل چند شاهکار هنری در کارنامه بازیگری خود دارند.

مریم امیرجلالی را همه در «خانه به دوش» دیدند و از بازی واقعی و نفس‌گیرش، انگشت به دهان ماندند! پری امیرحمزه هم در مجموعه‌های «کارآگاه شمسی و مادام» و «در پناه تو» چنان درخشید که فراموش نشدنی است. محمدعلی کشاورز هم به عنوان استاد این فن، سالهاست زحمت کشیده و آثار ارزشمندی چون: مادر، سلطان و شبان، پدرسالار و غیره، از او به‌جا مانده است. اما معلوم نیست بازیهای روان و جذاب آنها در کدام لایه سریال، مخفی و نهان مانده؟! شاید کارگردان، به دلیل محبوبیت گذشته پدرسالار، نام سالارخان را برای کشاورز انتخاب کرده، اما دریغ و افسوس که جز همین نام چیز دیگری از آن پدرسالار برای این سالار باقی نمانده!!

فضای ساکت و بی‌روح خانه سالار، گفتگوهای بی‌تاءثیر و راکد بین او و صبور، تمرین کردنهای زبان انگلیسی، و حتی ایراد گرفتن‌های سالار از غذا یا تمیز نبودن تربچه سبزی... همه و همه از نگاه مخاطب حرفه‌ای تلویزیون، تنها سایه‌ای بی‌رنگ از یک سریال ایرانی که شاید فقط و فقط از سر ناچاری و گذراندن زمان، خود را مجبور به دیدن آن می‌کند. فقط گاهی، صحنه‌های مربوط به بازی راحت و بی‌تکلف برزو ارجمند، کمی از کسالت و بی‌روحی سریال می‌کاهد و لبخندی کوتاه و گذرا بر لب بیننده می‌نشاند. این درحالی است که موضوع اصلی متن هم بسیار غیرواقعی و غیرمعقول است و بعید به نظر می‌رسد

آیا در اسلام، روز ولادت و میلاد یک امام، روز شادی و جشن و سرور شیعیان آنها نیست؟

ونوا، چیز دیگری برای ارائه به مخاطب، ندارد، پس بهتر است چشمانمان را ببندیم و خیال کنیم به یک برنامهٔ رادیویی گوش می‌کنیم! در صورتی که می‌توان با بهره‌گیری از تصاویر، یک امر ذهنی را به یک امر عینی، برای بیننده تبدیل کرد و از مباحث انتزاعی به واقعیت رسید و تاثیر یک حرف را با یک تصویر، به چندین برابر افزایش داد.

به هرحال ظاهر امر نشان می‌دهد؛ روی آنتن فرستادن یک برنامهٔ زنده با کوچکترین برنامه‌ریزی و ابتکار، به نوعی ـ از سر باز کردن و رفع تکلیف در صدا و سیما تبدیل شده و هیچ تفکری در پشت آن وجود ندارد.

مصداق آن هم برنامه‌هایی چون: پنجره، مهتاب، شبستان ،شب بخیر تهران و... است که در روزهای مناسبتی، با کمی افزایش زمان و چند میهمان بیشتر، مثلاً تبدیل به برنامهٔ ویژه می‌شدند و می‌شوند! متاءسفانه حتی در جشن‌های بزرگی مثل عید نوروز / ۲۲ بهمن / نیمه شعبان و... هم هیچ نکتهٔ بارزی در برنامه‌سازی به چشم نمی‌خورد. و چیزی جز تبلیغات تو خالی و تکرار مکررات، میهمان چشمان مشتاق بیننده نمی‌شود! ایکاش کسی پیدا می‌شد و فکری می‌کرد و...

> فضای ساکت و بی‌روح خانه سالار، گفتگوهای بی‌تأثیر و راکد بین او و صبور، همه و همه از نگاه مخاطب حرفه‌ای تلویزیون، تنها سایه‌ای بی‌رنگ از یک سریال ایرانی است

که چنین اتفاقی در جامعه، مصداق‌پذیر باشد!

شما قضاوت کنید: مثلاً کدام خانواده‌ای است که دستبند مردم را به خیال و گمانی موهوم، صاحب شود و مالک آن هم نتواند با هیچ دلیل و توجیهی ـ مثلاً از دستم باز شده و افتاده ـ آن را پس بگیرد؟ یا اینکه مردی هر روز اتومبیل و راننده‌اش را دراختیار زنش قرار دهد و نداند که آنها چه می‌کنند و با یک جمله که «کار خیر است!» دیگر پی‌جوی ماجرا نشود؟! و یا پیرزنی خوش قلب و مهربان! دو زن غریبه را بی‌هیچ شناختی، مفت و مجانی به خانه‌اش راه دهد و با گرمی تمام از آنها پذیرایی کند تا با خیال راحت و سرفرصت بگردند و پسرشان را در این شهر بزرگ و بی‌در و پیکر پیدا کنند؟! یا اینکه خانواده‌ها بی‌هیچ نام و نشان و شناختی، دو نفر غریبه را به عنوان خواستگار به خانه راه دهند... به نظر شما کدامیک از این موارد قابل باورند؟

ای کاش بعد از این همه سال تجربه‌اندوزی و آزمون و خطا، نویسندگان و کارگردانان باسابقه ما(!) کمی برای شعور و تفکر و وقت مردم، اهمیت قائل می‌شدند و اجازه نمی‌دادند هر موضوع سطحی و ناملموسی با صرف هزینه‌های بیت‌المال، به عنوان یک مجموعه تلویزیونی ـ که قرار است الگو، هدایتگر و راهگشای مشکلات جامعه باشد ـ به روی آنتن برود!

قابل توجه

عاشقان سینه چاک سینما!

از: محمدرضا لطفی

حدود یک ماه پیش در دفتر مجله نشسته بودم که روابط عمومی مجله مرا صدا زد و گفت، تلفن با شما کار دارد. پس گوشی را برداشتم، پشت خط یکی از خوانندگان مجله بود و گفت: اتفاقی برایم رخ داده و چون شما در کار سینما هستید می‌خواهم با شما مشورت کنم و ادامه داد:...

من صاحب یک ماشین قدیمی و بسیار تمیز هستم، چند روز پیش وقتی ماشین را در کنار خیابان پارک کرده و برای کاری به داخل یک ساختمان رفته بودم، هنگام بازگشت روی برف پاک‌کن ماشین کاغذی را دیدم که روی آن نوشته شده بود... «ماشین شما را برای استفاده در چند صفحه از یک فیلم احتیاج داریم و...» البته مدیر تدارکات فیلم هم شماره خود را در پایین صفحه درج کرده بود. و فرد تماس گرفته ادامه داد حالا می‌خواهم نظر شما را جویا شوم که این کار را انجام بدهم یا نه؟ من نیز نام فیلم را پرسیدم و وقتی که مطمئن شدم قضیه واقعی است درباره اجازه ماشین و کلاً آکساسوار صحنه به گروه‌های فیلمسازی به او توضیح دادم و جالب است بدانید که آن شخص گفت: من برای این کار پولی نمی‌خواهم فقط می‌خواهم بدانم که اتفاقی رخ نمی‌دهد یا دردسر دارد؟

> **وقتی فردی برای اجاره اتومبیلش به یک گروه فیلمبرداری پرس‌وجو می کند، آیا نباید از این بیداری مردم خوشحال شد؟**

من هم باز هم شرایط را به او توضیح دادم و او در پایان گفت: راستش خانواده من علاقه زیادی دارند که سر صحنه فیلمبرداری بروند و کار ضبط فیلم را از نزدیک نگاه کنند، ولی شما آنقدر از اتفاقات و جریانات سینما بد نوشته‌اید که من نمی‌دانم این کار را بکنم یا خیر. من هم چند دقیقه‌ای به‌طور مفصل با او صحبت کردم و خاطره‌ای را برای او بازگو کردم که جالب دیدم بخشی از آن را برای شما هم بازگو کنم:

دوستی داریم که در کرج یک باغ ویلایی بزرگ دارد، این دوست حدود ده، سه سال قبل با خوشحالی به نزد من آمد و گفت: یک گروه فیلمسازی قرار است در ویلای آنها پنج روز کار فیلمبرداری انجام دهد و تازه درقبال این پنج روز دو میلیون تومان هم پول بدهند. واقعاً بهتر از این چه چیزی ممکن است وجود داشته باشد؟ هم دو میلیون پول می‌گیرم، هم فیلمبرداری را از نزدیک می‌بینم و هم خیلی از بازیگران را ملاقات می‌کنم. به او گفتم که بهتر است عجولانه تصمیم نگیرد و در این باره پرس‌وجو کند، حتی گفتم حاضرم خودم در این باره تحقیق کنم و تو فقط کافی است نام تهیه‌کننده و کارگردان را به من بدهی. اما او به من گفت که راغب به این کار(!) نیست و وقتی دیدم گفت‌وگو کردن با او فایده‌ای ندارد و اگر بیشتر اصرار کنم فکر می‌کند که من از این بابت که او هم صاحب پول شود و هم چند روز با گروه فیلمبرداری باشد ناراحت می‌شوم(!) با خود گفتم آنچه که من به عنوان یک دوست وظیفه داشتم به او گفتم باقی ماجرا بر عهده خودش(!)

از این قضیه یک ماه و نیم گذشت و من از صاحب ویلا خبری نداشتم، تا اینکه در یک میهمانی او را دیدم و اتفاقاً پرسیدم که کار با گروه فیلمبرداری خوش گذشت؟ اما او ناگهان درهم رفت و با حالتی شرمنده به من گفت: دست روی دلم نذار که خون است، کاش همان روز حرف تو را گوش کرده بودم و چشم بسته خانه را تحویل آنها نمی‌دادم. وقتی این جملات را از او شنیدم خواستم تا داستان را به طور کامل توضیح دهد و بعد از شرح ماجرا از زبان او فهمیدم که آن گروه فیلمبرداری درحال ساخت یک سریال پلیسی بودند و صحنه مربوط به درگیری و تیراندازی و گرد و خاک بین نیروی انتظامی و آدم بدها باید در یک باغ ویلایی صورت می‌گرفت و از قضا باغ دوست ما برای این کار کاندید شده بود و در پایان کار نه‌تنها دو میلیون تومان دریافت نکرد، بلکه به دلیل خرابکاری‌های زیاد توسط گروه فیلمبرداری، مجبور شد یک میلیون و نیم دیگر هم روی پولی که گرفته بود بگذارد و خانه و باغ را تعمیر کند.

خب با توجه به این قضیه و وجود اتفاقاتی از این دست که اصلاً هم کم نیست، وقتی فردی برای اجاره اتومبیلش به یک گروه فیلمبرداری پرس‌وجو می‌کند، آیا نباید از این بیداری مردم خوشحال شد؟ جالب است بگویم یکی از دوستان نزدیک من با وعده کارگردان مبنی بر اینکه یک نقش خوب در فیلم برایت کنار می‌گذارم، ماشین مدل بالایش را دراختیار کارگردان (که تازه رابطه دوستی و آشنایی هم با یکدیگر داشتند) می‌گذارد و کارگردان پس از چند روز می‌گوید؛ نقش‌ها در این فیلم کوتاهند و در فیلم بعدی نقش دوم را به تو می‌دهم، ولی وقتی کارش با ماشین تمام می‌شود دیگر نه سراغی از او می‌گیرد و نه در فیلم بعدی‌اش نقشی به او می‌دهد و تازه در آن فیلمی که از ماشین گران‌قیمت او به‌طور رایگان استفاده کرده است به خود این زحمت را نداده است که حتی در تیتراژ از او تشکر کند(!)

البته ناگفته نماند که تلفن این خواننده عزیز از یک جهت هم مرا ناراحت کرد، زیرا می‌پرسید که با توجه به نوشته‌ها درباره وضعیت بد پشت صحنه سینما و خلق و خوی افراد شاغل در آن، آیا عیبی ندارد که با خانواده‌ام برای دیدن صحنه‌های فیلمبرداری به آنجا بروم؟

اول از این بابت ناراحت شدم که ماجرا باید دارای چنین وضعیتی در پشت صحنه و پشت پرده سینما باشیم که فردی حتی از اینکه بخواهد با خانواده‌اش برای نگاه کردن به پشت صحنه فیلم به محل فیلمبرداری برود ترس داشته باشد؟ و آیا واقعاً شاءن و منزلت هنر سینمای ما و هنرمندان ما در همین حد است؟

و دوم از این بابت ناراحت می‌شوم که احساس کردم من در طول این نوشته‌های خود که واقعیت‌های پشت پرده سینما را بازگو می‌کند یک نکته را جا انداخته‌ام و باید زودتر آن را می‌گفتم، و آن اینکه دوستان عزیز خواننده همانطور که می‌دانید تنها هدف از نوشتن این یادداشتها آشنا شدن جوانان و هموطنان خوب شهرستانی با واقعیت‌های سینما است، اما این مساءله را از یاد نبریم که همه هنرمندان ما در عرصه سینما و تلویزیون این‌گونه نیستند و بسیاری از آنها واقعاً اسطوره‌های اخلاق و مهربانی هستند.

و ما هم امیدواریم که روزی را شاهد باشیم تا جامعه سینما و تلویزیون از هرگونه هنرمندنما خالی و عاری شود. به امید آن روز.

هر کسی آنچنان است که احساسش می کند، نه آنچنان احساسش می کند که هست ● دکتر شریعتی

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

داماد آقای «کلود»

زن ۴۰ ساله به خاطر آنکه کار او جلب توجه نکند و احیاناً کسی مانع از آن نشود، آهسته از منزل خارج شد. با آنکه اتومبیل در پارکینگ بود آن را روشن نکرد که سروصدای آن توجه اهل خانه را جلب کند.

او خود را به ایستگاه مترو رساند و سوار مترو شد و به طرف مقصد خود حرکت کرد.او در ایستگاه «پرتمایر» از موتور پیاده شد و در طول خیابان «لون شامپ» حرکت کرد. خیابان کاملاً خلوت بود و او در سکوت و آرامش خیابان مجال بیشتری داشت تا فکر کند و بیندیشد که چه باید بکند و چطور صحبت کند. او تصمیم گرفته بود که با آرامش و خونسردی زیاد با «آندره مونسار» روبرو شود و اصلاً به روی خودش نیاورد که چه اتفاقی افتاده است.

خیال داشت به «آندره» داماد خود بگوید که دخترش از اتفاقی که افتاده ناراحت و متأسف است او جوان است و جوان‌ها گاهی عقلشان را از دست می‌دهند و کارهایی می‌کنند که خودشان بعداً پشیمان می‌شوند!

درحقیقت می‌خواست ناراحتی و کدورت را از دل دامادش در بیاورد! ضمناً می‌خواست «آندره» را نصیحت کند که بیشتر مراقب همسر جوان خود باشد و بداند که در زندگی زناشویی تندی و خشونت کاری را از پیش نمی‌برد و مردها مخصوصاً باید نسبت به زنان جوانان خود گذشت داشته باشند تا زندگی سعادتمندی داشته باشند.

«آندره مونسار» و همسرش «میشلن» با همدیگر دعوا و بحث کرده بودند از همان دعواهایی که معمولاً همه زن و شوهرها با یکدیگر می‌کنند و دوباره پشیمان می‌شوند.

«میشلن» که با آندره قهر کرده بود، با ناراحتی و عصبانیت به خانه پدری خود بازگشت. «ایرمان کاپرو» مادرش، بلافاصله متوجه ناراحتی و غیرعادی بودن حال او شد. یک ساعتی طول کشید تا بالاخره مادر فهمید دخترش با شوهر خود بگومگو کرده و به حالت قهر از خانه بیرون آمده. مادر بیچاره با شنیدن این موضوع خیلی ناراحت شد. او عقیده داشت که هرچه زودتر باید دختر خود را با دامادش آشتی دهد. زیرا این قهرهای زناشویی هرقدر به طول انجامد، نتایج و عواقب بدتری خواهد داشت. «کلود» همسر «ایرمان» و پدر «میشلن» هم دراین مورد با او هم عقیده بود و می‌گفت باید اقدامی برای آشتی دادن آنها بکنند و حالا «ایرمان» داشت، بدون سروصدا و بی‌آنکه به کسی بگوید به خانه داماد خود می‌رفت تا با او در این باره صحبت کند.

«ایرمان» چند بار زنگ زد اما کسی در را به روی او باز نکرد. چون روز تعطیل بود، احتمال داشت که دامادش درخانه خواب باشد. او با خانه دخترش به خوبی آشنایی داشت و می‌دانست که ازچه راهی وارد خانه شود. خیابان را دور زد و از پشت خانه که باغچه کوچکی بود، وارد آنجا شد. در ایوان خانه به طرف باغچه باز بود و این خود نشانه آن بود که «آندره» خانه است و خارج نشده است. شاید او در خانه مانده و در را باز گذاشته بود که «میشلن» همسرش برگردد و با او آشتی کند. «ایرمان» با خود اندیشید دامادش هرگز تصور نمی‌کرد که مادر زنش برای آشتی دادن او با دخترش به اینجا بیاید.

او از این در وارد خانه شد و «آندره» را صدا کرد اما جوابی نشنید. تعجب کرد آندره کجا رفته است؟ شاید در اتاق خواب باشد. به طرف اتاق خواب رفت و هنگامی که از جلو آشپزخانه عبور می‌کرد با منظرهٔ وحشتناک و غیرمنتظره‌ای روبرو شد. «آندره» جلو آشپزخانه روی زمین افتاده بود و کوچکترین حرکتی نمی‌کرد. او با شکم روی زمین قرار داشت و موهای سر او غرق درخون بود. در اطراف جسد «آندره» مقدار زیادی خرده شیشه روی زمین پخش شده بود. این خرده شیشه‌ها متعلق به یک بطری پرتقالی رنگ محتوی آب میوه بود که ظاهراً آن را محکم بر سر «آندره» زده بودند و بوی آب پرتقال هنوز در آشپزخانه و راهرو به مشام می‌رسید.

«آندره» پیراهن و پیژامه به تن داشت چراغ راهرو روشن بود و نور آن بر جسد می‌تابید.

عجب واقعه و منظره وحشتناکی بود!

«ایرمان» که اصلاً انتظار برخورد با چنین منظره‌ای را نداشت، چند لحظه مات و ساکت درجا باقی ماند. اصلاً نمی‌دانست چه بکند. او به جسد داماد خود خیره شده بود و جرأت نمی‌کرد به آن دست بزند. پس از چند لحظه بهت و حیرت بالاخره به طرف اتاق نشیمن رفت و در آنجا بی‌اختیار روی یک مبل راحتی افتاد و به فکر فرو رفت.

فکر اینکه این حادثه چطور روی داده است و چه کسی داماد او را کشته است؟ بدون تردید «میشلن» دختر او اینکار را کرده است. حتماً او در ضمن گفتگو و مشاجره با شوهرش چنین جنایتی را مرتکب شده است اما به او حقیقت را نگفته و فقط گفته که با «آندره» جروبحث کرده و دیگر از اینکه چطور با بطری بر سر او کوفته، سخنی برزبان نیاورده است.

«ایرمان» از ناراحتی دستهای خود را جلوی صورتش گرفت. او واقعاً از روبرو شدن با حقیقت وحشت داشت و از ترس به خود می‌لرزید. او حتی توانایی گریه کردن را هم نداشت. فقط در فکر بود و با خود می‌گفت: «میشلن» دختر بیچارهٔ من عجب سرنوشتی داشت. او حالا یک قاتل به شمار می‌رود و به عنوان یک قاتل او را تعقیب می‌کنند و زندگی‌اش به کلی تباه شده است. اگر «کلود» با ازدواج «میشلن» و «آندره» موافقت نمی‌کرد، چنین حادثه‌ای پیش نمی‌آمد و دخترش ناچار نمی‌شد به خاطر بداخلاقی «آندره» بطری‌را بر سر او بکوبد. او به کلی درمانده شده بود و نمی‌دانست چه کند. اگر می‌خواست به پلیس تلفن کند، آنها بلافاصله «میشلن» را بازداشت می‌کردند. «میشلن» هم نباید از این که او متوجه موضوع شده، با خبر می‌شد.

زندگی او نباید به خطر می‌افتاد. او هنوز جوان بود و از زندگی خود لذتی نبرده بود. پس بهتر که فقط «کلود» شوهرش را از این ماجرا باخبر می‌کرد. اما از دست او چه کاری برمی‌آمد؟ خوب شاید آنها می‌توانستند چند ساعت دیگر که هوا تاریک شد جسد را از خانه خارج کنند و در صندوق عقب ماشین بگذارند و به نقطهٔ خلوتی از رودخانه «سن» ببرند و آنجا بیندازند و آثار جنایت را هم از بین ببرند.

اما او چطور باید به «کلود» خبر می‌داد؟ تلفنی نمی‌شد همهٔ ماجرا را برایش شرح دهد چطور بود که به او می‌گفت به یک رستوران بیاید و آنجا همه چیز را به او بگوید اما نه! آنها باید هرچه زودتر جسد را از خانه بیرون می‌بردند. به علاوه اگر او می‌خواست از خانه خارج شود ناچار بود که در رو به طرف ایوان را ببندد و آن وقت دیگر امکان بازگشت به خانه را نداشت چون کلید نداشتند!

درهمین موقع ناگهان زنگ درخانه به صدا درآمد. «ایرمان» از شدت وحشت نمی‌توانست از جای خود حرکت کند. زیرا جسد «آندره» هنوز روی زمین افتاده بود و هرکس وارد خانه می‌شد او را متهم به قتل می‌کرد.

او لحظه‌ای به فکر افتاد که بهتر است برود و در ایوان را ببندد تا کسی که زنگ می‌زند نتواند وارد خانه شود. اما وقتی خواست به طرف در برود صدایی در باغچه برخاست. صدای پای یک نفر که در باغچه راه می‌رفت و به طرف ایوان می‌آمد.

«ایرمان» به سرعت بازگشت و پشت پرده مخفی شد تا ببیند این شخص کیست که وارد خانه شده است و یک مرتبه او دید که تازه وارد کسی جز «کلود» شوهرش نیست. عجب تصادفی! ظاهراً «کلود» هم بدون آنکه به همسر خود چیزی بگوید، برای مذاکره با «آندره» دامادش و آشتی دادن او با «میشلن» به آنجا آمده بود.

«ایرمان» به طرف شوهرش دوید «کلود» که او را دید، باتعجب گفت:

ـ تو هم که اینجا هستی؟

«ایرمان» که خیلی ناراحت بود، شروع به گریه کرد. شوهرش پرسید:

ـ چه شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ آیا با «آندره» بحث کردی؟ او کجاست؟ می‌خواهم با او صحبت کنم!

«ایرمان» دست شوهر خود را گرفت و از ایوان به طرف راهرو کشید و در ایوان را به طرف باغچه بست و وقتی احساس امنیت کرد با عجله آنچه را که دیده بود، برای شوهرش شرح داد و گفت:

ـ آیا تو تصور می‌کنی دختر کوچک ما «میشلن» چنین کاری کرده است؟

«کلود» گفت:

ـ احتمال زیاد دارد که «میشلن» قصد قتل شوهر خود را نداشته، بلکه با شوهرش نزاع کرده و چون مورد حمله واقع شده برای دفاع از خودش بطری را به سر «آندره» کوبیده است. حالا بگذار من بروم و نگاهی به جسد بیندازم و بعد به طرف آشپزخانه حرکت کرد.

در همین موقع دوباره صدای زنگ درخانه بلند شد. «کلود» به سرعت به طرف اتاق نشیمن دوید و یک رومیزی بزرگ برداشت و آن را روی جسد کشید بعد هم چراغ راهرو را خاموش کرد تا راهرو تاریک شود و چیزی از روپوش و جسد دیده نشود.

در همین هنگام زنگ در برای دومین وسومین بار به صدا در آمد و به دنبال آن کسی فریاد زد.

ـ زود باشید در خانه را باز کنید! ما می‌دانیم که یک نفر حتما در خانه هست. چاره‌ای نبود «کلود» به طرف در رفت و در را باز کرد. دو نفر مامور پلیس پشت در ایستاده بودند. یکی از آنها گفت:

ـ چرادر را باز نکردید؟ آیا شما آقای «آندره مونسار» هستید؟

«کلود» با خونسردی گفت:

ـ چه فرمایشی دارید؟

یکی از همسایه‌ها به ما زنگ زده و گفته یک نفر به زور وارد خانه شده. حالا بگویید آیا شما آقای «آندره مونسار» هستید؟

ـ نه، من وهمسرم برای دیدن «آندره» آمده بودیم...

ـ که اینطور. پس آقای «مونسار» کجاست؟

بعد با دست خود «کلود» را کنار زد و به سمت اتاق نشیمن رفت. یکی از آنها به «ایرمان» که روی صندلی افتاده بود سلام کرد و دیگری به جستجوی راهرو و اتاقها پرداخت و بلافاصله جسد «آندره» را دید وبا تعجب همکار خود را صدا زد و گفت:

ـ بیا اینجا ببین چه خبر است؟

پلیس دیگر به طرف همکار خود رفت و در نور چراغ جیبی نگاهی به جسد انداخت و دوباره به طرف «کلود» برگشت اما این بار او اسلحه خود را کشید و در حالی که دست روی ماشه آن گذاشته بود، گفت:

ـ بسیار خوب! دستهای خود را بالا ببرید!

«آلبرت» او را بازرسی کن که اسلحه‌ای درجیب نداشته باشد.

پلیس دیگر به دقت «کلود» را بازرسی کرد و بعد دستبندی به دست او زد. «ایرمان» با دیدن این صحنه شروع به گریه کرد.

پلیس اولی به طرف تلفن رفت و گفت:

ـ حالا باید موضوع را به کارآگاهان جنایی اطلاع دهم تا آنها بیایند و تحقیقات خود را شروع کنند.

چند دقیقه بعد یک اتومبیل بزرگ جلو خانه توقف کرد و چند کارآگاه وارد شدند. «آراگو» کمیسر جنایی روی صندلی نشست و به «کلود» گفت:

ـ خواهش می‌کنم شما هم بنشینید و از اول ماجرا را به‌طور کامل شرح دهید و بگویید که چه شد و او را چطور کشتید؟

«کلود» ساکت ماند. ظاهراً نمی‌دانست چطور باید موضوع را شروع کند.

کمیسر گفت:

ـ ظاهراً شما با آقای «آندره مونسار» نزاع کردید شاید او به خانم شما حمله کرد و شما درصدد دفاع برآمدید و بطری را محکم به سر او زدید ولی آنقدر محکم زدید که او را کشتید. اینطور نیست؟

«کلود» سر خود را به علامت منفی تکان داد و گفت:

ـ نه اینطور نیست. من و همسرم زمانی که وارد شدیم. او به همین وضع روی زمین افتاده و مرده بود.

کمیسر با لحن تمسخرآمیزی گفت:

ـ چطور وارد خانه شدید. از سوراخ کلید؟

ـ خیلی آسانتر، از راه در ایوان که به طرف باغچه باز می‌شود. این در باز بود...

ـ و حتماً با دیدن جسد، صلیبی هم روی سینه خود کشیدید. و بعد رومیزی را روی جسد انداختید؟ نه دروغ فایده‌ای ندارد. باید حقیقت را بگویید. اوه یک نفر دیگر هم دارد می‌آید. ساکت باشید ببینم او کیست؟

بعد در را یک مرتبه باز کرد و گفت:

ـ خانم، شما هم بفرمایید. خواهش می‌کنم می‌توانم بپرسم که شما چه کسی هستید و چه شد که اینجا آمدید؟

زن جوان وقتی وارد راهرو شد با تعجب گفت:

ـ اوه، مامان، بابا، شما اینجا چه کار می‌کنید؟ این آقایان چه کسانی هستند؟ «آندره» کجاست؟

هیچ کس جواب سؤالاتش را نگفت تا بالاخره کمسیر او را جلو آشپزخانه برد و جسد را به او نشان داد.

زن جوان، ناگهان فریاد کشید و تعادل خود را از دست داد.

کمیسر او را به طرف اتاق نشیمن برد و گفت:

ـ خانم «ایرمان»، آقای «کلود» و خانم «میشلن» من هر سه شمارا به اتهام قتل «آندره مونسار» بازداشت می‌کنم و بدانید که...

دراینجا کمیسر ناچار شد حرف خود را قطع کند زیرا از طرف باغچه صدای مردی می‌آمد که تلوتلوخوران به طرف ساختمان نزدیک می‌شد.

چند لحظه بعد مرد که درحال طبیعی نبود وارد شد و بدون توجه به دیگران گفت:

ـ این هم یک بطری دیگر.

و بعد به سمت آشپزخانه رفت.

کمیسر که پشت او حرکت می‌کرد متوجه شد دست چپ او غرق خون است.

او اشاره به مأموران پلیس کرد و آنها از دو طرف به مرد حمله‌ور شدند و دست او را دستبند زدند. مرد می‌خندید و می‌گفت:

ـ نمی‌دانم چرا توی باغچه خوابم برد و حالا یک بطری دیگر آورده‌ام. اگر نخوری آن را هم توی سرت خرد می‌کنم.

کمیسر اشاره‌ای کرد و گفت:

ـ زود او را ببرید قاتل حقیقی اوست.

بعد کمیسر به اتاق نشیمن رفت و دستبند «کلود» را باز کرد و گفت:

ـ خیلی ببخشید. من باید از هر سه نفر شما عذرخواهی کنم. شما گناهی ندارید ولی باید تایید کنید که ابتدا همه چیز علیه شما بود. اما به هرحال مجرم اصلی همیشه دوباره به صحنه جرم برمی‌گردد!

■

علمی

علائم اولیه بیماریهای کلیوی

یکی از شایع‌ترین بیماریهای عصر حاضر، عفونت مزمن کلیه است که در مبتلایان به دیابت و یا افرادی که قبلاً دچار نارسایی کلیه بوده‌اند و همچنین در زنان بیش از سایرین دیده می‌شود.

این بیماری نتیجه عفونتهای مکرر میکروبی و یا بدون درمان رها کردن عفونتهای ادراری بوده و با علایمی نظیر تورم دست و پا، درد ناحیه شکم، وجود خون در ادرار، سوزش و اشکال در رفع ادرار و مکرر شدن دفعات ادرار بروز می‌کند، اما عفونت کلیه علایم دیگری نیز دارد که در موارد خفیف تا مراحل نهایی بیماری آشکار نمی‌شود. این علایم عبارتند از: استفراغ، بدمزه شدن دهان، بی‌خوابی، خستگی، کاهش تمرکز، کبود شدن فوری اندام حتی با ضربات خفیف و اختلال معده.

لازم به ذکر است که درمان بیماری بایستی تحت نظر پزشک معالج صورت گیرد، زیرا مصرف خودسرانه هرگونه داروی مسکن و یا آنتی‌بیوتیک درمان آن را دچار اختلال می‌نماید، درعین حال نوشیدن فراوان مایعات خصوصاً آب میوه‌هایی نظیر آب آلبالو در طول درمان هیچ مانعی ندارد، چرا که با افزایش میزان اسید در ادرار به بهبود این بیماری کمک می‌کند.

به‌طور کلی به همه افراد توصیه می‌شود برای جلوگیری از بروز این بیماری خطرناک که در صورت عدم درمان به موقع و مناسب راهی جز تعویض آن وجود ندارد، سطح قند خون خود را در حالت عادی نگه داشته و ماهیانه فشار خون خود را نیز کنترل نمایند و چنانچه دچار نارسایی کلیه هستند از مصرف زیاد پروتئین خودداری شود.

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

گذر از درون!

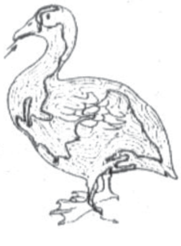

هیولای فراری!

کافی است هر کلمه را برعکس کنید. این جمله به دست می‌آید:

ـ بی‌انصاف کجا لم داده؟ درست روی اتومبیل من بیچاره!

برف شماری!

۱۰۹ دانه برف

کدام ضرب المثل است؟

گدا به گدا، رحمت به خدا (یعنی گدایی کردن از گدا بی‌جاست، همانطور که رحمت فرستادن برای خدا نیز بی‌مورد است.)

معادله سرگرم کننده!

38 + 56 = 94

قوه تخیل شما مثل بدن شما از طریق تمرین رشد خواهد کرد ● وین دایر

زیر نظر: جبار آذین
تلفن : ۲۹۹۹۳۳۸۲
Jahan_e_honar @ hotmail.com

برای عباس کیارستمی فیلمساز جهانی ایران

قدرنشناسی تا به کی؟

مهدی فلاح صابر

عباس کیارستمی... صبر کنید... این نام آشناست! اینطور نیست؟ کیارستمی... درست است. آرام آرام دارد چیزهایی به ذهنمان می‌رسد.

او همان فیلمسازی است که سالها پیش، فیلمی ساخت به نام «خانه دوست کجاست» و در خارج از کشور مطرح شد.

یادم می‌آید، بعد از آن، هر فیلمی که می‌ساخت چه تعریفها که نمی‌کردند! کلوزآپ، زیر درختان زیتون... انگار همین هشت، نه سال پیش بود که جایزه‌ای مهم دریافت کرد. آری. نخل طلای جشنواره کن برای فیلم طعم گیلاس. آری خودش است. عباس کیارستمی!

چندی پیش خبر مهم، انتخاب عباس کیارستمی به عنوان رئیس هیئت داوران جشنواره امسال کن به شکل ویژه منعکس شده بود، آن هم در یکی، دو سایت اینترنتی. در بقیه جاها هم که خبری نبود. حتی فلان روزنامه که این خبر را منتشر کرد، آن را در یک لوگوی کوچک در انتهای صفحه هنری خود قرار داده بود. جای بسی تأسف است! مخصوصاً آن که مدتی پیش مطلبی را در شماره آذرماه یک مجله سینمایی خواندم که سخت متأثرکننده بود.

این مجله با مطلبی با عنوان «عباس کیارستمی و حسین رضازاده مسأله این است» درباره سکوت جامعه ایرانی در رابطه با دریافت جایزه نوبل هنر در رشته سینما و تئاتر توسط کیارستمی نوشت: «بله درست است! کیارستمی نوبل هنر در رشته سینما و تئاتر گرفت و احدی از آن چیزی نگفت و چیزی ننوشت.»

از هر چیزی نوشته شد و گفته شد، جز این خبر. وقتی خبر را خواندم، عرق شرم بر پیشانی‌ام نشست. خجالت کشیدیم... حالا هم با این خبر ریاست هیئت داوران جشنواره کن این‌طور رفتار می‌شود.

اوایل دهه نود میلادی را به خاطر دارم. اوج شکوفایی سینمای ایران در جهان. چه می‌بالیدند ایرانی‌ها به کیارستمی! هر کس در هر محفلی برای اینکه ثابت کند که ما هم چیزی برای عرضه فرهنگی داریم، فوری صحبت را به کیارستمی می‌کشاند. افتخار ملی شده بود، ولی بودند بسیار کسانی که بدون درک ماهیت و زبان و سبک سینمای کیارستمی مدام او را تحقیر می‌کردند و علت موفقیت‌های او را بند و بست جشنواره‌های خارجی با ایران می‌دانستند. برخی هم در داخل کشور او را شیفته غرب و دل کنده از ایران و عاشق جشنواره‌های خارجی خواندند. درست مثل کوروساوا در ژاپن،

گفت‌وگو با کارگردان و بازیگر نمایش نخودی بلا

اسپانسر و حامی نداریم

گفت‌وگوکننده: مینا پیروزیان

اشاره:

به مناسبت اجرای نمایش «نخودی بلا» کار محمدرضا میرحسینی در فرهنگسرای بهمن و استقبال تماشاگران از این تئاتر، خبرنگار جهان هنر با کارگردان و بازیگر اصلی کار گفت‌وگویی کوتاه انجام داده که درپی می‌خوانید. گفتنی است که نمایش مذکور در اردیبهشت ماه سال ۸۴ در دیگر فرهنگسراهای تهران هم به روی صحنه خواهد رفت.

گفت‌وگو با کارگردان

◇**لطفاً از بیوگرافی خودتان بگویید.**

◇◇سیدمحمدرضا میرحسینی هستم، متولد ۱۳۵۵، لیسانسیه بازیگری و دانشجوی سال آخر کارگردانی.

◇**از چه زمانی به این کار روی آوردید؟**

◇◇از سال ۷۴ به صورت جدی با نمایشهای: خاتون (حسینی جعفری ۷۷)، چه کسی مادر است (شهین فاخر ۷۷)، هفت‌خان رستم (حمید عرب سعیدی ۷۷) و جشن نیلوفری (چراغعلی ۷۸) کار هنری را شروع کردم.

◇**چه شد به کار کودک علاقه‌مند شدید؟**

◇◇تأثیرگذاری روی مخاطب و آموزش به مربیان آموزش و پرورش. کلاً اینکه من بچه‌ها را خیلی دوست دارم.

◇**این نمایش چندمین کار کودک شماست؟**

◇◇دومین.

◇**انگار خودتان نیز دستی در موسیقی دارید، چه می‌زنید؟**

◇◇بله، سنتور، تنبک.

◇**کار موسیقی را از کی و کجا آغاز کردید؟**

◇◇از سال ۷۰ زیرنظر استادان: مجید اخشابی، نادر زمانی، بهمن رجبی، صالح زمانی.

◇**از ویژگی کار کودک و موسیقی کودک بگویید.**

◇◇موسیقی کودک باید جذاب و ساده و با الهام از موسیقی ایرانی و سنتی باشد.

◇**موسیقی چه تأثیری در کار کودک دارد؟**

◇◇موسیقی جذاب است و بچه‌ها آرامش پیدا می‌کنند.

◇**کمی در مورد نمایش نخودی بلا توضیح دهید.**

◇◇در شهر خرگوشها مدتی است، طلای مردم توسط کسی که معلوم نیست دزد است یا غول یا دیو دزدیده می‌شود. در این شهر، مادری زندگی می‌کند که فرزندی ندارد و از خدا فرزندی می‌خواهد و... در این نمایش سعی شده از بچه‌های تماشاگر هم برای جذابیت کار کمک گرفته شود.

◇**آیا مشکلاتی هم در این کار و گروه بود؟**

◇◇مشکل مالی در رده اول قرار دارد، بازبینی‌های مختلفی که انجام شد و تأخیر در ساختن ماسک از دیگر مشکلات کار ما بود.

◇**با تشکر از شما، اگر حرف خاصی دارید بگویید.**

◇◇اسپانسر نداریم. کسی نیست که با ما همکاری

آن زمان که در اوج موفقیت بود.

انگار کیارستمی خوب می‌دانست این قیل و قالها روزی فرو خواهد نشست، به همین خاطر کار کرد و کار کرد و با کارهای تازه، خود را هر بار و باز هم به اثبات رساند.

روزی با دوربین ثابت خودش تجربه «اندی وارهولی» را پشت سر گذاشت و یک ساعت و چهل دقیقه از خواب عادی زن و مردی را از نمای بالا فیلمبرداری کرد.

«از پشت پنجره: ۲۰۰۱». ویزور و تمام زوائد دست و پاگیر فیلمسازی را کنار گذاشت و با دوربین دیجیتالی خود بر روی داشبورد ماشین، یک فیلم زنده و تکان‌دهنده ساخت.

«ده: ۲۰۰۲». در گوشه و کنار جهان، کلاسهای فیلمسازی گذاشت، عکس گرفت، نمایشگاه گذاشت، حتی کتاب شعر منتشر کرد (همراه با باد ـ ۲۰۰۱).

خلاصه اینکه درنظر روشنفکران و سینمادوستان جهان «کیارستمی» ماند، اما در ذهن ما ایرانیها آرام آرام به فراموشی سپرده شد! گویی برای ما کسی در یاد می‌ماند که جار و جنجال به‌راه بیندازد و یا وقتی جلوی کارش گرفته شود، معروف شود و در یادها بماند، ولی هرکه آرام و سنگین و به دور از جنجال کار فکری و هنری خود را بکند، در حافظه ما گم می‌شود و یا اینکه اصلاً مطرح نمی‌شود... راستی که من خجالت کشیدم. شما چطور؟ ولی یک سؤال در ذهن من باقی مانده و آن اینکه قدرنشناسی تا به کی؟

■

کند. در دانشگاه‌ها ژانر کودک نداریم و کار کودک سطحی گرفته می‌شود. ما انتظار داریم که مسوولان، گروه‌های تئاتری را حمایت کنند.

حرفهای بازیگر نخودی بلا

◇**لطفاً خودتان را معرفی کنید.**

◇ ◇محمد طیب طاهر هستم، ۲۸ ساله و دانشجوی تئاتر.

◇**از کی وارد این کار شدید؟**

◇ ◇از سال ۸۱ به صورت حرفه‌ای کارم را با نمایش «جنگل سبز» شروع کردم.

◇**مشکلاتی که در این کار وجود دارد، چیست؟**

◇ ◇استراحت کم دارد.

◇**کار کودک را دوست دارید؟**

◇ ◇بله.

◇**آیا موسیقی کار می‌کنید؟**

◇ ◇بله، کیبورد می‌نوازم.

◇**تا حالا چه کارهایی کردید؟**

◇ ◇دخمه شیرین (مدیرصحنه)، جنگل سبز (گوهرخوانی)، فتح‌نامه (باقری اروحی)، تقصیر (جمالی) و خواستگاری (دستیار کارگردان).

عوامل نمایش نخودی بلا

بازیگران: کیانا اطهری‌نژاد، مهری نورانی و محمد طیب طاهر ـ عروسک‌گردان: مریم خوئینی ـ طراح عروسک، ماسک و دکور: زهرا شایانفر ـ صدابردار: توکلی ـ نورپرداز: سیراوند ـ روابط عمومی: مینا پیروزیان ـ نویسنده، کارگردان و آهنگساز: سیدمحمدرضا میرحسینی.

جشنواره بومی تیرنگ در بوته نقد هنرمندان

مثل اینکه شما کتک می‌خواین!؟

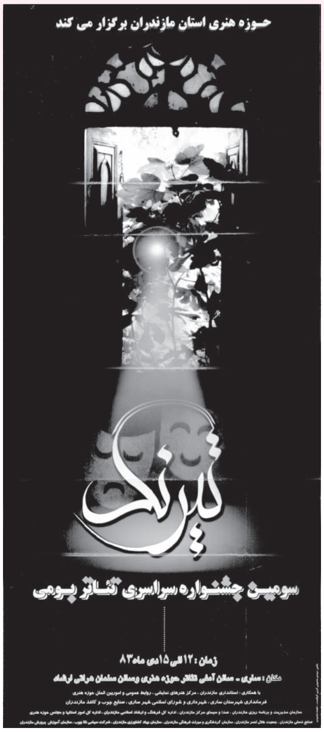
حوزه هنری استان مازندران برگزار می کند
تیرنگ
سومین جشنواره سراسری تئاتر بومی
زمان: ۱۲ الی ۱۵ دی ماه ۸۳
مکان: ساری ـ سالن آمفی تئاتر حوزه هنری و سالن سلمان هراتی ارشاد

○ در هوای سرد دی، کلی پشت در سالن آمفی‌تئاتر شهرستان ساری ایستادیم تا شاید با دیدن یک کار خوب گرم شویم. گرم! اما دریغ و افسوس که بعد از دیدن کارها یخ بستیم.

نمی‌دانیم، آنجا محل برگزاری جشنواره بود یا قطب شمال! کارها هم یکی از دیگری سردتر و بی‌روح‌تر بود. انگار کسی روی شقیقه مسوولان جشنواره «تیرنگ» اسلحه گذاشته بود و به زور آنها را مجبور به برگزاری این به‌اصطلاح جشنواره بومی کرده بود!

بدبختی اینجا بود که نام این جشنواره بومی است، در صورتی که یکی از کارها، درباره دفاع مقدس بود که برای لو نرفتن، نام آن را هم تغییر داده و چند ترانه مازندرانی را هم چاشنی‌اش کرده بودند تا مثلاً بومی شود.

○ برنامه‌ریزی غلط برای زمان اجراها، گروهها و همچنین تماشاگران را کلافه کرده بود. مجریان جشنواره، هر وقت که صلاح می‌دانستند و فرصت داشتند درهای سالن تئاتر را به روی تماشاگران یخ‌زده و شاکی باز می‌کردند ـ البته تقصیری هم نداشتند. وقتی ساعت ۶ عصر ناهار و ۲/۵ شب شام می‌خوردند، معلوم بود که زمان از دستشان در خواهد رفت!

از حق نگذریم، این جشنواره یک نمایش و فستیوال بزرگ طنز بود. آن هم با داشتن جلسات نقد و بررسی کارها! در این جلسات هشت نمایش با هم، در دو ساعت یا حتی ۴۵ دقیقه نقد و تکه تکه می‌شد!

آقایانی مثل... با ادعای منتقد بودن مجبور می‌شدند مقاله‌های شب پیش حفظ کرده خود را بخوانند! باور کنید دعا به لب بودیم که چاقوکشی نشود!! در یکی از جلسه‌ها، یکی از آقایان منتقد، آنقدر تند حرف زد که کارگردان محترم نمایش جوابش را با این جمله شیوا داد!:

«مثل اینکه شما کتک می‌خواین!»

و مدیریت اجرایی جشنواره با چهره زرد به مجری برنامه علامت داد که یه‌جوری جلسه را ختم به خیر کند!

○ از همه جالب‌تر مراسم اختتامیه بود... حال اینکه مثل آدامس‌کشی هی کش می‌آمد بماند!... از دقت و برنامه‌ریزی آقایان شوکه شدیم... در یکی از لحظات به یکی از عوامل پشت صحنه گروهی، جایزه اول بازیگری اعطا شد! دختر بیچاره از شوق گریه‌اش گرفت و با ناباوری به داورها گفت: لابد اشتباه شده! اما قبول نکردند و وقتی بعد از مدتی، جریان روشن شد، قیافه داوران، مدیر اجرایی و مجری برنامه به اضافه آن دختر بیچاره دیدنی بود(!)

این وسط ما بچه‌های تئاتر استان کاری جز خنده نداشتیم. البته فکر نکنید از روی خوشحالی، بلکه به قول معروف:

«کارم از گریه گذشته است، به این می‌خندم.»

جمعی از بروبچه‌های تئاتر ساری

ترانه برگزیده

«گناه لیلی» نام چهارمین اثر مهران احراری در بازار موسیقی است. مهران این روزها با وسواس زیاد درحال تکمیل آلبوم پنجمش است. ترانه‌ای که در ذیل می‌خوانید «بذار برم» با شعر قابل تاءملی از افشین سیاهپوش و ملودی و تنظیم بسیار زیبایی از پدرام کشتار است که در سایت B این آلبوم قرار داده شده است.

تکیه به شونه‌هام نکن / من از خودت خسته‌ترم
ما که به هم نمی‌رسیم / بسه! دیگه بذار برم
کی گفته بود به جرم عشق / یه عمری پرپرت کنم
حیف تو نیست کنج قفس / چادر غم سرت کنم
من نه قلندر شبم / نه قهرمان قصه‌ها
نه برده حلقه به گوش / نه ناجی فرشته‌ها
تو این دو روزِ زندگی / شبیه من فراوونه
یه لحظه چشماَتو ببیند / گذشتن از من آسونه
من عاشقم همین و بس / غصه نداره بی‌کسیم
قشنگی قسمت ما نیست / که ما به هم نمی‌رسیم
تکیه به شونه‌هام نکن / من از خودت خسته‌ترم
اگه هنوز عاشقمی / بذار برم، بذار برم، بذار برم

زوبل چوب ترسش را خورد، امیر نان شجاعتش را...

در مناظره مغزها سرعت آبی بر ترس قرمز غلبه کرد!

زیر نظر: بابک پورعالی

جمعه هفتم اسفند ماه، ساعت ۳/۵۴ دقیقه، هنگامی که ایوانف روسی سوت پایان نیمه اول داربی تهران را به صدا درآورد، تمام دوآتشه‌های آبی و سرخ که همزمان با طلوع خورشید روی سکوها نشسته بودند، درحالی که خمیازه پشت خمیازه می‌کشیدند، با یکدیگر زمزمه می‌کردند: «۴۵ دقیقه دوم را هم باید تحمل کنیم تا یکی دیگر از کسل‌کننده‌ترین دیدارهای پرسپولیس و استقلال را به حافظه‌مان بسپاریم!» اما نه...، انگار قرار بود در نیمه دوم اتفاقاتی رخ بدهد تا سه رکورد در مسابقاتی که این دو تیم در نیم قرن گذشته انجام داده‌اند ثبت شود؛ اول: ردوبدل شدن پنج گل در نیمه دوم، دوم: پنج بار تغییر نتیجه در طی یک نیمه، و سرانجام به ثمر رسیدن اولین گل در ـ دقیقاً ـ ثانیه آخر بازی!

یك بازی ۳ رکورد؛ قربانی و رکوردی تکرارنشدنی

تردید نکنید که خوشبین‌ترین هواداران و مسوولان و بازیکنان دو تیم نیز در مخیله‌شان نمی‌گنجید که پس از آن ۴۵ دقیقه «والیوم مانند» نیمه اول، نیمه دوم ناگهان تبدیل به یکی از زیباترین مسابقات این دو تیم شود.

و اما از میان دهها دلیلی که «این ۴۵ دقیقه بی‌مانند» را در روز جمعه باعث شد، دو علت بیش از بقیه مسبب شکست پیروزی و پیروزی استقلال شد؛ دامن گرفتن هرچه بیشتر اختلافات در کادر مدیریتی پرسپولیس در کنار بدسلیقگی کادر فنی این تیم از یکسو، و تزریق روحیه «می‌توان پس از باخت هم برنده شد» به جان استقلالی‌ها از سوی قلعه‌نویی، یعنی همان اتفاقی که بارها و بارها در زمان سرمربیگری «امیر» برای آبی‌پوشان رخ داده است! همچنین نباید از توان و جرأت کم‌مانند قلعه‌نویی در ریسک‌های خطرناک نیز گذشت؛ او «میثم بائو»ی خوش‌تکنیک و پرانگیزه را در روزی برای حیاتی‌ترین مسابقه فصل استقلال به میدان فرستاد، که تا امروز و در این دو سال «میثم» حتی یکبار نیز بصورت فیکس وارد میدان نشده بود! و همین اعتماد ژنرال به جوان خوش‌تیپ و تکنیکی آبی‌پوشان بود که اولاً سبب‌ساز گل عنایتی شد، و درعین حال با دواندن و خسته کردن مدافعان پرسن و سال سرخپوشها، کاری کرد که وقتی اکبرپور وارد میدان شد، مدافعان پرسپولیس آنقدر خسته باشند که اجازه بدهند این کوچولوی ریز نقش آبی‌ها هرچه دلش خواست بکند!

از پرسپولیس بگوییم و اختلافات پنهان و پیدای این تیم؛ دو هفته قبل که نوشتیم «پاشنه آشیل پرسپولیس اختلافات در سطح مدیریتی این تیم، و همچنین بحرانهای اقتصادی می‌باشد»، شاید خیلی‌ها این خبر را «چیزی برای گفتن» نویسنده فرض کردند، اما هنگامی که خطیب در همین چند روز اخیر بار دیگر اعلام استعفا کرد و پروین نیز برای چندمین بار از «نداری» ارتش سرخ نالید، باز هم هیچکس به داد پرسپولیس نرسید تا وضع به اینجا برسد که انرژیک‌ترین بازیکن این تیم یعنی کاظمیان رسماً به چک نگرفته‌اش اعتراض کند، سوبل نیز کادر مدیریتی تیمش را به «شکایت از فیفا» تهدید نماید، ناراحتی بازیکنان از وضعیت مالی باعث شود که بازیکنان در تمرین به جان هم بپرند و...!

هنگامی که سوبل زهردارترین مهاجمش را بیرون کشید، قلعه‌نویی این مژده را به فکری و قربانی داد

اگر پروین خودش بود، پرسپولیس چیز دیگری بود!

و اما در اینکه پرسپولیس ظرف ۵ دقیقه پیروزی را با شکست عوض کرد، تنها کادر رهبری تیم مقصر نبود، چرا که مرد آلمانی سرخپوشان نیز که بیشتر حرف می‌زند تا کار، در داربی روز جمعه نشان داد که لااقل برای دیدارهایی اینچنینی باید خود را کنار کشیده و کار را به کاردان بسپارد و همه چیز را به سلطان پروین محول نماید؛ بدسلیقگی زوبل در بیرون آوردن اولادی و جباری [که هر دو تا زمان حضورشان به فکری و قربانی مجال خروج از ۱۸ قدم خودی را نداده بودند] بدترین لطمه‌ای بود که بر پیکر پرسپولیس وارد شد. اینجاست که معتقدیم اگر پروین تصمیم‌گیرنده نهایی بود، با علم به این حقیقت تاریخی که پرسپولیس هر وقت مهاجم بوده توانسته پیروزی را حفظ کند، امکان نداشت که محبوب‌ترین مرد پرسپولیس یکمرتبه موتور هجومی خود را خاموش کند و به یاران خسته و مدافعان خسته‌تر و کندترش دستور عقب نشینی بدهد! آری، سوبل درحالی که می‌توانست در دقایق باقیمانده با اتخاذ شیوه‌ای اصولی و کسب ۳ امتیاز این میدان خود را برای همیشه در قلب سرخدوستان جای کند، با توسل به شیوه «ترس برادر مرگ است»، کاری کرد که از هم‌اکنون همه شمارش معکوس برای خداحافظی او را آغاز کنند!

فکری انگار گل نمی‌زند مگر به ارتش سرخ

سرخها خودزنی کردند، اما استقلال درس شجاعت داد...

و اما خیلی باید بی‌انصاف باشیم که پیروزی حماسی پسران آبی را، فقط و فقط نتیجه اشتباهات پرسپولیس بدانیم! قلعه‌نویی در روزی که امکان داشت بیش از همیشه حسرت فروختن «نیکی و سامره» را بخورد، بجای اینکه زانوی غم در بغل بگیرد، سعی کرد با آنچه که دارد پای به میدان بزرگ بگذارد؛ او میثم بائو را به همین انگیزه از ابتدا به میدان فرستاد [که الحق تولدی دوباره برای میثم بود] و همچنین درحالی که بهترین مدافعش «صادقی» جوان را هم دراختیار نداشت، یکبار دیگر به کاپیتان پرتعصبش اطمینان کرد و قلب دفاع را به او سپرد تا فکری نیز ثابت کند که لااقل در داربی‌های سرخابی، هنوز بازیکن بزرگی است!

هنر دیگر قلعه‌نویی اطمینان به مجیدی تا دقیقه ۹۲ بود تا همین فرزاد پایه‌گذار گلهای دوم و سوم تیمش شود. ضمناً ژنرال آبی‌ها که خوب می‌دانست مجموع سن مدافعان پرسپولیس حدود یک قرن می‌باشد!! درست در دقایقی اکبرپور تند و تیز را به میدان فرستاد و دستور سرعت دادن به بازی را صادر کرد، که مدافعان خسته پرسپولیس حتی از پابه‌پا دویدن با سرعتی‌های استقلال بازمی‌ماندند. از هوش قلعه‌نویی همین بس که تا زمان حضور اولادی و جباری در زمین، حتی یک لحظه نیز به فکری و قربانی اجازه نفوذ نداد، اما همین که دید همتای آلمانی‌اش در پرسپولیس دوتا از بدترین تعویض‌های دوران عمرش را انجام داد، آنگاه نبودن دو مهاجم کلاسیک پرسپولیس را همچون یک مژده به

مدافعانش نوید داد، و اینگونه بود که سرنوشت بازی توسط همین دو مدافع رقم خورد؛ فکری و قربانی.

گلهای بازی؛ نمایشگر تفکرات مربیان

در مناظره مغزها که میان «امیر آریایی» و «سوبل ژرمن» درگرفته بود، کافیست به شکل گل‌های این دیدار دقت کنیم؛ سوبل که به اعتقاد همه کارشناسان در طول زمان حضورش در پرسپولیس، لااقل بر غنای تاکتیکی سرخپوشان چیزی نیفزوده جز «بازی قدرتی»، در روز جمعه نیز نتوانسته بود راههای فتح دروازه را به مردانش [که اتفاقاً فوق العاده باتکنیک نیز هستند] بیاموزد، و اینگونه شد که دیدیم هر دو گل پرسپولیس از روی «شروع مجدد بازی» و ضربات ایستگاهی به دست آمد. این درحالی بود که ۳ گل ویران‌کننده استقلال [لااقل دو گل دوم و سوم] دقیقاً حاصل حملات ترکیبی این تیم بود که نشان می‌داد توسط مربی این تیم در تمرینات کار شده است. و این بهترین نمونه بود برای اینکه تفاوت تفکر دو مربی عیان شود.

پرسپولیس بدشانس بود، استقلال تشنه گل!

اگر از بدشانسی‌های پرسپولیس بگذریم که یکبار دیرک دروازه مانع گل آنها شد و بار دیگر قربانی توپ را از دهانه دروازه بیرون کشید، اما از بی‌دقتی مهاجمان این تیم نمی‌توان گذشت؛ در دقایقی که پرسپولیس یکسره حمله بود، اگر جباری یا امامی‌فر بجای توپ، سایه را نزده بودند، شاید امروز پرچم سرخها بر فراز استادیوم آزادی برافراشته بود. با همه اینها نباید از تلاش فوق‌العاده باقری و ۹۰ دقیقه دویدن کاظمیان به‌راحتی گذشت؛ مخصوصاً جواد که حالا کم‌کم دارد تبدیل به یک استاد در ضربات کاشته می‌شود، اما افسوس هواداران پرسپولیس آن است که در روز درخشش این دو نفر، آن کس «بدترین» بود که همیشه «بهترین» بود؛ محمدی جوان که نمایش خارق‌العاده‌اش در این فصل حتی او را ملی‌پوش کرد، در چنان روزی گلهای بدی خورد، که هرگز فراموش نخواهد شد.

و اما استقلال؛ پسران آبی همین که در ۱۰ دقیقه پایانی نیز خود را باور داشته که می‌توان باخت را با پیروزی عوض کرد، پوئن مثبت اولشان بود. در میان شاگردان قلعه‌نویی بائو، اکبرپورها و مجیدی خوب بودند، اما دو مرد قدیمی این تیم «فکری و منصوریان» چیز دیگری بودند. علی منصوریان در میانه میدان چنان درخشید که نه‌تنها خط میانی پرسپولیس را فلج و مهاجمین تیمش را مدام شارژ می‌کرد، در عین حال برانکو را وادار به تفکر بیشتر درباره خودش کرد!

و اما فکری که حالا کم‌کم دارد تبدیل به یک «قاتل سرخ» می‌شود، انگار گل نمی‌زند مگر به پرسپولیس! کاپیتان فکری نیز در پیروزی آبی‌پوشان از جان مایه گذاشت و آنقدر دوید و دوید تا دوره جوانی خود را تداعی کند.

از عنایتی نیز ـ که حالا در هر بازی بوی گل می‌دهد ـ نباید گذشت؛ غلامرضا در روز جمعه به اندازه همه بازیهای این فصل‌اش فداکاری کرد و پاس گل داد و عقب آمد و فضاسازی کرد و... تا سرانجام در روزی که پرسپولیس بیش از همه از کادر فنی‌اش لطمه خورد، شاگردان قلعه‌نویی نیز مزد شجاعت و اعتماد به نفس‌شان را بگیرند و دیداری جذاب و بی‌حاشیه را به سود خود خاتمه دهند.

محمد خاکپور: دیگر کسی سراغ ما را نمی‌گیرد!

✓یاسر اشراقی

هر ساله مسابقات فوتبال به همت جامعه ایرانی خارج از کشور در شهر سن دیه گو برگزار می‌گردد.

این دفعه زمین مسابقات فاصله زیادی با محل زندگیم داشت. اما این مسیر را طی نموده و به دیدن محمد خاکپور که در تیم کوروش توپ می‌زند رفتم. مصاحبه جالبی بود. وقتی محمد خاکپور را در لباس ورزشی داخل میدان دیدم ناخودآگاه به یاد سال‌های نه‌چندان دور افتادم. سال‌هایی که محمد خاکپور در سطح اول فوتبال ایران مطرح بود. آنچه می‌آید حاصل گفتگوی ما با خاکپور است:

◇آقای خاکپور! بعد از جام جهانی ۹۸ کم کم از صحنه فوتبال ایران دور شدید...

◇◇خب دیگه قسمت ما هم اینطور بود. با خودم فکر کردم و گفتم اگر در آمریکا بمانم بهتر است. بعد از آن هم دیگر کسی اصلا سراغ ما را نگرفت و انگار همه یادشان رفته که خاکپوری هم هست.

◇خیلی ها اعتقاد دارند شما بعد از جام جهانی ۹۸ فرانسه باز هم می‌توانستید در اختیار تیم ملی باشید و در این تیم توپ بزنید.

◇◇خب من فکر کردم می‌توانم جای خودم را به جوان ترها و بازیکنان با استعداد بدهم. اگر خیلی های دیگر مثل من فکر می‌کردند به طور حتم فوتبال ایران پیشرفت بیشتری داشت!

◇چه شد که در آمریکا ماندگار شدید؟

◇◇شرایط را سنجیدم، چند مدت ماندم و تصمیم گرفتم برای زندگی اینجا ماندگار شوم.

◇در حال حاضر به چه کاری مشغول هستید؟

◇◇یک مدرسه فوتبال دارم در شهر اورنج کانتی.

◇در چه رده های سنی این مدرسه فوتبال فعالیت دارد؟

◇◇از ۱۰ سال تا ۱۸ سال.

◇آقای خاکپور! آیا بازیهای داخل ایران را دنبال می‌کنید؟

◇◇تا حدودی خبر دارم. اما نه به طور جدی.

◇بازیهای تیم ملی چطور؟

◇◇آن هم همین طور. سعی می‌کنم نگاه کنم. مثلاً بازی ایران و بحرین را به‌طور زنده نگاه کردم.

◇نظرتان راجع به تیم ملی چیست؟

◇◇تیم ملی خوبی است، اما باز هم باید روی این کار شود، تا تیمی قدرتمند تر داشته باشیم.

◇نظر خودتان راجع به برانکو چیست؟

◇◇متأسفانه من با ایشان کار نکردم. اما به نظرم مربی با دانشی باشد.

◇به نظر شما کدام بازیکنان تیم ملی آینده خوبی در انتظارشان خواهد بود؟

◇◇(کمی مکث) مبعلی و کعبی و امیرآبادی!

◇باید چه کار کنیم که فوتبال ایران در سالهای آتی پیشرفت بیشتری داشته باشد؟

◇◇باید از پایه کار بشود. باید مربیهای درجه یک را در پایه ها به کار ببرند تا در آینده شاهد پیشرفت بیشتری باشیم.

◇آقای خاکپور امروز یک پنالتی زیبا زدید و ما را به یاد روزهای اوج خودتان در تیم ملی انداختید...

◇◇(آهی می‌کشد از ته دل که بیانگر هزاران هزار خاطره های تلخ و شیرین است) قربان شما!

◇یک سوال عجیب!اگر روزی به شما پیشنهاد مربیگری در داخل ایران بدهند، جواب شما چه خواهد بود؟

◇◇فعلا منفی خواهد بود! شاید هفت هشت سال دیگر قبول کنم. اما در حال حاضر نه!

◇در این چند وقت اخیر خیلی ها می‌گویند که علی دایی باید از تیم ملی خداحافظی کند. نظر شما به عنوان یک هم تیمی قدیمی چیست؟

◇◇علی دایی بازیکن تحصیل کرده و بزرگی است و خودش باید برای ماندن یا رفتن تصمیم بگیرد. کسی نمی‌تواند برای او تصمیم بگیرد. خودش فوتبال را شروع کرد، خودش هم باید فوتبالش را تمام کند.

◇برگردیم به زندگی محمد خاکپور، آیا از زندگی در آمریکا رضایت دارید؟

◇◇بله خیلی!

◇صحبت خاصی برای مردم ایران ندارید؟

◇◇خیر، انشالله هر جا که هستند موفق و پیروز باشند.

◇آیا آدرس ایمیلی دارید که دوستداران شما به شما تماس بگیرند؟

◇◇بله، mohammadmksoccerclub.com

◇خیلی خوشحال شدیم از مصاحبت با شما و ممنون از اینکه وقت خودتان را در اختیار ما قرار دادید.

◇◇من را خیلی خوشحال کردید، دوباره به آن روزها برگشتم، انشالله با مدیریت درست و اصولی بتونیم فوتبالی مدرن و برتر داشته باشیم.

فکر کردم می‌توانم جای خودم را به جوانترها بدهم. اگر خیلی‌های دیگر هم مثل من فکر می‌کردند به طور حتم فوتبال ایران پیشرفت بیشتری داشت!

با دشمن نیز باید مشورت کنی تا پایه دشمنی او معلوم شود

آسیا به ساعی تعظیم کرد

در آسیا تکواندوکاران و قهرمانان زیادی حضور دارند، اما هادی ساعی تکواندوکار بااخلاق ایرانی در کنار سطح فنی بسیار بالا و قهرمانی در رقابتهای المپیک ۲۰۰۴ آتن، از اخلاق پسندیده‌ای نیز برخوردار است به نحوی که در حادثه زلزله تأسف‌بار بم مدلهای خود را برای کمک به مردم این شهر به فروش گذاشت تا به مردم زلزله‌زده کشورش کمک نماید.»

اتحادیه تکواندو آسیا و اقیانوسیه با بیان این متن، هادی ساعی را به عنوان بهترین تکواندوکار آسیا در سال ۲۰۰۴ معرفی کرد تا این افتخار برای نخستین بار در حضور کره‌ایهای مغرور به تکواندوکاری از کشورمان برسد.

گفتنی است ساعی برای نخستین بار در تاریخ تکواندو کشورمان در المپیک آتن موفق شد مدال طلای رقابتهای وزن پنجم المپیک را از آن خود کند.

علی کریمی + یک رای = رونالدو

وقتی کمیته تاریخ و آمار فیفا پس از رای‌گیری از طرفداران فوتبال در سرتاسر جهان، جدول رده‌بندی برترین بازیکنان جهان در سال ۲۰۰۴ را اعلام کرد، از دیدن رتبه علی کریمی به خودمان بالیدیم. بهترین بازیکن آسیا در این رده‌بندی با ۱۳ امتیاز در جایگاه سی و هشتم قرار گرفت. ارزش این مقام وقتی خودش را بیشتر نمایان می‌کند که بدانیم روی‌ماکای بهترین مهاجم حال حاضر تیم ملی هلند و باشگاه بایرن یک رده پایین‌تر از علی کریمی قرار دارد و رونالدو اسطوره فوتبال دنیا و برنده سه جایزه مرد سال فوتبال با تنها یک امتیاز بیشتر نسبت به علی کریمی یک پله بالاتر از ستاره فوتبال کشورمان ایستاده است، یعنی در رده سی و هفتم!

در این رده‌بندی رونالدینیو، شوچنکو و دکوبا کسب بیشترین امتیاز رتبه‌های اول تا سوم را به خود اختصاص داده‌اند و زین‌الدین زیدان دیگر ستاره جهان فوتبال در رده نوزدهم قرار دارد.

آندره آغاسی، بی‌تاب سرزمین پدری‌اش، ایران!

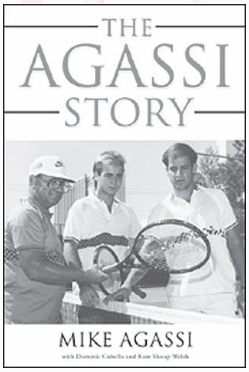

«ایران به دلایل فراوانی، مکانی بی‌نظیر برای سفر کردن و بازدید است. آنچه ایرانی‌ها با دستانشان ساخته‌اند بازتاب دیدگاه و شور و انگیزه آنهاست. مردم با فرهنگ‌های متفاوت با آرامش در کنار یکدیگر زندگی می‌کنند. پا گذاشتن به خاک ایران لذت‌بخش است.»

راوی جملات بالا نه یک شاعر است و نه یک استاد ادبیات زبان فارسی. او کسی نیست جز «آندره آغاسی» تنیسور مطرح آمریکایی، که پس از سالها تصمیم گرفته به همراه همسر و فرزندانش قدم به خاک سرزمین پدری‌اش، یعنی ایران بگذارد.

آری! قهرمان هشت دوره رقابتهای جایزه بزرگ برای این سفر خاطره‌انگیز لحظه‌شماری می‌کند و ورزشدوستان ایرانی هم حالا با شنیدن خبر سفر ناگهانی «آندره آغاسی» به ایران، بی‌صبرانه منتظر میهمان‌نوازی از این قهرمانی اسطوره‌ای تنیس هستند.

وفادار هم از میان ما رفت

پیکر "احمد وفادار" پهلوان نامدار ایران و سرزمین خراسان پس از تشییع و طواف حرم مطهر امام رضا(ع) در کنار حرم مطهر رضوی(ع) آرام گرفت.

"احمد وفادار" هفته گذشته در سن ۷۷ سالگی براثر عارضه ورم مثانه ، ورم پا و بیماری قلبی در بیمارستان آریا مشهد درگذشت.

وفادار عضو سابق تیم ملی کشتی آزاد ایران بود و افتخارات زیادی در کارنامه کشتی خود در میادین جهانی دارد. وی در سالهای ۱۳۲۹، ۱۳۳۰ و ۱۳۳۱ پهلوان ایران شد و در یک کشتی داخلی از سد جهان پهلوان تختی گذشت. او در سال ۱۹۵۱ در هلسینکی فنلاند و بازیهای المپیک هلسینکی عضو تیم ملی کشتی آزاد ایران در وزن هشتم (سنگین وزن) بود.

پهلوان وفادار در سال ۱۳۰۶ در نوخندان شهرستان درگز واقع در شمال استان خراسان متولد شد.

زورخانه فروشی در زنجان!

فروش زورخانه ذوالفقار زنجان آن هم به یک‌سوم قیمت حقیقی آن، خبری بود تکان‌دهنده برای جامعه ورزش و تمام آن کسانی که سعی داشتند طی چند ماه اخیر ورزش زورخانه‌ای را در سطح کشور دوباره زنده کنند.

جواد فرهوش، رئیس هیأت ورزش باستانی استان زنجان در نخستین واکنش نسبت به این اقدام که نفس آن ضربه به کل باستانی‌کاران استان بود، گفت: «زورخانه، مسجد دوم جامعه است، اما تا به‌حال ندیده‌ام که در جایی مسجدی را به فروش بگذارند! با این وضعیت احتمالاً باستانی‌کاران می‌بایست پس از این زیر چادرهای بادی تمرین کنند.»

خدا آخر و عاقبت همه باستانی‌کاران را بخیر کند...

برنامه هفته بیست و دوم لیگ

شنبه ۸۳/۱۲/۱۵

○سایپا کرج ـ فجر سپاسی شیراز (۱ـ۱)
ورزشگاه شریعتی ـ ساعت ۱۵:۳۰
○فولاد خوزستان ـ ملوان بندرانزلی (۲ـ۱)
ورزشگاه تختی اهواز، ساعت ۱۵:۳۰
○پگاه گیلان ـ صباباتری تهران (۰ـ۰)
ورزشگاه عضدی رشت ـ ساعت ۱۵:۳۰
○برق شیراز ـ پیکان تهران (۰ـ۰)
ورزشگاه حافظیه شیراز ـ ساعت ۱۵:۳۰
○ذوب آهن اصفهان ـ شموشک نوشهر (۰ـ۱)
ورزشگاه فولادشهر ـ ساعت ۱۵:۳۰
○ابومسلم خراسان ـ استقلال تهران (۲ـ۲)
ورزشگاه ثامن‌الائمه، ساعت ۱۵

دیدار تیم‌های پاس و استقلال اهواز سه‌شنبه (دیروز) در ورزشگاه دستگردی انجام شد، اما بازی دو تیم پرسپولیس و سپاهان به دلیل حضور سپاهان در جام باشگاههای آسیا به زمان دیگر موکول شد.

○اعداد داخل پرانتز نتایج دیدارهای رفت دو تیم است.

استیل خوشایند

احساس استفاده از فلزات اصیل خوشایند
است. حال اگر شما در داخل بدنه استیل ضد
زنگ تلفن مدل ۶۱۷۰ نوکیا، یک دوربین،
پیغام رسان صوتی و تصویری MMS و
تقویم قابل تنظیم نیز داشته باشید، این
احساس خوشایندتر خواهد بود.

www.nokiamena.com

NOKIA
6170

بصورت جداگانه به فروش می رسد

هندز فری مدل HF-3
مخصوص استفاده در اتومبیل

نوکیا
ارتباط مردمی

با گلزنان دربی ۵۸

دربی ۵۸ دو تیم پرسپولیس و استقلال که به قول مجید جلالی و بسیاری از فوتبالدوستان نیمه دوم آن، تماشایی‌ترین بازی دو تیم در ۲۰ سال اخیر بود، با برتری سه بر دو استقلال به پایان رسید، اما کمتر کسی فکرش را می‌کرد که این دیدار با وجودی که تا دقیقه ۶۹ بدون گل مساوی دنبال می‌شد، درنهایت پنج گل و پنج گلزن دربر داشته باشد.

رضا عنایتی که قول گلزنی داده بود، شیث رضایی و پیروز قربانی که در خواب هم گلزنی در دربی را نمی‌دیدند، سهراب انتظاری که چهار سال در آرزوی گلزنی به استقلال بود و محمود فکری که دو سالی است، فقط به پرسپولیس گل می‌زند، گلزنان دربی ۵۸ بودند.

رضا عنایتی:
راحت ترین گل عمرم را زدم!

تنها کسی که پیش‌بینی می‌شد در دربی گل بزند و گل زد، رضا عنایتی بود. او که قبل از شروع بازی هم به هواداران استقلال قول داده بود تا دروازه پرسپولیس را باز کند، خیلی راحت‌تر از آنچه فکرش را می‌کرد، این کار را انجام داد و بعد هم با یک رقص من درآوردی، شادی‌اش را با میلیونها استقلالی تقسیم کرد! رضا تا مدتها شیرینی این گل را فراموش نخواهد کرد!

◁**به قولت وفا کردی...**

◁◁من برای گلزنی به پرسپولیس، انگیزه‌های فراوانی داشتم، اما فکر نمی‌کردم گل زدن به پرسپولیس تا این حد سهل و آسان باشد. من تا به‌حال گلهای زیادی زده‌ام، اما هیچ‌گاه به این راحتی دروازه تیمی را باز نکرده بودم! به نظر من مدافعان پرسپولیس، اصلاً مدافعان سختکوشی نبودند.

◁**وقتی گل تو، در عرض پنج دقیقه با دو گل جواب داده شد، چه احساسی داشتی؟**

◁◁برای لحظاتی ناامید شدم، اما با سوت داور، دوباره برای باز کردن دروازه پرسپولیس انگیزه پیدا کردم، اما دیگر موقعیت مناسبی نصیبم نشد. با این همه، اگر بازیکنان استقلال کمی ازخودگذشتگی می‌کردند، ما می‌توانستیم پرسپولیس را با گلهای بیشتری شکست دهیم.

◁**در مورد قرار گرفتن خودت در صدر جدول گلزنان چه نظری داری؟**

◁◁اگر من، الان در صدر جدول گلزنان هستم، این فقط ثمره صبر و بردباری هواداران پرشور استقلال است. من هم سعی می‌کنم با ادامه روند گلزنی‌هایم عنوان آقای گلی رقابتهای لیگ را از آن خودم کنم.

شیث رضایی:
کاش بازی نمی کردم و می بردیم!

شاید در فهرست ۳۲ نفره بازیکنان و نیمکت‌نشینان دو تیم پرسپولیس و استقلال، قبل از دربی، پس از چهار دروازه‌بان دو تیم، تماشاگران کمترین شانس گلزنی را به شیث رضایی می‌دادند، اما او که به شکل اتفاقی و با مصدومیت انصاریان، شانس حضور در میدان را پیدا کرد، به شکل کاملاً اتفاقی‌تر دروازه استقلال را باز کرد تا ثابت کند اگر آب باشد، او هم شناگر قابلی است.

◁**هیچ کس باور نمی‌کرد یکی از گلزنان دربی، تو باشی!**

◁◁خودم هم فکر نمی‌کردم در چنین بازی حساسی بتوانم گلزنی کنم، اما بعد از مصدومیت انصاریان و پس از دریافت گل اول احساس کردم، برای کمک به پرسپولیس باید دست به هر کاری بزنم. به همین خاطر بود که روی آن ضربه کرنر تا روی خط دروازه استقلال پیشروی کردم.

◁**و چقدر خوب پریدی!**

◁◁در آن لحظه که توپ به سمت من می‌آمد، می‌دانستم که اگر یک‌صدم ثانیه در پریدنم اشتباه کنم، موقعیت از دست خواهد رفت، به همین خاطر خیلی تمرکز کردم تا به موقع و بدون خطا بپرم و توپ را به گل تبدیل کنم.

◁**از اینکه توانستی دروازه استقلال را باز کنی، خوشحالی؟**

◁◁نه! ای کاش پرسپولیس بازی را می‌برد و من روی نیمکت می‌نشستم. راستش حالا که من گل زده‌ام و پرسپولیس باخته، بیشتر از بقیه ناراحتم!

سهراب انتظاری:
به آرزویم رسیدم، اما...

وقتی با او تماس گرفتیم، نای حرف زدن نداشت، اما از صدایش می‌شد فهمید که حداقل حال و روزش از بقیه پرسپولیسی‌ها بهتر است. حق هم داشت. به عنوان بازیکن تعویضی وارد زمین شده بود و از تنها موقعیتی هم که نصیبش شد، نهایت استفاده را برد، اما چه فایده...

◁**بالاخره به استقلال گل زدی...**

◁◁بله! چهار سال از حضور من در پرسپولیس می‌گذرد و من از همان نخستین روزی که لباس پرسپولیس را بر تن کردم، در انتظار چنین روزی بودم تا بتوانم دل هواداران بی‌شمار این تیم را شاد کنم.

◁**با توجه به اینکه در این بازی فرصت چندانی برای عرض اندام نداشتی، فکر می‌کردی بتوانی به آرزوی چهار ساله‌ات یعنی گلزنی به استقلال برسی؟**

◁◁خوب تمام تلاش من این بود که به عنوان بازیکن جانشین بتوانم تأثیرگذار باشم، به همین خاطر بلافاصله پس از حضور در زمین از اولین موقعیتی که نصیبم شد، استفاده کردم.

◁**آن دور افتخار هم پس از گلزنی در نوع خود عجیب بود...**

◁◁خوب طبیعتاً خیلی خوشحال بودم، اما افسوس که گلزنی من تأثیری در برتری تیم پرسپولیس نداشت و ما درنهایت بازنده از میدان خارج شدیم.

محمود فکری:
در یک چشم بهم‌زدن، دیدم توپ روی کفش من است!

کسی فکرش را نمی‌کرد که آن محمود فکری که عصبی‌ترین بازیکن دربی ۵۸ بود، پس از پایان بازی، خوشحال‌ترین بازیکن دربی باشد. محمود بدوبیراه گفت، اعتراض کرد کارت زرد گرفت. گل زد و درنهایت تیمش را پیروز از میدان خارج کرد.

◁**ابتدا بگو چرا اینقدر عصبی بودی؟**

◁◁داور روس، اعصاب همه ما را خرد کرده بود. شما اگر فیلم بازی را بار دیگر نگاه کنید، متوجه می‌شوید که هر دو گل پرسپولیس روی اشتباهات تیم داوری به ثمر رسید. آن‌وقت چطور انتظار دارید من به عنوان کاپیتان عصبی نباشم؟

◁**اما پرخاشگری شما از همان نیمه نخست شروع شد؟!**

◁◁متأسفانه تمام اشتباهات آقای ایوانف از همان شروع بازی به ضرر استقلال بود. با این حال، من خیلی تلاش کردم که خودم را کنترل کنم، اما در بعضی موارد، واقعاً انجام این عمل غیرممکن بود.

◁**می‌گویند، فکری گل نمی‌زنه، وقتی هم می‌زنه به پرسپولیس می‌زنه!**

◁◁(از خوشحالی می‌خندد و می‌گوید:) راستش اصلاً فکرش را نمی‌کردم در آن شلوغی محوطه جریمه، توپ جلوی پای من بیفتد، اما در یک چشم به‌هم زدن، دیدم توپ روی کفش من است. من هم چاره‌ای نداشتم جز اینکه با تمام قدرت به آن ضربه بزنم که خدا را شکر بدون برخورد با کسی از میان پاهای محمدی وارد دروازه شد.

◁**وقتی در دو دقیقه دو گل خوردید، فکر می‌کردی بتوانی تیم را به عنوان کاپیتان جمع کنی؟**

◁◁فشار سنگینی بود، اما ما تا آخرین ثانیه دست از تلاش برنداشتیم و مزد این زحمات را با به ثمر رساندن گل سوم و پیروزی‌بخش خود، در دقایق پایانی گرفتیم. ما از اول می‌دانستیم می‌توانیم پرسپولیس را شکست دهیم و اگر اشتباهات تیم داوری نبود، شاید آن دو گل را هم از حریف نمی‌خوردیم.

پیروز قربانی:
آن گل را به نام فرزاد بنویسید!

سؤالی که ذهن میلیونها پرسپولیسی را به خود مشغول کرده این است که اصلاً پیروز قربانی در دقیقه ۹۲ در محوطه جریمه پرسپولیس چه می‌کرد؟!

اما خود پیروز می‌گوید: این کار تمرین شده بود و شاید اگر بازی ادامه می‌داشت، باز هم می‌توانستیم دروازه پرسپولیس را باز کنیم!

◁**فکر می‌کردی بتوانی دروازه پرسپولیس را باز کنی؟!**

◁◁هم آره و هم نه! راستش این گل براساس تمرینات انجام شده ما بود به‌طوری که می‌دانستیم، در صورتی که مهاجمان استقلال کنترل شوند، چگونه باید از غفلت مدافعان استفاده کرد و به آنها ضربه زد، اما خب شرایط تمرین با مسابقه کاملاً متفاوت است و من بیشتر از آنکه به گلزنی فکر کنم، در فکر انجام کارهای دفاعی‌ام بودم.

◁**اما تو در حساس‌ترین دقیقه بازی تا آن جلو پیشروی کردی!**

◁◁خب، پرسپولیس در آن دقایق هیچ طرح و برنامه‌ای نداشت و من هم از این آشفتگی نهایت استفاده را بردم. البته در به ثمر رسیدن این گل نباید از کار گروهی بازیکنان استقلال بخصوص فرزاد مجیدی به‌راحتی عبور کرد. به نظر من زننده اصلی گل برتری استقلال فرزاد بود.

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

Email:rezaraffie @ yahoo.com

خواهش می کنیم نیا!

در ولایت ما یک پیرمرد روضه‌خوانی بود که گاهی اوقات به او پول می‌دادند تا روضه نخواند! حالا اینکه به چه دلیل، بماند! این حکایت انگار الان در مورد برخی از کاندیداهای نهمین دوره انتخابات ریاست جمهوری هم دارد مصداق پیدا می‌کند. احزاب و گروههای سیاسی از کسانی می‌خواهند که بیایند، از کسانی می‌خواهند که نیایند.

زبان حال این افراد: جون هر که دوست داری، نیا! بیای، رأی نمی‌دهیم!

«حسن غفوری‌فرد» دبیرکل جمعیت وفاداران انقلاب اسلامی (که راستش نمی‌دانیم چه جور تشکلی هست!) درباره کاندیداتوری «حداد عادل» گفته است که: «با حفظ احترام برای همه افراد، این سؤال مطرح است که ایشان در تهران و انتخابات مجلس چند درصد رأی آورد که بتواند الان در این سطح رأی بیاورد؟».

ظاهراً حرف معقولی به نظر می‌رسد و من اگر بودم، سریعاً کنار می‌کشیدم. حیف که نیستم!

از سوی دیگر، بشنوید از «محمدتقی رهبر» نماینده اصفهان و عضو فراکسیون اصولگرایان مجلس که در همین ارتباط معتقد است:

«جایگاه فعلی حداد عادل و مدیریت خوبی که داشته و اعتباری که در جامعه و مجلس دارد، بسیار خوب است و هیچ لزومی ندارد ایشان وارد کار اجرایی دولت شود. آقای حداد عادل بهتر است ریاست جمهوری را به دیگران واگذارد.».

آگهی واگذاری: یک فقره پست آکبند کاندیداتوری ریاست جمهوری به افراد ذیصلاح واگذار می‌گردد. واجدین شرایط می‌توانند با دفتر کار ریاست محترم مجلس تماس حاصل بگیرند!

نظر مردم: برخلاف برخی از اشخاص سیاسی و حزبی، مردم نظری دیگر دارند و آنها عاشقانه بی‌تاب لحظه‌ای هستند که به آقای حداد عادل راءی بدهند. آنها می‌گویند: «این لحظه هزار بار تقدیم تو باد»!

حالا داشته باشید همین دکتر غفوری‌فرد را که در مورد نامزدی هاشمی رفسنجانی معتقد است او مناسبترین فرد برای ریاست جمهوری است. ایشان درباره اوشان! می‌گوید: «یک بعد کار هاشمی اعتدال‌گرایی و مبارزه با رادیکالیسم است، اما این تمام توانایی او نیست. تجربه و شناخت ایشان، تعاملی که با جهان، به‌ویژه جهان اسلام می‌تواند داشته باشد، او را مناسب‌ترین فرد برای این امر قرار می‌دهد.».

از جناح اصلاح‌طلبان نیز داشته باشید «محمد عطریانفر» عضو شورای مرکزی کارگزاران را که از هاشمی به عنوان مناسب‌ترین چهره برای اداره کشور (و ایضاً البته تقویت کارگزاران!) نام می‌برد و می‌گوید: «در شرایط فعلی، کارگزاران نسبت به هیچ کاندیدایی جز هاشمی فکر نکرده‌اند». ایشان درعین حال اعتقاد دارد که کاندیداهای موجود نمی‌توانند جمعیت خاموش را به صحنه بیاورند.

حالا که از همه گفتیم، بگذارید از «دکتر علی‌اکبر ولایتی» نامزد مستقل انتخابات نیز بگوییم که در گفت‌وگو با شبکه جهانی «العالم»، هاشمی را شخصیتی معروف و برجسته دانسته و نتیجه‌گیری کرده که انتخاب دوباره وی برای ریاست جمهوری، چیزی به او نمی‌افزاید و یا چیزی از او کم نمی‌کند.

زبان حال مشترک دیگر کاندیداها: حالا که ریاست جمهوری چیزی به ایشان نمی‌افزاید، لااقل در حق ما برادری کنند نیایند تا بلکه یک چیزی به ما بیفزاید!

به زبان محاوره‌ای: بلکه یک چیزی به ما بماسد!

بیت:

ای که دستت می‌رسد کاری بکن
پیش از آنکه من بیایم روی کار!

تحصیلات عالی‌تر!

افزایش سطح تحصیلات جامعه به حدی شتاب‌گرفته است که عنقریب، مدرک لیسانس هم یک چیزی در حد دیپلم خواهد بود.

یک دیپلمه: وا... مگه دیپلم چشه؟!

در همین راستا، هجوم مشتاقان علم به کسب دانش در مقطع فوق لیسانس هم این روزها فوق‌العاده است. دارد شبیه ازدحام جمعیت در مقطع لیسانس می‌شود. و این یعنی کلاس برای جامعه ما. دو روز دیگر در مقطع دکترا هم شاهد همین آش و همین کاسه و کلاس خواهیم بود.

یک حرف بالای دیپلم: چه بهتر از این!

نظم:

درس باید خواند بالاتر از این
تا به حد دکترا و دکترین
درس خواندن از تو، روزی از خدا
طبق آنچه گفته رب‌العالمین!

حالا چی شد صحبت از این چیزها شد؟ وزارت آموزش عالی هم از همه جهت عالی نیست. مثلاً براثر همنشینی با دانشگاه آزاد، حساب و کتاب مالی‌اش عالی است، اما جای برنامه‌ریزی عالی‌اش برای دانشجویان خالی است. همین چند روز پیش یک آزمونی برای داوطلبین کارشناسی ارشد برگزار کرد که سروصدای عده‌ای از شرکت‌کنندگان را درآورد. ذیلاً به چند فقره از مواردی که باعث اعتراض داوطلبان آزمون شده، توجه بفرمایید:

۱ـ نصب اشتباه شماره صندلی در یکی از حوزه‌ها. پیدا کنید محل نشستن را!

۲ـ انتخاب سوله ورزشی به عنوان محل برگزاری آزمون عالی. پیدا کنید جای خالی!

۳ـ گرمای بسیار زیاد سالن ورزشی و صدای بلند دستگاههای تهویه سالن و ایضاً صدای پرندگانی که در سالن مذکور آشیانه کرده بوده‌اند.

۴ـ استفاده از پاره‌ای صندلی‌های شکسته و مستعمل در برخی از حوزه‌ها؛ به‌گونه‌ای که شخص داوطلب به‌طور همزمان می‌بایست هم مراقب امتحانش باشد، هم مواظب در رفتن یا نرفتن صندلی از زیرش! پیدا کنید پول خرید صندلی را!

دعای ختم آزمون: خدایا، وضعیت آموزش ما عالی است، آن را متعالی بفرما!

حالا اینکه پولهای ثبت‌نامهای داوطلبان سر از کجا درمی‌آورد و به کدامین زخم گرمی می‌خورد، والله اعلم! جالب است بدانید که آموزش عالی، امسال به ازای هر دفترچه راهنمای آزمون (که حکم یک مجله را دارد) حدود ۱۰ هزار تومان ناقابل دریافت کرد. حالا فرد داوطلب می‌خواهد پس از مطالعه دفترچه، در آزمون مربوطه شرکت کند، می‌خواهد نکند. و این یعنی از گوشت بره حلال‌تر!

تغییر نام: وزارت آموزش عالی در پاره‌ای مواقع به ناچار و از سر دست تنگی به «وزارت آموزش مالی» تغییر نام می‌دهد!

تبلیغ مجانی: اگر «دکتر مصطفی معین»، وزیر سابق آموزش عالی، رئیس جمهور شود، نه‌تنها از داوطلبین محترم چیزی گرفته نمی‌شود که یک چیزی هم کف دست آنها گذاشته خواهد شد تا با حواس جمع به سؤالات آزمون پاسخ دهند.

گدای بین‌المللی

ظاهراً این گداهای شهر مشهد هم دارند روزبه‌روز معروفتر می‌شوند. آن از خبر چند وقت پیش روزنامه‌ها که به نقل از معاون شهردار مشهد نوشتند که حدود ۲۰ درصد از متکدیان مشهد دارای تحصیلات و دیپلمه هستند؛ و این هم از خبر جدید روزنامه‌ها که نوشته‌اند: «متکدیان مشهدی، زبان انگلیسی فرا می‌گیرند»!

ظاهراً ماجرا از این قرار است که یکی از متکدیان مشهد به زبان انگلیسی تسلط دارد و به دیگر همکاران خود قول داده که برای آنها دوره‌های فشرده آموزش زبان انگلیسی برگزار کند. خوبی این کار این است که منبعد، گداهای آشنا به زبان انگلیسی می‌توانند دامنه فعالیت خود را گسترده‌تر کنند و در سطح بین‌المللی به فعالیت بپردازند.

از دیگر سو اینان می‌توانند با پیوستن به شبکه اینترنت با گدایان دیگر کشورها نیز چت نمایند و از این طریق، به مبادله آخرین اطلاعات و تجربیات ارزنده خویش بپردازند و موجبات تکامل این حرفه تاریخی را فراهم آورند.

اعتراض وارده: عده‌ای بر این باورند که باید جلو پیشرفت گداها را گرفت. همچنان که حافظ شیرازی هم در قرن هشتم همین نظر را داشت. او می‌گفت: «یارب مباد آنکه گدا معتبر شود...». خب لابد یک چیزهایی دیده که گفته. الکی که از خودش درنیاورده؟ آنهم آدم نکته‌دانی مثل او که نه بیخود حرف می‌زند و نه حرف بیخود می‌زند!

طنز برعکس!

«عبدالله نوری گفت: ممکن است قبل از انتخابات، سکوت را بشکنم»

ـ جراید

اینجا بشکنم یار گله داره...
اونجا بشکنم یار گله داره!...

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

متولدین فروردین

حقیقتاً یاد خدا آرامش بخش قلبهاست، پس دوست من از او غافل نشوید تا بتوانید به آرامشی که مدتهاست در انتظارش هستید برسید و بدانید که راهی جز این برایتان وجود ندارد. در ضمن لطفاً اعتراض نکنید و بداخلاقی را امری عادی و طبیعی برای خودتان جلوه ندهید و به جای آن سعی کنید انگیزه و امید را در دلتان زنده نمایید، تا ببینید که چقدر زندگی لذت‌بخش و شیرین شده و محبوبیت شما دربین عزیزان افزایش می‌یابد و این همان چیزی است که شما دوست دارید. بنابراین از همین حالا آغوش پرمهر و محبتتان را به سوی خانواده خود باز کنید.

متولدین اردیبهشت

به شما پیشنهاد می‌کنم که برای راحتی خود و اطرافیانتان هم که شده، حداقل در این هفته قوانین و وظایف خاصی را برای خود مشخص کنید تا بتوانید وظیفه محول شده را به خوبی پاسخگو باشید. دوست من، می‌دانم که سرتان خیلی شلوغ است و فرصتی برای انجام کارها ندارید، اما ایکاش رمز استفاده از فرصت‌ها را در شبانه‌روز می‌دانستید. چون غیر از این، هر حرکت دیگری یعنی روی آوردن به امر محال و اینجاست که باید گفت، بهتر است صبور باشید و انرژیهای مثبت خود را بیهوده هدر ندهید و در مرحله بعد ضمن واقع‌بینی، ایده‌آلها را به مرحله اجرا بگذارید. البته با تمام این شلوغیها، همین که می‌بینم از نظر روحی آرام و خرسند هستید خوشحالم. اما حتماً خودتان هم واقف هستید که مشکل رفتاری‌تان در روزهای حساس چه ضربه‌ای به شما می‌زند!

متولدین خرداد

می‌دانم که انسان واقع‌بینی هستید و سعی می‌کنید که دقیق عمل نمایید، ولی گاهی اوقات به خاطر شلوغی ذهن مرتکب خطا می‌شوید و برای خودتان بیشتر از همه دلخوری می‌ماند، پس در این چند روزه مراقب امور مالی باشید و واقع‌بینانه حرکت کنید و توضیحات اطرافیان را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهید، چون به‌راستی که شما جای ریسک مالی ندارید و برایتان جبرانش دشوار خواهد بود. در ضمن در این هفته سعی کنید به امور جدی بپردازید و از صحبت کردن طولانی بپرهیزید و برای رسیدن به اهداف بزرگ برنامه‌ریزی کنید چرا که شما استحقاق آن را دارید.

متولدین تیر

حتماً لازم است بدانید و توجه داشته باشید که در این چند روزه با واکنش‌های هرچند مثبتتان باعث شرمندگی و خجالت زدگی نزدیکان نشوید، چون این کار را می‌تواند به شکل دیگری انجام دهید که باعث خوشحالی همه گردد. در ضمن به مسافرتی فکر می‌کنید که امکانش دقیقاً مهیا است و می‌تواند استراحت خوبی برای شما و خانواده باشد، پس تعلل نکنید و زمان را دریابید. اگر به فکر خرید هدیه نیز هستید سعی کنید سلیقه و خواسته طرف مقابل را نیز درنظر داشته باشید تا مقبول‌تر واقع شود.

البته ناگفته نماند که این همه دوندگی و شلوغی به‌طور یقین ضمن مسائل مثبتش، خطاهایی را هم به همراه دارد و متأسفانه گاهی فقط بدیها به چشم می‌آید!

متولدین مرداد

نمی‌دانم چرا این همه دور و اطرافتان شلوغ است و حرفهای متفاوتی پیرامون کارهای شما زده می‌شود! ولی توصیه می‌کنم به دور از این مسائل کارها را خوب حلاجی کنید و بعد تصمیم‌گیری نمایید، چون این موضوع یک بحث سلیقه‌ای نمی‌باشد که بخواهید سلیقه اشخاص را در آن دخیل کنید.

در ضمن در این هفته سعی نمایید که مسائل غمناک و ناراحت‌کننده را بازگو نکنید و در موردشان حتی اشاره‌ای هم نداشته باشید، چرا که به‌راستی شاد بودن باعث افزایش ترشح هورمونهای آرامش‌بخش شده و میزان گیرایی شما را افزایش می‌دهد تا ذهن بازتری برای انجام امور داشته باشید. پس لبخند بزنید و من از همین حالا لبخند دلنشین شما را می‌بینم.

متولدین شهریور

می‌دانم که به دنبال تغییر و تحول اساسی در ظاهر و باطن امور شخصی‌تان هستید و من هم از هم‌اکنون این موضوع را به شما تبریک گفته و توصیه می‌کنم که با برنامه‌ریزی دقیق، نشاط و خنده را نیز با آنها آمیخته کنید تا از افکار و اعمالتان نتیجه بهتری بگیرید. البته از آنجا که فردی خوش‌رو و اهل عمل هستید، لازم است که از همین حالا آستین همت را بالا بزنید و به یاری عزیزی بشتابید که شما را دوست دارد چرا که این روزها بیشتر از همیشه محتاج کمک شماست. در ضمن نگران آینده و مسائل آن هم نباشید، زیرا عشق بزرگترین سرمایه است و شما آن را دارید!!

متولدین مهر

شما جز آن دسته افرادی هستید که در عمل ثابت کرده‌اید خوب بودن هزینه ندارد و من فقط باید این موضوع را گوشزد کنم که در مورد انتخابتان دقت کنید و با یار همیشگی‌اتان مشورت نمایید تا دچار اشتباه نشوید. می‌دانم که مسائلی در مسیرتان وجود دارد که باعث رنجیدگی خاطر شما شده، ولی بدانید که به‌زودی برطرف خواهند شد و از آنها فقط خاطره باقی می‌ماند، پس سعی کنید مثل همیشه اثر خوبی از خود باقی بگذارید و نکته آخر اینکه منتظر یک خبر خوش که می‌تواند مالی نیز باشد، باشید.

متولدین آبان

همانطور که دیگران هم معترف هستند، شما بسیار رئوف، مهربان و همچنین خوش قلب اید و همه را دوست دارید ولی نمی‌دانم چرا این روزها در نحوه ابراز آن تعلل می‌کنید. عزیز من! اگر شما عشق و محبت و علاقه‌تان را بازگو نکنید که کسی آن را نمی‌داند! پس برای رضایت خاطر خودتان هم که شده فقط کمی تغییر در نحوه ارائه مسائل داشته باشید تا متوجه لذت آن بشوید. می‌دانم که مسوولیت شما در زندگی زیاد و سنگین‌تر شده، ولی مطمئن هستم که شما توان انجام همه آنها را دارید، پس فقط باید شکرگزار باشید. در ضمن بازگشت آرامش و زیبایی را به شما تبریک می‌گویم!!

متولدین آذر

انتظار یک قدردانی و یا پاداش خوبی را داشته‌اید که به‌زودی برآورده می‌شود و آن نیز نتیجه تلاش و زحمات بی‌وقفه خودتان بوده. سوءتفاهم جدی بین شما و دوستی وجود دارد که امیدوارم برطرف کردن آن را به روزهای بعد موکول نکنید، چرا که خیلی دیر می‌شود، پس مسائل کهنه را به دست فراموشی بسپارید و مساءله دیگری که لازم است بدانید این است که به آرزوهای محال فکر نکنید و انرژی مثبتتان را درجای مناسب اش مصرف کنید.

در ضمن پیرامون آن سؤال من معتقدم، لقمه به اندازه دهان باید باشد!

متولدین دی

مسأله‌ای وجود دارد که باید آن را مطرح کنید و برای برطرف شدن‌اش دلواپس هستید، ولی به نظر من شما سکوت کنید تا با جملاتی که بازگو می‌کنید، باعث خراب‌تر شدن موقعیت نشوید، چون به‌زودی اشخاصی پیشقدم حل این موضوع خواهند شد.

منتظر خبر مهمی هستید که به‌زودی دریافت می‌کنید و بسیار شاد و خرسند خواهید بود، اما دوست من! اگر بدهکاری و یا ادای دینی دارید، این هفته زمان مناسبی برای پرداخت آنها می‌باشد. در ضمن جمع دوستانه برای شما لذت‌بخش و دلنشین است، خودتان را از آنها محروم نکنید.

متولدین بهمن

می‌دانم که مثل همیشه فعال و پرانرژی هستید و به تاخت، پیش می‌روید و من نیز از این بابت خوشحالم، ولی در این میان گاهی نیز شیطنت‌های انجام می‌دهید که برای دوستان و بخصوص افراد خانواده زیاد جالب نمی‌باشد و امیدوارم هرچه زودتر آنها را برطرف نمایید. در ضمن بدانید که دیگران هم انتظاراتی از شما دارند که برآورده نمی‌شود و باید به آنها توجه خاصی داشته باشید. البته در این میان رضایت والدین یکی از مهمترین مسائلی است که امیدوارم آن را مدنظر داشته باشید و مطلب آخر اینکه روزهای شلوغ، ولی شیرینی را پیش‌رو دارید و امیدوارم همیشه همین‌طور سلامت و شادکام باشید.

متولدین اسفند

اگر در هفته سوم اسفند ماه متولد شده‌اید، تولدتان مبارک باشد!

روزهای شلوغ و شیرینی برایتان پیش بینی می‌شود که اگر شما بی‌دقتی نداشته باشید، جای هیچ نگرانی نیست، ولی از آنجا که ممکن است در مراسم خاصی شرکت کنید، حتماً باید جنبه مادی و حتی معنوی آن را درنظر بگیرید و این شما هستید که می‌توانید مسائل آن را به جهتی که دوست دارید هدایت و رهبری نمایید. زیرا افراد خاص در اطراف شما زیاد هستند که من توصیه می‌کنم حداقل در این هفته با آنها حتی درگیری و بحث کلامی هم نداشته باشید، چون این موضوع آرامش فکری شما را به هم می‌ریزد.

در حلقه رندان

حلقه دار:
رضا رفیع

raffie.persianblog.com

نان روغنی و نان آجری

آرش آزاد

تـا بـه عشق روی جـانـان مبتلا شد جان ما
تاقچه بالا می‌گـذارد هـر زمـان جانان ما
از فـراق روی جـانـان بی‌قـراریم آنچنـان
اصلاً انگـاری کـه کک افتـاده در تنبان ما
دیگران کـارند بادمجـان به جالیـز و به بـاغ
زیر چشمان کاشته است این یار، بادمجان ما
هند را مهد عجایب خوانده بودند از قـدیم
اعجب است از هنـد هم صدمرتبـه ایران ما
گـاه دریـامـان رسـد تـا قـوزک پـای ملخ
می‌شود غـرقـه گهی صد فیل در فنجـان ما
نـام «غیـرانتفـاعی» روی خـود بگـذاشتـه
می‌کنــد شلــوار مَــردم را دبیــرستــان ما
تـا رسـد نـوبت بـه وام ازدواج چـاکرت
بنده را بگـرفته در آغـوش، گـورستـان ما
هرکه بوده اهـل تلبیس و ریـا و هفت خط
نـان او در روغـن افتـاده است در دوران ما
هست گر نانَ زرنگان توی روغن، در عوض
بـا زبان سـرخ، آخـر گـردد آجـر، نـان ما!

عاشقانه مدرن!

راشد انصاری

تو کــه لبریـز از عشـق و صفایی
بگــو ای بـاوفــا اهــل کجایی؟
چه آسان می‌کنی دلها به خود جذب
مگـر شیطـون بلا، آهـن‌ربـایی؟
شکــر می‌ریـزد از کنـج لبـانت
به هنگـامی کـه لب را می‌گشایی
به زیبایی چه گـویم؟ بـاغت آباد
ســراســر غمـزه و نــاز و ادایی

o

ولی آخــر تــو هم مدت سرآمد
نــدانستم بـــدیــن حــد وفــایی!

مهر پنیر و نان

جمال شریفی ـ شیراز

مـرا مهر پنیـر و نــان ز دل بیـرون نخواهد شد
غذای مخلصت این است و دیگرگون نخواهد شد
در ایـن دنیـای وانفسـا، نـدارم خـانه من جایی
که هر نرخی شود افزون، حقوق افزون نخواهد شد
به هـرجـا بشنوم وعـده، ز این عـده، ز آن عـده
دلا، کی به شود وضعم، اگر اکنون نخواهد شد؟
عیـال من نمی‌داند چه سختی می‌کشد شویش
که گرچه می‌زند او نق، چو من مجنون نخواهد شد
خوشا آنکس که با مردم کند نیکی و خوش‌خلقی
جهان دار مکافات است و بی‌قـانون نخواهد شد!

درست و غلط

بخش دوم

رضا رفیع

... غلط می‌کنی بـا رفیقت «کتی»
بــه اسم تــولـد روی پــارتی
غلط می‌کنی وقت و بی‌وقت «شو»
نشینی بینـی، ولــو نصف شــو
غلط می‌کنی آن چنان «روژ» زنی
که لب گم شود توی این روژ زنی
غلط می‌کنی چشم و همچشمیاً(!)
ملنّز کنی چشم خــود را خفــاً!
غلط می‌کنی روی انگشت نــاز
نشانی تو نــاخن، درشت و دراز
غلط می‌کنی موی سر را به رنگ
برای دل خــود نمــایی قشنگ
غلط می‌کنـی «لیپوساکشن» کنی
تمـام تنت را تــو «اکشن» کنی
غلط می‌کنـی بینی‌ات را عمــل
کنی بی‌توجـه به عکس‌العمــل
غلط می‌کنی که شوی بیش و کم
اکـوسیستمت را بپــاشی زهم
غلط می‌کنی تــوی کــار خـدا
دخالت کنی بــا چنین کــارها
غلط می‌کنی کـه غلط می‌کنــی
و قافیه را هـم غلط می‌کنــی!...

o

مراد از «غلط» گــرچه بود اشتباه
تو بنــداز بــر معنـی آن نگــاه
به جان عزیزت شکــر می‌خورم
اگر مــن غلط تــوی کارت برم
تو را دوست دارم به قدری زیاد
کــه MP۳ هم در آن حــد مباد
تو DVD و مــن، Messaye منــی
تو لوح فشرده‌م، تو Page منــی
تو مثــل مــوبایلی که آنتن دهد
به در دسترس بــودنش تن دهد
تو ویلای مـن در شمــالی عزیز
مثال هـوایش بــا حــالی عزیز
«زنان را بود بس همین یک هنر
نشیننــد و زاینــد شیــران نـر»
ولی تو عــزیزم نــزا شیــر نــر
بـزا از هــر انگشت جانت هنــر
تو را من مساوی خــود بنگــرم
اگر چه کمی من مســاوی ترم!
چو خواهی که جانش بگیرم چو شیر
بگـو کیست ایـن شاعر بیت زیر:
«زن و اژدها هــر دو در خــاک به
جهان پاک از این هر دو ناپاک به»
چنیـن شاعـری را قیـامت ز پل
یواشک به پاییـن دهم بنـده هل
و گیـرم برنجـد بگــوید هجــا
هجــا تــا قیــامت بمـاند بجــا
من و تــو خــدای تفـاهم شدیم
به حدی که در همدگر گم شدیم
بیا و تو پیــدام کن ای عــزیــز
من اینجام، اینجا، همین پشت میز!

انتخاباتی

حسن صنوبری

بی‌کــاری و فقــر ریشه‌کن خواهد شد
وضع «بروبچ» توپ و خفن خواهد شد
حتی «بم» قهرمان تو را خواهم ساخت
این بار که رأی مــال مـن خواهد شد!

چرا من

مهدی استاداحمد

نه بسته‌ام به کس دل، نه بسته کس به من دل
امان از این مســائل کــه خــو گــرفته بـا من
نه دستـه‌ی هـزاری، نـه بــرگ صــددلاری
بــرای خــواستگــاری، غــریبــه بــا طلا من
نه چشم دل بـه سویی، نـه آنی و نـه اویی
نه دختـــر عمــویی بـــدون آشنـــا من
نه باده‌ای به چرخشت، نه سکه‌ای در این مشت
نه حلقــه‌ای در انگشت، نه لکـه‌ای بـه دامن
چنین شب خموشی دو چشم من به گـوشی
که زنگ یک مموشی: الو، بله؟ شما؟ ـ «من»
جواب رد بـه مـن داد و فحش بد بـه من داد
سرم کشیـد فـریـاد: «اوا... اوا... اوا... من؟»!
چـه قصـه‌ی درازی، چـه یــار حیلـه‌سازی
مرا گـرفته بـازی، چــو دستـه‌ی سگـا من
ستـــاره‌هــای ســربی در آسمـــان ابـــری
من و هجــوم گــریه، خــدا بــده شفـا من!

یه‌جور نمایش

مهدی استاداحمد

تــو دورهٔ تحصــن و همــایش
زندگی هم شده یـه‌جـور نمایش
بس که ادای عاشقی تــو دلهاست
دلا شبیـــه پـــرده سینمـــاست
نمــای بـــاز عشـــق تـایتـانیکه
جلـوبـری تــو کلـوزآپ کمیکه
بــازی می‌گیــرن از روان‌پــاکت
قــاطی که کـردی می‌زنن کلاکت
فیلمـای عاشقـانه هی کـات میشه
دلهـا داره شبیـه «اورکـات» میشه
نه اینکـه بـا چت دلا پـر مرض شه
عشق فقط لـوکیشنش عـوض شه
تـو «پی‌رامـا» هـزارتـا فـن وآرته
گول نخوری، اینا همـون تیـارته!
بهـت میگــه عــاشقتـم همیشــه
میگــه، ولـی بــرای حفظ گیشــه
تو صـدتـا فیلـم بــوده نقش اول
بپـا یــه وقت تــوهم نشی معطل
نیگـا نکـن بـه چشم گــریه کرده
چهل تـا فیلمـو رفتـه روی پــرده
جمعـه بــرای تــو بلیطش طلاست
واســه رقیبـا شنبه‌هـا نیم‌بهـاست
اون که میگــه به جـز تـورو نداره
دلش شلــوغـه، مثــل جشنــواره

o

کسی بــه عـــاشقا نمیـده سیمرغ
خوش به‌حال هرچی خروس بی‌مرغ!

عیدی های خوب و عیدی های بد در شماره مخصوص مجله اطلاعات هفتگی

نقاشی های شما

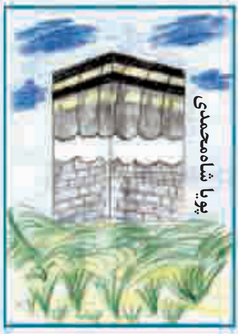

پویا شاه‌محمدی

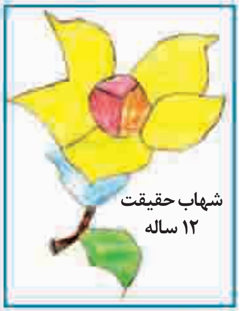

شهاب حقیقت
۱۲ ساله

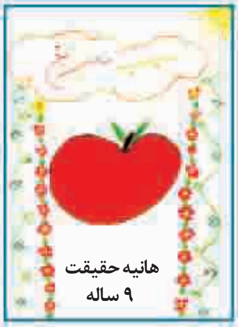

هانیه حقیقت
۹ ساله

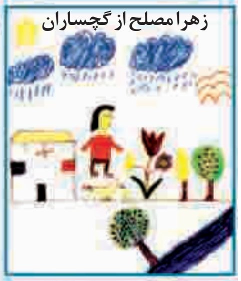

زهرا مصلح از گچساران

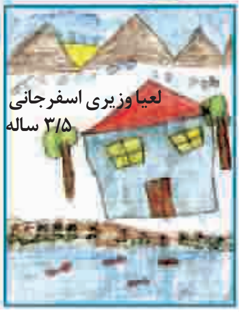

لعیا وزیری اسفرجانی
۳/۵ ساله

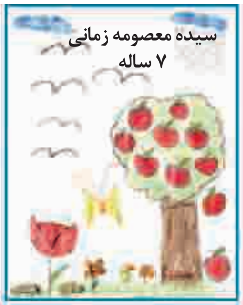

سیده معصومه زمانی
۷ ساله

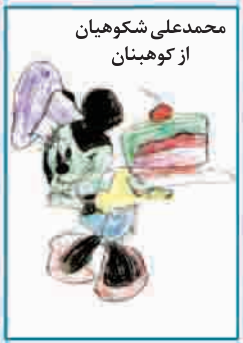

محمدعلی شکوهیان
از کوهبنان

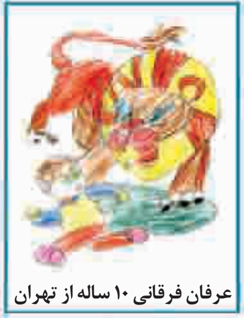

عرفان فرقانی ۱۰ ساله از تهران

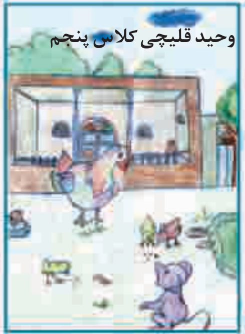

وحید قلیچی کلاس پنجم

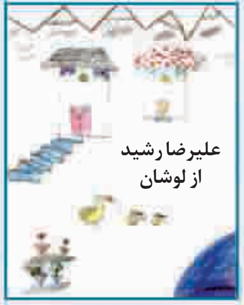

علیرضا رشید
از لوشان

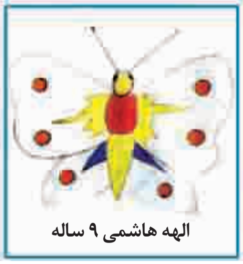

الهه هاشمی ۹ ساله

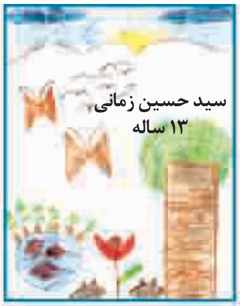

سید حسین زمانی
۱۳ ساله

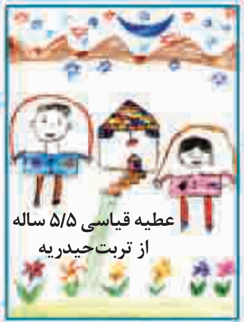

عطیه قیاسی ۵/۵ ساله
از تربت‌حیدریه

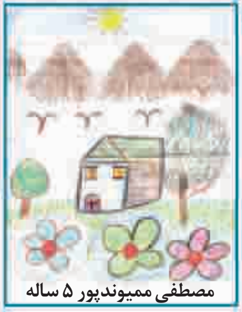

مصطفی ممیوندپور ۵ ساله

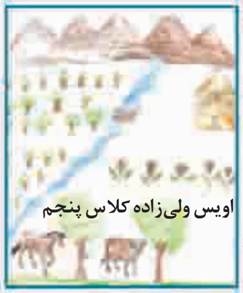

اویس ولی‌زاده کلاس پنجم

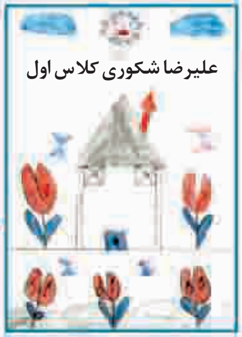

علیرضا شکوری کلاس اول

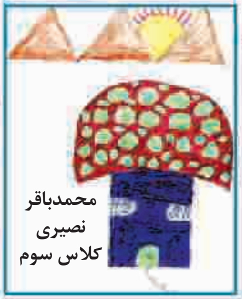

محمدباقر
نصیری
کلاس سوم

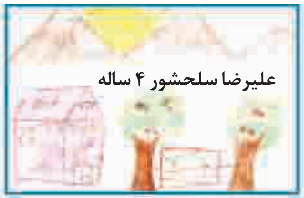

علیرضا سلحشور ۴ ساله

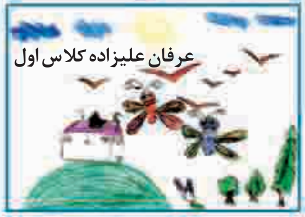

عرفان علیزاده کلاس اول

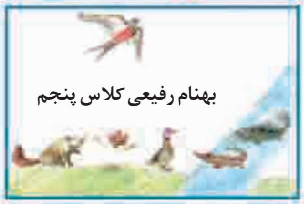

بهنام رفیعی کلاس پنجم

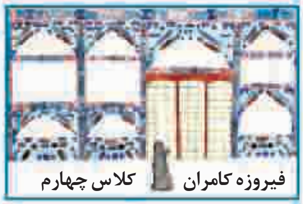

فیروزه کامران کلاس چهارم

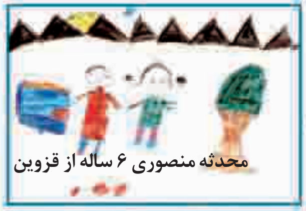

محدثه منصوری ۶ ساله از قزوین

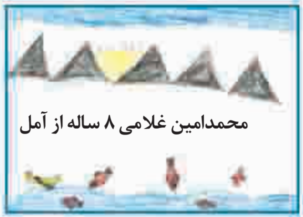

محمدامین غلامی ۸ ساله از آمل

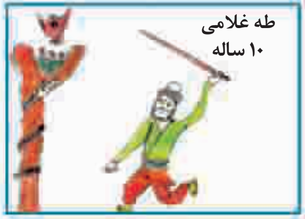

طه غلامی
۱۰ ساله

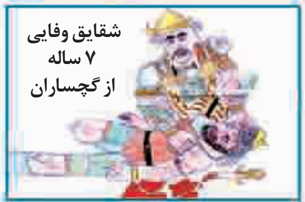

شقایق وفایی
۷ ساله
از گچساران

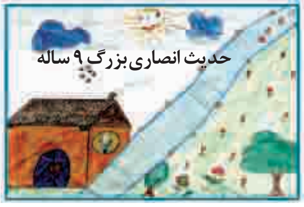

حدیث انصاری بزرگ ۹ ساله

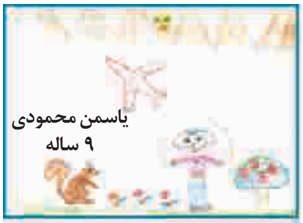

یاسمن محمودی
۹ ساله

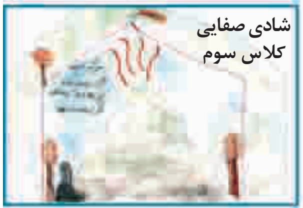

شادی صفایی
کلاس سوم

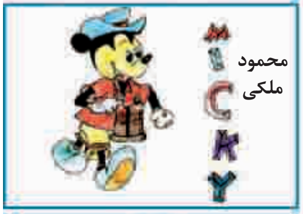

محمود
ملکی

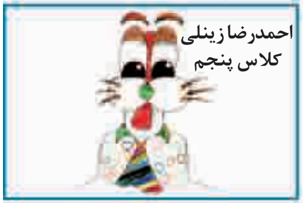

احمدرضا زینلی
کلاس پنجم

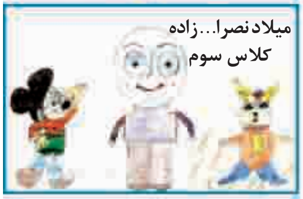

میلاد نصرا...زاده
کلاس سوم

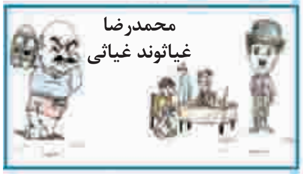

محمدرضا
غیاثوند غیاثی

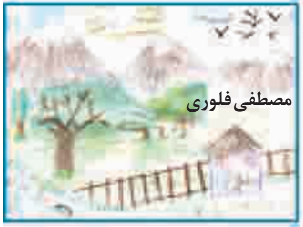

مصطفی فلوری

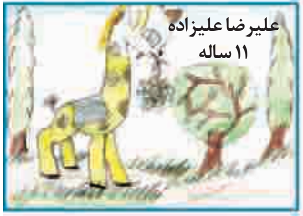

علیرضا علیزاده
۱۱ ساله

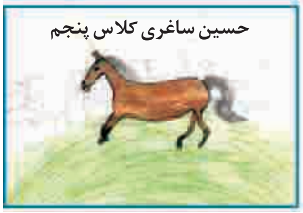

حسین ساغری کلاس پنجم

ATOUSA®
Cosmetic
ATOUSA
Conditioner
+
Vitamin C
رنگ موی آتوسا
آتوسا
سمن گلسار

کرمهای ویتامینه و مرطوب کننده
ساویز
saviz
همیشه تمیز،
همیشه ساویز
صنایع بهداشتی و آرایشی ساویز